

الركب طر تو مصباح يقين
بررود مقام عارفين

مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكُوتِهِ فِيهَا مَصْبَاحٌ



نزهة العارفين قدوة السالكين امام المسلمين شيخ الوجود من
اهل التقريد حضرت مولانا شيخ عبدالمجيد قدس سره المتخلص
بالمصطفى الغزنوي

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ط

الحمد لله الذی تقدس عن المشارکت المخلوقین وتلطف عن المناسبتة العلمین
 وصلى الله تعالى على اشراف الانبياء وکرام المرسلین تسبیحهم باحسان الیوم
 الدین خصوصاً علی خلفاء الراشدين المحدثین وعلی اله واصحابه وازواجه
 وذریاته مطهرین رضوان الله تعالى علیهم سبعةین ثم الحمد لله حمده مستغنیه
 ونؤمن به ونتموکل علیه ونعوذ بالله من شره وافتان من سیئات اعمالنا من
 یبدي الله فلا مضل له ومن یضله لا هادیه له وشهد ان لا اله الا الله
 وحده لا شریک له وشهد ان محمداً عبده ورسوله فاما بعد ما توفیقی رلاً
 بالله علیه لو کلت وهو سبی ونعم الوکیل این کتاب مستطاب مصباح الاول
 ربانیة متجلی که در انجمنه مشکوات نهانیه است متجلی وکشف الموقنین سکت
 اگرچه سنی مصباح الیقین سکت کمشکوات فیها مصباح چونکه مصباح دینیه
 واز مدرسه انیعلم خود را بیا موزد بر الوار انی مصباح خود را پرورنه آسا بسوزد در
 مشکوات یقین حقیقت را بر سر و زتاراه علم الیقین و عین لسیقین و حق
 الیقین بر تلو روشن گردد و هر که از غمی نیست با ما رفیق شد بلکه غریق این بحر عمیق
 شود و از بند هستی خویش عتیق شود و هر که خود را درین دریا انداخت و درین محل
 وطن ساخت امید سکت که ازین گوهر مقصود خواهد یافت پس از فروغ

اینصباح اور مرشرع شریعت دهند و اگر اطرقت بیند و لذت باده حقیقت چشند
 پس در علم یقین حق شائس گردد و در عین یقین حق بین گردد و در حق یقین
 حق باش سرت پس بد آنکه شریعت موضع برای دیدن بمثال آئینه سرت و
 طرقت بمثال مصقل سرت که بمصفا مصقل طرقت در آئینه شریعت چیزی
 ننماید حقیقت فقط اجمال است که در آئینه صفا شریعت بر لب طرقت می تابد
 همچنان را لب علم یقین و حق یقین بتوسط عین یقین سرت باید که آئینه علم
 یقین از مصقل عین یقین صفا پذیرد که تا جمال حق یقین بروی رونماید
 از اینجا است که شاعش را چهار تخت سرت و صرتمتی را تجلی دیگر سلطنت دیگر دایم گیر
 که مراد از آن چهار تخت یکی لاهوت دوم جبروت سوم ملکوت چهارم ناسوت
 سرت و ناسوت مراد از نفس سرت و از ملکوت مراد از دولت و از جبروت
 مراد از روح سرت و از لاهوت مراد از جانش است پس بد آنکه جان در صلیت و روح
 بقربیت و دل در محبت و تن در خدمت همچنان که در حدیث نبوی صلی الله علیه و سلم
 وارد است الشریعت اقوالی و طرقت افعالی و حقیقت احوالی و معرفت اهرک
 و ربط هر یکی بدیگری میباشد که فیض چهار بر جان و روح و دل و تن میباشد و نمیتواند
 هیچکس ازین هر مغیرانی او قوله تعالی را بملکون منه خطاباً البعیر از آن شاه
 بی نشان را اگر خواهی نشانش در آئینه عدمت خود دریا بنگر که نشان بخدا
 خدا بود و خدا بجزایافتن عین دین سرت و خدا با خودی خدا یافتن کفر یقین است
 از اینجا است که مصنف رحمه الله صفر یار و زبان را زبیکشاید

عین تو غیر تو و غیر تو عین گرتو یا بی خویش را بی شک و شین
 ازین سرت که در ناسوت بیکاری و در ملکوت بیداری و در جبروت بیاری و در لاهوت
 خودیاری ازین تجلی حکیم و کاسرت از چهار منزل بجلوه با تو نمود که هر چهار را بحد گیر
 صفت و موصوفند صفت از موصوف جدا نمیشد

در کجایید در کجایید	در کج	که خود دید سر حق و نور خدا
خود همان کفر هفانید	در نهان	خود بدینید که عیانید و عیان
نی ز آید نی ز بادید نی ز خاک		نور پاکب نور پاکب نور پاک

ای بیاید ای بیاید ای بیا که خدا سید با خدا سید از خدا
رخ نماید رخ نماید رخ نما خود دعوت سیه خود تلقاید خود تلقا
از مصفا تو مصفا را مجو ای آوای ای تو آوای ای آوای
لعین نیز انکیتا فیضیاب کشف القرآن که نیمه غافل الاحزان خوانیم و نیست
الجنان که مصباح عیانت از آنکه چراغ صادقین است که مخزن الصابین است
نی نی مقصود جان مشتاقانش مینامیم و یا کندر مجاشش میخوانیم و یا خزان غم
و یا بوستان عالم فرشتت خیالم که چشمه جوی است که در عالم امکانت ایچہ ہزار
غیبی است کہ از عالم لایبی است اخیر لفظ شرافت و سرمایہ سعادت از لقیف ضعیف
الغیث محتاج الی حجت اللہ تعالیٰ از مصفا غزلوی است کہ ملو از اسرار معنوی
ای عزیز بدانکہ ہر فردی از افراد انبیاء کرام صلوات اللہ علیہم سلام و اولیا عظام
بر قدر ریاضات و تحمل مجاہدت و تقرب ہزار در اطوار مقامات پی برده اند و ہر
مبارزان میدان طریقت و سالکان عالم حقیقت بحسب تزکیہ نفوس و تصفیہ قلوب
بر خزانہ از خزان اسرار جناب کبریائی اطلاع یافتہ ما را نیز امتداد کہ بحسب صحبت
ایمان کہ از ان چارہ نیک است کہ بدانیم کہ آفریدہ کار آسمان و زمین بگاہ آ
کہ اورا شریک نیست فردیت کہ اورا مثل نیست صورتی کہ اورا ضد نیست تیسرت
کہ اورا اول نیست قیومی است کہ اورا اخر نیست ازلی است کہ اورا بدست نیست
ابدی است کہ اورا انھایت نیست حی کہ حیات کائنات از رشتہ فیض حمت است
عالمی کہ محبت معلومت لفظہ از دائرہ علم او است مریدی کہ محبوب مرادات رقیبی از
کتابشیت او است قادری کہ تسبیح مقدرات مقہور قبضہ قدرت او است
تسمیعہ کہ اختلاف لغات و اضافہ خطہ است پیش از ظهور ضمائر اصوات معلومت
شنوایی او است بصیری کہ حرکت موری در تحت اثر منظور بنیائی او است
و کلیمہ کہ اتصال امر و نوائی بردوش جمیع مخلوقات نتیجہ سرگویی او است
و لطیفی کہ ذرات مقدس اورا جسم برکت و جوہر برکت عرض نیست از جناب قطار
و اکناف عالم از چندی و چونی منزہ است بی مثل و نہایت بیچ موجودی مانند او
ولی احاطت علم و قدرت و ارادت او بیچ مکانی جای او نیست و صرحندی

کہ بنویسم شرح اوصاف اور انھایت و غایت نیرت کہ در ظهور ہوتی اور
 عجز و حیرت مانع نیرت احمد اللہ ربان الدین والہین ^{الاسلام} اسلام حق و لکفر
 باطل ان ابطال کان ذہوقا لا الہ الا اللہ محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ
 انقدر از اصول ایمان یہ سبیل اجمال برہمہ کا ذہن انسان و حبیب اگر انقدر
 از حقائق ایمان نہ آئے ایمان اودشان بر خطر سگرت عصمت اللہ من ختمہ و واجب
 بالمجوبین والحمد للہ رب العالمین و صلی اللہ علی سیدنا و مولانا محمد و علی الہ
 و اصحابہ و ذریاتہ و احبابہ و احفادہ جمعین .

کتاب مصباح یقین را کہ جناب فضیلت نیا حقایق و معارف آگاہ ملا عبدالمحبیر مصفا
 ولد خان محمد قوم تاجک ساکن شہر غزنی کہ از طرف جناب حقایق و معارف آگاہ
 ملا محمد مرحوم منکونہ بدرہ مذکور بطریقہ مبارکہ نقش بندہ ماہ دون بود چند فی سبیل
 تصنیف نمود

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوات وسلام على اشرف الانبياء والمرسلين وعلى آله واصحابه واهل بيته اجمعين ابا عبد الله حسين ايراد ميرود که اسم و نسب خدمت قدوة الواصفين امام العارفين و مرشد المجتهدين معتمد مصباح اليقين شيخ ملا عبد الحميد بمصنای غزنوی بن خان محمد بن فیض محمد بن قاسم بن عبد الرحيم بن عبد الرحمن بن عبد الفتاح بن خلیفه محمد عالم نقشبندی غزنوی قدس سره و مولودش در سنه ۱۲۹۷ هجری در قریه رانک که یکی از قراقرم غزنی است واقع گردیده بود و پاشا دایمی آن در گذر مسجی کارگری شهر کهنه غزنی است و علوم ظاهری را که عبارت از علم فقه و تفاسیر احادیث عقاید صرف نحو منطق و اصول و غیره از مولوی سید حسین پیرزاده فی تحصیل نموده و در سن جوانی به ترک و تجرید کامل داشت و در جستجوی مراد حق و کمالان مشغول بوده در سن ۲۵ سالگی دست بیعت بردست حق پرست شیخ الساکک الحاکم حضرت قطب المحققین خواجہ عبد الملک معروف به شیخ ملک محمد غزنوی ثم خواجہ تقالی در طریق عالیہ بنوریہ نقشبندی داده و علم تصوف و سلوک را به نهایت اکمال رسانیده و عمر خود را به تقوا و ریاضت و ذکر حضرت خداوندی مدت عظمت سپری نمود و مواظبت شان صحبت یاران طریقت را دنبال میکرد و باذن شیخ موصوف ارشاد گردیده و بعد از فوت مرشد خویش در سنه ۱۳۲۰ شمسی به سجاده خدایت نشسته و طالبان خدای را بسوی خدای تعالی دعوت نموده و در سن ۴۶ سالگی در ساعت هشت بجہ قبل از ظهر پنجم شوال ۱۳۲۲ هجری داعی اجل را لبیک گفت و انا لله و انا الیه راجعون و در نزد یک منار یادگار جانب شهر غزنی دیوار جد بزرگوار خویش خلیفه محمد عالم غزنوی دفن گردید و از آثار و تصانیف شیخ الاشهر و امام الانور چهار جلد کتاب که مسمی به مثنوی هذامصباح اليقين و دیوان در علم تصوف غزلیات که دارای نمون و رباعیات و معراجنامه و صلوة نامه و ساقی نامه و مرثی اشعار دل چسپ و عشقی و ادبی تصوفی است سرورده اند و رساله سبیل الهدایت و غایت الولايت که برای طالبان راه خداوندی در حقایق و دقائق سیر و جودی و از کار نفسی بیدایت فرما شده است و رساله دیگر به نظم و نثر نیز بیان نموده و بعد از رحلت مرشد خویش و مرد چند سال آثار موصوف به سعی بلیغ و توجیه جناب حضرت شیخ صوفی عبد السلام خلیفه اش اوراق متلاشی کتاب های موصوف را از نزد برادرزاده اش سید الله تولى منتشر فرموده و بقلم خیر محمد مختص نقشبندی غزنوی که یکن از ارادتمندان است جمع و قلمی گردیده و واپس برادر طریقت سپرده و در ثانی به کوشش حاجی عبد لطیف غزنوی و ملک منصور کابلی قائلبائی و آرزوی برادر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوات وسلام على اشرف الانبياء والمرسلين
على آله واصحابه واهل بيته اجمعين
ابا عبد الله حسين ايراد ميرود که اسم و نسب خدمت قدوة الواصفين امام العارفين و مرشد المجتهدين معتمد مصباح اليقين شيخ ملا عبد الحميد بمصنای غزنوی بن خان محمد بن فیض محمد بن قاسم بن عبد الرحيم بن عبد الرحمن بن عبد الفتاح بن خلیفه محمد عالم نقشبندی غزنوی قدس سره و مولودش در سنه ۱۲۹۷ هجری در قریه رانک که یکی از قراقرم غزنی است واقع گردیده بود و پاشا دایمی آن در گذر مسجی کارگری شهر کهنه غزنی است و علوم ظاهری را که عبارت از علم فقه و تفاسیر احادیث عقاید صرف نحو منطق و اصول و غیره از مولوی سید حسین پیرزاده فی تحصیل نموده و در سن جوانی به ترک و تجرید کامل داشت و در جستجوی مراد حق و کمالان مشغول بوده در سن ۲۵ سالگی دست بیعت بردست حق پرست شیخ الساکک الحاکم حضرت قطب المحققین خواجہ عبد الملک معروف به شیخ ملک محمد غزنوی ثم خواجہ تقالی در طریق عالیہ بنوریہ نقشبندی داده و علم تصوف و سلوک را به نهایت اکمال رسانیده و عمر خود را به تقوا و ریاضت و ذکر حضرت خداوندی مدت عظمت سپری نمود و مواظبت شان صحبت یاران طریقت را دنبال میکرد و باذن شیخ موصوف ارشاد گردیده و بعد از فوت مرشد خویش در سنه ۱۳۲۰ شمسی به سجاده خدایت نشسته و طالبان خدای را بسوی خدای تعالی دعوت نموده و در سن ۴۶ سالگی در ساعت هشت بجہ قبل از ظهر پنجم شوال ۱۳۲۲ هجری داعی اجل را لبیک گفت و انا لله و انا الیه راجعون و در نزد یک منار یادگار جانب شهر غزنی دیوار جد بزرگوار خویش خلیفه محمد عالم غزنوی دفن گردید و از آثار و تصانیف شیخ الاشهر و امام الانور چهار جلد کتاب که مسمی به مثنوی هذامصباح اليقين و دیوان در علم تصوف غزلیات که دارای نمون و رباعیات و معراجنامه و صلوة نامه و ساقی نامه و مرثی اشعار دل چسپ و عشقی و ادبی تصوفی است سرورده اند و رساله سبیل الهدایت و غایت الولايت که برای طالبان راه خداوندی در حقایق و دقائق سیر و جودی و از کار نفسی بیدایت فرما شده است و رساله دیگر به نظم و نثر نیز بیان نموده و بعد از رحلت مرشد خویش و مرد چند سال آثار موصوف به سعی بلیغ و توجیه جناب حضرت شیخ صوفی عبد السلام خلیفه اش اوراق متلاشی کتاب های موصوف را از نزد برادرزاده اش سید الله تولى منتشر فرموده و بقلم خیر محمد مختص نقشبندی غزنوی که یکن از ارادتمندان است جمع و قلمی گردیده و واپس برادر طریقت سپرده و در ثانی به کوشش حاجی عبد لطیف غزنوی و ملک منصور کابلی قائلبائی و آرزوی برادر

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>ای خدای قادر و مقرر الصد از ازل تا برابد تاثیر قدرت عالمی که معلومات را یعنی ماهیات ممکن بر سر اولیت را بدست در نخواست ذات تو برتر بود از چند و چون نی عرض نیسم نی از جوهری دو جهان را مالک و مولا توئی زان بگویم شهادت لا اله ما بتو از غنیر تو خوشیم پناه حمله مقدورات تو ای قدیر جامع حمله مرادات ای مرید تو بصیری که همه رشت و سبکو در شب تیره رود مور سیاه تو سمع هستی که سمعت همچنان از اختلافات لغت ای رازدان تو کلیمی که ترا باشد کلام که مد است باشد و فرخنده گی از خدا با ما چنین حسن بخوست</p>	<p>که تو یی پیش از ازل بعد از حکمی و ایستاده تقدیر قدرت در عدم میدانی معذومات را میدمود هر یک لعبت جلوه گر آخرت را تعاقبات از کی است کز کم و کیف وجهت شد بیرون که ازین وصف صفوت بالا تری لا شریک و واحد و تنها توئی که نمی باشد دگر جز تو حبر را که تو از غیر خودم دار یی نگاه میکنی از قبضه قدرت اسیر از مشیت مای تو آید پدید از تو پوشیده نماند تار مو باشد آن منظور بنیای خدا بشود از التماس بندگان مشتهر مشهوری از اصوات امرو فرمان و نوای تمام بندگان را بر طریق بندگی گروه اطاعت کنیم توفیق از تو</p>
--	---

گر با قدرت زینخت از کمال
 با کمال عظمت خود داد گر
 یعنی او نزدیک جمله عالم است
 دل مراد قرب و لبر قانع است
 حیرت افزاید مر ازین بجز نور
 گر تجویم عفت لها کرمی شود
 عقل جزوی را فنا آید پدید
 در دل از خاطر روح شد ارحمان
 اینهمه لطف و زبان و عظیم و فن
 دست و پا و این زبان چشم و گوشت
 پرتو او در همه اعضا گرفت
 تا دم من از دم او زنده شد
 وصف حق در دل محلی میکند
 من بوصف یا خود فانی شدم
 از مصفا و صف یا آمد پدید
 رفته از خود بالکل از نام و نشان
 فرو گشتم از همه سراسر از فرد
 تا که دیدم جلوه ناظر حضور
 چون مرا بی من از من در یانسته
 وصف او در دل محلی زد مرا
 از نوید کل شیئی با ملک
 متصف چون با صفات او شدم
 ای کریم و ای حکیم و ای علیم
 و طبیعت قوت گفتن نمائند
 یا محی و یا عزیز و یا حلیم

دای در طبع من بـ

ما همه در گفتن و صفش چو لال
 او بما از ما بود نزدیک تر
 کز برای قرب شمش عظمیت
 ورنه غیر از عجز و حیرت بالغت
 مغر جان را جوشش آید از سرور
 این سخن از نه فلک بر میشود
 نشود گر نکته حبل الوری
 قرب تر از ما بهار بجهان
 عاریت بود و نبود از اصل من
 باده از جام دگر میکرد نوشش
 ظاهر و باطن تمام اشیا گرفت
 کر خدا بود و خدا را رسیده شد
 خویش را از وی تنلی میکند
 رفتم از خود محو را بی شدم
 خرقة این ما و من از خود در پی
 که نمیدانند از خاک و خاکیان
 تا مصفا آمد از خاک و گرد
 خویش را از خویش ننگندیم دور
 بر من از خویشید وحدت تافته
 گر خدا گوئی بیا از خود بر
 یافتم در خلقت خود پی سخن
 با خدا ایم از خودی بکیو شدم
 خود توئی دانای اسرار قدیم
 پاندارم قوت زینتن نماند
 انت رپے انت لی نعم الوکیل

در سر گنجش خرابم من خراب
 دیده دل محدودید از خداست
 دل چو محو جلوه دیدار شد
 ده خواست ما بود زین جلوه کم
 گم شدم از جلوه وصف نگار
 ارجی پس میزند از دل ندا
 کی بود در دل بحسب جان آفرین
 حسیست الرحمن علی عرش استوا
 ذات ما از پر تو آثار دوست
 جان ما را ستوی خود طالب بود
 گر شنیدی لعل لبت ما برید
 در وجود ذره ما محرک بهشت
 گر تر این رشته را آری بدست
 نقش آتیه بندد خبر خدا
 تو مبین ما از خبر نقش عدم
 گر گشتی را دیده دل باز شد
 وعده فردا ترا انگنده دور
 حاضران گزیند از ترار غیب
 دیده بکنایه که او ناطق بود
 گرچه ظاهر بندد از لب مای من
 تو مرا از من مدان ای همسره
 را از مطلق غیر از مطلق نحو است
 خود کمال جان این معدوم حسیست
 گزیند خوشتن بیرون شوی
 تا به بیرون نیامی زان کنا

بر سر دریا حجابم چون حباب
 من نمیدانم سر و پایم کی است
 خود زبان نطق من بکار شد
 ما نباشیم خبر با مر فاستقم
 گفتگوی ما ز ما بی اختیار
 کین چنین نسبت ترا شد با خدا
 پس فی قلبی شود الله باشد این
 که بعرض دل ندانی خبر خدا
 جذبه او میکشد ما را بدوست
 زانکه مغلوبیم او غالب بود
 یعنی کاینچه خواهد او آید بدید
 گر نباشد این بحر کز خبر دوست
 پس به نقش بی انت که است
 تا بدانی که زمان بود خدا
 که عدم را در وجود آورد و شدم
 بگمان او محرم این راز شد
 که تو توانی نظر در بحر نور
 از زبان عارفان بی شک و ربا
 بی زلف و نحو بی منطق بود
 خود ز جان و جان براید این سخن
 آنچه بینی از کمال حق نگر
 عارفان دانند که گفتگوی شاه
 غیر حق و قادر و قیوم کسیت
 تو غریق بحر آن چون شوی
 بگری خود را خود بی اختیار

علم معنی بین خود بیرون کز نب
 بر که موصوف صفات یار شد
 قول فعل و دیدن و گفت تشبیه
 وصف او تا بان جان و دل شود
 با وجود خاک از نورم تر شد
 تا که من و حق بر سر دل شدم
 خیره شد از دیدش چشمم سرم
 لوح میکائیل را بر شش طبق
 پس گرفتم من ز درون دل سبق
 صد و عالم من که از فعل حق شد
 علم توحید است به لطف و بیان
 وصف ما گیم در صفات یار شد
 چونکه گم گشتم مرایایی کجا
 گر خدایا تو پایانی کجا شد
 من بجز حلوه ماندم از طلب
 چونکه تیر حلوه آمد در میان
 راست تانیه فاش کردن در قلم
 زین دولاب من پرده سازم بزبان
 که بکج دل بود کام من است
 که درون پرده باطن بقا شد
 گر گنی در اصل آن معنی نظر
 این بود حق پوشی و کوری دل
 خود را شیطانی این عمل آمد پدید
 دور شو زین کوری احوال
 باورت نبود بیا چشمه کشتا

پاک گرداند ترا زین حدیث
 مظهر حق محرم است بر ار شد
 فعل معشوقی را عاشق شد پدید
 روشن افشای تن پر گل شود
 تخم مهر اندر زمین نشیند کشت
 کی خبر دار از تن پر گل شدم
 نور معنی داد چشم دیگرم
 پیش چشم دل نهادم چون در
 در دو عالم من ندیدم غیر حق
 در زبانم گفتگوی مطلق شد
 حلقه را بر کشف است و عیان
 پیش ظاهر من سخن و شور شد
 صحرایایی نیایی حشر خدا
 چونکه یایان نیست است کجا شد
 که زیبا تن رو نمود حال غیب
 من بیا ستایم گفتن این زمان
 جز حفظن نیست حل مشکلم
 تا بکج دل مرا باشد بخان
 خود بر پرده آرام من شد
 که تقارار معنی و معنی تقابلت
 حلقه معشوقینی تیر
 که بجز حق دیده باشی آب گل
 کوبه آدم غیر آب و گل ندید
 ز نقاب خاک بختاید جان
 که شدیم آئینه هستی نهاد

صورت توحید را از مانگر
گر تو خوا بی معنی حق الیقین
پر تو ذات خدا باشد عیان
بجو بوجمل خود حجاب خود مشو
تو مروا ز طریق بولهب
از صورت ترا معنی بین
چون مصفا کن تو زین معنی سخن

که بود ز آئینه ماحلوه گر
در یقین نور صفات حق بین
گر یقین داری نمی نبی چنان
رو تو در نور محمد در کرو
رو ز نقضش دیده بطلب
تا نگردی همچو شیطان تعین
پر تو معنی بود علم نه ن

مناجات پرگاه کا کا جا

ای تو یارب رفی و قدیر
هر گلی که گلشنش از استی
یارم بنمای پیش چشم جان
تو بیایان آوری کار جهان
ای محب و مؤنس کل فتر
دل شناخوان تو با وجه اتم
ای نه در غ جان ما انوار تو
هرات باد که کلید کار ما
ری فرج بخش دل غمگین من
دایما بر ما تو از لطف عطا
نسبت خبر تو کس خبر ندارم گر
کار ساز و رهنمای راه دین
کار تو ما را بکار می خواند
ای گنه بخش گناهیم صبر
کس ندارم خبر تو یارب چاره ساز
طلب طالب کنی جان مرا
و نفیس ما بکار و شکست

لا ترال و لم نزل من دو بصیر
شیر بان رنجی که زنگش خواستی
وز گل و در بوستان کنفکان
هر نهان را خوار می آری دجیان
نیت ما را خبر تو سلطان و امیر
باشد ای سر مایه جود و کرم
قوت و قوت دلم از کار تو
موسیای این دل افکار ما
از تو باشد در محافظ دین من
برده پوشی در همه عیب و خطا
تو ز رحمت ای حرف استویم نگر
نسبت خبر تو انجدرای عالمین
دست ما را دست تو ارادت
دست لطف تو مرا برده بکار
دست مطلب ستوی تو باشد دراز
کن تو روشن نور عرفان مرا
گر نگیری دست ما رفتم ز دست

گرتو پندیری مرا اسے کردگار
 ای تو تما مع ناله های زار من
 من ندارم خبر تو یار صبح کس
 گردیدم ورنیک ای رب تجید
 ای کلید قفل دلها یا د تو
 چشم عالم بسته بر عالم تست
 بر سر وزان نور مصباح مرا
 در شب ظلمت همی نور صحر
 از دل مامیل غیریت لبو ز
 گرمی از متاع و صلت کشیم
 گر شود بی پرده حسنت یکجیب
 ز آفتاب حسن تو کون و مکان
 عالمی پر باشد از غوغای تو
 از می عرفان تو مستی ماست
 ای که از احسان دلی ما برده
 میکنی بر عاشقان لطف و عطا
 عاشقان در عشق تو سکودار زده
 ای حیات دل برکت غم و
 ایچ احسن تو ندارم عکس
 لطف تو یارب که اکثیری بود
 حال من دانی حبیب من تو
 باز بیا علت بیمار بیم
 بهر تو بیماریم عین شفا هست
 خود بدو شمع داده بار مرا
 آنچه آید از تو گر بر جان من

با که گویم با که نالم زار زار
 رحمت بخشش دل انگار من
 بالیقین ما را تو ی فریاد رس
 نیست با غیر تو هم روی میه
 دارم از دل ناله و فریاد تو
 دفترم را حال و خط از نام تست
 تا که روشن گردد این ظلمت سرا
 میکنی صحر جرد را از کل حبه
 در حیرت اغ شوق در دل بر فروز
 بالیقین در آتش شوق خوشتم
 میخورد عقل کل از حسنت فریب
 نیست خبر یک ذره کام در عیان
 هر تری دارد شکر سودای تو
 کز فروغش ذره هستی ماست
 ظالمان را دل ز بیم افتاده
 خاک را سازی بر بنگ کیمیا
 آتش غم بر دل شیدا زده
 عیسی دم در تن مریم دین
 دور کن از روی مقصودم غبار
 فضل تو ما را به از پیری بود
 در من دانی طبیب من تو ی
 کن سبب ستازی پی بیکاریم
 گر گرفتار تو ارم عین دوست
 تا فرستادی پے کار مرا
 حمله باشد حجت و برهان من

شربت من لذت گفتار تست
 عمر صرف غفلت و عصیان و ہم
 قطرہ زان بحر رحمت کن شمار
 کہ ز خود رستم من از ضعف بدن
 بر فروزان مشعل دل را جان
 زوینستہ از یقینم کن دیگر
 خود در فیض عالمی پی شک و یب
 کن ستایش مصباح یقین
 از فروغ نور مصباح این کتاب
 نستغیم دہ تواری رب الانام
 دہ ز شوق خود مرا مستی دل
 کہ شراب شوق او ہل من مزید
 پرتو فکند ن مصباح یقین بہت خواجہ عالم حبیب حضرت رب العہدین
 کہ بکام عاشقان از ذوق تست
 این کہ نور اینست مصباح یقین
 کو سست از فروزندہ مصباح جان
 آن فروغ جلوہ نور قدم
 جلوہ کرد آن نور معبود الست
 از وجود فیض بخش کائنات
 شمع ما مصباح و مصباح یقین
 جملہ را یک نور دان ای نیک خو
 حامد محمود و احمد رانگر
 سایہ خورشید نور سست ای امین
 کہ تنش جان بہد و جانش صفا
 انبیاء اولیاء را پیشوا سست

صحبت من داروی دیدار تست
 گر نمودم عفو فرما ای کریم
 از گناہ و جرم و عصیانم برار
 بفرسوزان مشعل مقصود من
 تا شود روشن مرا مصباح جان
 روغن از فیض شہ عالمی گھر
 بر فروزان این چراغ از نور غیب
 تا بر سر روز چو شمع راہ دین
 کن تو روشن ای کریم مستطاب
 تا بہ پایان اورم دست تمام
 تا نامم در ردہ عرفان حجل
 نعرہ بردارد دل عبدالمحب
 خود عثمان دل بہت شوق تست
 از قدم خواجہ دنیا و دین
 کو بود معینہ آخر زمان
 آمد از شرق عرب ماہ محرم
 شش صحت را از وجودش نقش بست
 گشت روشن جلوہ ذات و صفات
 پشت و روی کی بود آن را بین
 طاہر و باطن ندارد پشت و رو
 خبر کی نبود کہ آید در نظر
 گر ازو ستایہ بیفتد در زمین
 ستایہ چون دارد کہ باشد مصطفی
 زانکہ از کنت منہی اورا لوست

رفعت جایش در انجا رسید
 شد مقام قاب و قونیش تمام
 تا بدل با فیض او وصل شد
 پر سرخ از احمد آخر زمان
 ما چو مشکا تیم احمد چون چراغ
 زانکه از پرده نورش شد عیان
 چون که نور احمد آمد در شهود
 در هیچ از پرتو آن نور زد
 از نجات نوح و بوستان خلیل
 از چه کردند سجده اب ابشر
 زین عنایتش بمن بنی حنین
 پر تو شس در جان این ذره رسید
 بهترین شب خیر الا نام
 او بود خورشید و ماه سردگان
 حب او در دل مرا شد زنده گ
 مهر احمد شد درون جان من
 یک دمی پی مهر او بودن محال
 دارم از وی هر زمان چشم امیر
 نور او روشن تر است از مهر و ما
 ای تو غمخوار تمام امتان
 گروه عصیانم ای عالی جناب
 ای دل و جانم بروی تو فرار
 کن ترحم بر من ای محبوب رب
 هست نکوتر ز نیکان خوی تو
 تا با حسانت مرا بنو حسنی
 (۱) در الوئیت به

که چرخ میل نتواند پرید
 در علوت بود جایش مدام
 همچو مصباح روشن و کامل شد
 مست در مردم مرا مصباح جان
 گر کسی جوید ز مایا بد شر اغ
 میخشد چون ستود دیدگان
 در هیچ منصب احیا نمود
 هم بهوشی از شرار طور زد
 نیست خبر شرار احمد را دلیل
 که ز نور مصطفی بودش اثر
 میکنی تحسین مصباح الیقین
 شد فروغ نور مصباحم پرید
 زانکه از رحمت درین امت رسید
 امتان را طلسمی نبود بر راه
 امتان از تو نباشد در زیان
 رحمت بر عاصیان دارد خطاب
 که توئی باران رحمت از حرا
 که بود درد امت دست طلب
 شد دماغ مشک از بوی تو
 ذره بودم آقام ساحتی

ذره بنواری تو حیرانم نمود
 با سنگ کویتم نمودی این کرم
 خود کجا من با سنگانت همسر م
 فهم از خود بالکل ای شاه زمین
 بی نگاه تو مرا صد مشکلات ...
 چند گویم چند نالم یا رسول
 روز و شب در ازین اندوه هست
 یا رسول الله ز غم گشتم ملاک
 تا که خود بر خاک را پست افکنم
 ای توحیدان تو یار دل نواز
 زانکه کبر جمتی اندر میان
 زان زلفت تو کنم ورد زبان
 پر بود چشم دل از انوار تو
 زانکه جانم مشرق انوار تست
 دیده در شیر گلستان تو شد
 دیده خود محمودیدارت کنم
 بازغای دلم شود ای تو
 دل پر از ذوق تو شد ای ارجمند
 از نفیر من رود تائه فلک
 باد از ما بر تو ای خیمه انوار
 باد از ما بر مه تابان تو

تشش شوق تو بریانم نمود
 تا قیامت دان که احتیانت برم
 کز سنگانم از سنگانت گستم
 چشم بخت بختیگر سویم فلک
 عمر رفت و پیاپی روزم در گذشت
 حیف که عمرم رفت در کار فضول
 صبح مهیدم چو شام ماتمست
 اندرین اندوه روم در زیر خاک
 تا به آن دم که رود جان از تنم
 از کرم تو چاره کارم بستان
 میل تو داریم بود بر عاصیان
 که بود محترت درون مغر جان
 تا نمودم شمه اترار تو
 ذره ذره طالب دیدارت
 طوطی طبعم شناخوان تو شد
 که کبر شود ای بازاریت کنم
 مصرقن پر باشد از غوغای تو
 کز ثریا میبرد نامت بلند
 کز صدایم کز شود گوش ملک
 صد درود صد سلام و صد شاد
 بهمه یاران و اصحابان تو

با مصفا تا که احسان تو شد

بیل مدح و شناخوان تو شد

مناقب رئیس البرار و مظهر صدق و الصیانت و الاثرار معدن الانوار عتیق
 من النار صاحب رسول الله از بهمانی الغار و حبیب حبیب ملک الجبار برگزیده

برگزیده رسول مختار قاتل الزنادیق والاشرا شیخ الشیوخ من اصغار و الکبار
حجت المسلمین تاج الموقنین شیخ الکاملین امیر المؤمنین فخرنا التحقیق البوکر
صدیق رضی الله تعالی عنه

بعد ازین شان که شان بهتر است
مرحمه را که یار سابق است
کز نخست آمد مقواری یقین.
در میان صادقان اهل دین.
یار غار خواجه کونین او است
خواجه ماکر در تحقیق سفت
آن شه کو یار غار مصطفی است
رستگوار است بین دین
در درون دریای تصدقش روان
منظمر صدق و صیانت شد او
باشد آن چشمه اهل یقین
زانکه مصباح و چراغ انور است
منبع نور است در راه هدایت
صحرای غمی کو نماید پر سر و غ
کز چراغ او سپهر اعظم بر فروخت
پر تو صدقش بمن افکنده شد
زانکه نور صدق او تابنده است
او چو خورشید یقین پر ضیا است
ذره ام پر نور مضی افتاب
میگشت اکنون مرا زین ما و وطن
کز میان پرده جان موبه مو
هر دوش گویم که ای مصباح نور

وصف صدیق تقی اول است
صادق است و بر همه او فایقت
مصطفی را او محب و جانشین
نمیست سابق تر صدیق امین
مصطفی را ثانی چنین او است
اول من امن صدیق گفت
بی تغییر مفعده صدق و صفا است
پر ضیا بود او چو خورشید برین
کز کلاش کوش و صدقش جهان
صاحب تاج و ولایت باشد او
در ره معنی چو فردوس برین
وز دود مصباح او روشن است
گیرد از وحی شیم و گوش و دلیلیا
نور و بی کیسه کشد او را دروغ
حاشد آن را از لطف اول است
نطق و اخلاص و یقین زنده شد
پر تو مش اندر دل این بنده است
مخلصان جنب او چون ذره تاب
سبکفای غنی ام را چون کلاب
در حیات تان تقوی و یقین
وز زبان دل نماید گفت گو
کز تو نور صدق تقوی شد ظهور

نام تو بر سر محبان را چو تاج
 تو خدا را بوده باشی یقین
 چهره صدق از یقینم برکش
 ای صبارا تو صبا باشی سحر
 نور مصباح یقین از تو مزید
 یافت ز فیض تو مصباح انتظام
 هر که با تو میکند روی امید
 گردل نور یقین داری طلب
 مهر صدیق از بدل داری چو من
 پی یقین و پی تجلی یقین
 پی یقین گرم و نازد ز فلک
 گر یقین نیست ایمان کجاست
 قوت ایمان یقین باشد یقین
 گرچه داری از همه فضل و هنر
 علم کردن پی یقین پیوده سرت
 علم چه بود مستبد اهل نظر
 قبله گردیدی عیان و آشکار
 گر ترا معلوم شد این علم خاص
 علم باطن گر ترا شامل شود
 گر ترا مشکوف شد علم لدن
 خاصه این علمی که مفتاح صفات
 علمها در پیش این علم است محو
 آنکه باشد دارش علم رستو
 سرهای غیب بیند در میان
 باطنش از علم میجوید چو بحر

که تو روشن گشت جانم ای سراج
 هم ترا باشد خدا خواهد چنین
 که گشاید چهره از نور صبا
 کردم صدق تو شد عالم صبر
 می شود که تو یقین آمد پدید
 که رموز صدق میروید کلام
 در دشت نور یقین آید پدید
 جان فدای کن مهر صدیق از ادب
 روسترا خلاص در پایش فکن
 کس ز بندت از دام شیطان بعین
 باشد از در منجیق شک و ریب
 زهد و تقوی علم و عرفان کجاست
 که یقین شد رهنمای راه دین
 رو تو در بال یقین برتر به چرخ
 دل که باشد پی یقین فرستاده است
 که بود در دیده جان جلوه گر
 پس تخری که ترا آید بکار
 چون سیر مینمای از قیاس
 حرف دیگر محبت باطل شود
 کی گسینی پروای در پیش سخن
 که فروغ معن نورانی سرت
 کس نیاید آن ز علم صرف و نحو
 چون پذیرد دانش او از فضول
 زانکه باشد دارش پیغمبران
 بایدش تالیع بود جن و بشر

دارد آن خاصیت علم رسل
 کی پسند عدل و فضل کرد گکار
 صدق معنی کل آمد از عتسین
 اولیا آن را که باشد زیر تخت
 کی تو ارم من برین جسم مستقیم
 انقدر باشد کران شیخ سعید
 گر لقیئت با تو شمارو رفیق
 گر لقیئت نیت چو نیت بس و ن
 چلیت با صدیق پاکت لغض و کین

دیگران آتاز و سست او چو کل
 که بود کل تابع خردای نگار
 عیسن صدیق را باشد امان
 بین چه اقبال سست او را از است
 که بگویم وصف صدیق عظیم
 میکند این خادمک ختم امیر
 خرم ایت نیت بر تو زن طریق
 میشود از بدگمانی سترنگون
 که نمی وزی تو اخلاص و یقین

آنکه دار حضرت بوکر نام
 بنده و چاکر در با شتم مدام

مناقب شیخ الانور و شمس الاظهر و بدر القم و نور البصر و شمس الاظهر قاتل الکفر الهادی
 الصوب و الماحی الاعقاب امیر المؤمنین و امام الاصحاح عمر ابن الخطاب رضی الله عنه
 از پی آن جل حق شیخ کیا
 آنکه در ملک عدت سرور سست
 این ستون خانه دین استوار
 ای محب شاه که اوصاف دلست
 نه پیش عصیان گیران شد ز بیم
 شیشه ها و خم خمر از وی زبون
 تا که گفتش حضرت خیر البشر
 بین که ظل آن امیر حکمین
 چونکه عدل عمر آمد در همان
 تیغ عدلش از میان کاک حیدت
 در دشمن حقیقی شد بدید
 مر عمر که دین حق را رونق سست

معدلت گستر امیر دره دار
 شاه فاروق و لقب مر عمر سست
 باشد از عدل امیر دره دار
 جان او فاروق حق و باطل سست
 همچنان که جسم شیطان جسم
 چون صنم کر نام احمد سترنگون
 یفسر شیطان من ظل عمر
 خطره و ستوارش نگذار بدین
 رسته اند از رنج مطلق مردان
 دست ظلم ظالمان از بیم شکست
 در همان ظلمات ظالم سترنگون
 آفتاب عدل ظل مطلق سست

دانه تحقیق از گاه حسس
 بسکه در دین داشتی سعی و تلاش
 تا که عمر شد با سلام آسکا
 تا قیامت زان امیر محترم
 یافت دین از عدل عمر ز طلام
 داشت توفیق از عطا، سرمدی
 تا که نمود آن شه نیکو بسند
 از شرعت هر که در دل نورست
 هر که را در دل بود عقل و حسد
 هر که را ز ایشان بدل نوری رسید
 بسکه بود در عمل و دانش چشمت
 ز خبیث خیره شد شمس فلک
 هر که گستاخی نماید با عسر
 آتش غیرت ز جانش بزم فرو
 خشم آن ظل اله ذو الحمی
 همچو خورشید فلک ای خود پند
 گرچه آن صرخ چهارم بدکنون
 گرز خورشید فلک بالاتری
 از ده کین و تعصب در گز
 تو مکن با خاص حق مکرو دروغ

فرق نبود آن امیر خوش نفس
 نام او فاروق عظم گشت فاش
 بر طرف شد از میان دین غبار
 در ده عدش بعالم شد علم
 همچو صبح طالع در ظلمات شام
 تا نمود از طهار دین احمدی
 با ملک آذان آسکار او بلند
 روی دل از جانب عمر متافت
 او کب پال از حدش بیرون گذر
 خویش را در حلقه ایشان کشید
 شهر عدش پوشید افتاب
 تا که ز لرزش شد این ملک و ملک
 گر بود خورشید افتد در خطر
 چشمه خورشید را چشمش لبخت
 چشمه خورشید را سازد سیاه
 بر رخ پاکان ز کت تاخی محمد
 ز عهد یک خنده او نامد بیرون
 دم مزین بر ناب پیغمبر
 نه ستر خلاص در پای عسر
 تا نکردی روز محشر پی فروغ

در مناقب شیخ الاعیان و طهران اکبر
 و جامع اقران مرید الوجود الایقان
 محبوب حضرت ملک المنان و خلیفه الرحمن و صی لنبی آخر الزمان تاج العرفان
 صاحب الحیا و الایمان کاشف الوحی و الایمان امیر المؤمنین عثمان
 ابن عفان رضی الله عنه

در سیوم کریمی که می تا بدعیان
 همچو مصباح کوکب ابن عفان

خواجه عثمان یار سیو مین .
 در میان اهل و اصحاب بخوم
 گردنیش بحشم تو تیا
 چون حیا بودش انیس جان دل
 نقش لوح الاراسینه اش
 در دیش زدی تو علم قدیم
 بر تو نگن شد چو مصباح البقین
 تا که گفتش انش پر فضل ذاة
 باز نقش انش ارض و فلک
 وقت ذکرش در زبان خاص عام
 چیست ذی النورین ای مرتبه
 بود حسد صفت علم ازل
 لب که بودش حبت قرب حضور
 که بهار خلقش احسن نیکو
 یافت از خوی محمد خوی او
 ظاهر آثار شریعت زد نمود
 خود ز قولش قول احمد طاهر است
 رنگ غیرت ز خاطر می زدود
 لب که پاکی داشت از حد اعتدال
 آن یکی بادگیری آئینه وار
 دو نمود و یک یک اخلاق بود
 زین کلام جان فرایم هوش را
 کین کلامم بهتر از گوهر بود
 گر آئینه علم در دیده حیا
 گر حیا باشد ترا یار و انیس

جامع مشه آن حق با علم دین
 بود خورشید ولایت در علوم
 زانکه بودش ظاهر و باطن حیا
 شد غنی القلب با حق متصل
 پر بود از نور حق آئینه اش
 چون طلوع شمس از شرق عظیم
 با حیا و علم بادانش قرین
 دانش عثمان به از صوم و صلوة
 که ز عثمان شرم میداد و ملک
 شیخ ذی النورین خواندش بنام
 معنی اش خواجه توار من یادگیر
 جان عثمان اندر دجی عسل
 صاف و شیرین چون عسل دارد و دود
 یافت از خلق محمد رنگ و بو
 زانکه بودش در مشام از بوی او
 باطن از نور حقیقت در وجود
 که فعلش فعل احمد صادر است
 که باوصاف نبی آئینه بود
 محمد را نمود از وی جمال
 هر یکی نقش دیگر از گشت یار
 خیر و شر ظاهر نمود از یک وجود
 میر باید گر بگیرد گمش را
 معنی اش شیرین تر از شکر بود
 جادوی در جانب عثمان بیا
 رو تو خاک پای عثمان را پیش

عالم تنزیل و وحی لم یزل ^{نما} جان عثمان بود انهارا محل
 در ذکا و علم عثمان عفان ^{چشمه عرفان در چشمش عیان}
 دیده جانش از ان اترار ^{بروزی از نام او دریا} که مشکات دیش انوار است
 گزشت در خاک پایش ^{میشوی از دولت علمش باغی} فیکنی
 فیض علمش با نوریز دیک ^{دار ماند مرترا از رب شاک}
 تا نگرود دل پر از انوار ^{کی شود کس و اترار اودن}
 فیض روحانی مرا آمد بدست ^{و صفت بجز یک مدح است}
 فرق در رسم است فی انده صفت ^{ای مصفا بین چشم معرفت}
 در مناقب سلطان جلالت و مصباح ولایت صاحب الجود و العنایت مواج ^{در مناقب سلطان جلالت و مصباح ولایت صاحب الجود و العنایت مواج}
 قناعت بر هم کننده ضلالت و بطالت نایب الرئالت و اشرف السعادت
 مهدی الطلوت صدر الشریعت است ^{الغالب منظر العیاب و الغرابة}
 شمس المشارق و المغرب علی ابن ابوطالب کرم الله وجهه
 چهارمین کز خرچ چهارم شد ظهور ^{همچو خورشید ولایت غرق نور}
 پر تو افکن شد چو مصباح الیقین ^{شیرزدان قوت سلاطین}
 لب که غالب بود در همت بلند ^{چون لقوت شد و خیر بکند}
 حذر نوبت آن امیر حق پرست ^{از قضای حق و خیر شکست}
 صفت شکن بود آن علی مرتضی ^{شکست خیل کافر از قضا}
 تار یک ضربت صحت بوسه ^{گشتی از حم قلعه خیر ارب}
 پرتوی کوت کشید از جابه ^{چون قلم تیز از دهرش تیغ علی}
 صرکه در میدان درآمد از ستیز ^{کس نیافت از دست او را گز}
 هر کجا که نعره حیدر رسید ^{کافران را هول در دل شدید}
 بر زمان از نعره آن شاه دین ^{میفرود از دوه بجان اهل کین}
 از آنکه مثلش نیست سگاه جهان ^{همچو او صاحب شجاع و پهلوان}
 خضر علی که بود امیر نامه ^{با شجاعت با سخاوت با شعار}
 با عدو تیغ از پی حق میزند ^{کو فرمان الله می تند}

کی هوای نفس بودش در نهاد
 در جهاد نفس شیر ذوا لمن
 رو تو همت جوی ویاری از علی
 گوشت یار باب علم دین عیان
 قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انما نیت العلم علی ما بها
 مصطفیٰ اگر شمر علم آمد جلی
 مصطفیٰ را بود گر علم خطاب
 تو ازین در ستوی علم حق حرام
 پس علی بن ابی طالب را درین
 دان علی را فیض بخش کائنات
 رو بنوش از چشمه نور تمام
 چون باب علم ستازی منزلت
 و نیت خود در حلقه آن باب کن
 شهادت علم با شایسته حق پرست
 نیت این دروازه اهل محار
 نیت این علمی که آموزد ز کن
 تانازی خویش را خوبتر
 کی بروی تو گوشت یار در که نیت
 گشت مصباح ولایت هر که
 روشنی دیده جان آمدند
 قدسیان اندر حریم قدس شان
 پس علی را من غلام و چاکرم
 در هوا شان گرچه پی بال و پر

تا کن بر کافران قصد جهاد
 بر کشید از خویش پنج ماومن
 در جهاد نفس گرا بل دلی
 تا ز شمر علم حق یابی نشان
 قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انما نیت العلم علی ما بها
 باب آن علم نبی آمد علی
 رضی آن علم را می بود باب
 تا به عین علم آئی کن مقام
 از محمد و روشنت چشم یقین
 مصطفیٰ شد چشمه آبجیات
 تا که فیض علم یابی دم به دم
 میشود زان پس تر از حل مشکلات
 تا شود مکشوفت علم من درین
 که درین بر رخ پی گانه نیت
 کو در اید در مقام کبر و ارز
 کرنی تدریس خیزد بوالهوس
 تا نیت توفیق از فرق متر
 کی شود مکشوفت از علم که نیت
 از ابو بکر محمد عثمان و علی
 همچو مصباح پیر عرفان آمدند
 بسته اند در دل خیال ایشان
 خاک راه او بود فرق سرم
 حب شان در دل همیشه پرورم

ترخ روی باطن عبد المجید
 بهت از خاک دریشان پدید

چون که آئینه کرامات در دیده دل عارف از جهت رموز

کشف گردد و حرف تنزل شود

از عالم باطن در عالم ظاهر

مرور نماید و متابعت

نبوی صلی الله

علیه وسلم

بر خود لازم شمرده و بحکم یتکلم الناس علی قدر عقولهم تکلم آغاز

پس ضرور آمد که تا آرم بیان

زین حکایت قدر فهم طالبان

تا که شوق افزا شود زین گفتگو	سوی درویشی نمایند آرزو
گویمت از شرح عالم گوش کن	باده از جام محبت نوش کن
تا ز خود بیرون شوی در دل رستی	تو بر فرزند کامل رستی
شیخ چو پان است طالب چون مر	پاستبانی شیخ باشد درهمه
که راز فیض قرآن مبین	چنان شان آگه نمایم ای امین
حرم رازم شوند و آشنا	متصف اند صفات کبریا
درختین هر چه گفتم ای پسر	مرزا دادم ز حال خود خبر
سز سز هستی و رستی بگذری	تا بمضمون رموزم پتی برنی

مطلب از هستی تو دنیا بود
کاخچه بر ما مانده باشد کم و بیش
از سر هستی نیستی در سگزار
چون خدا باشد ز خود گردی فرار

نیت سر ما بختی بود
بگذریم از هستی نیستی خویش
که نیایی حبه خدا در دل و گداز
سلطنت کس را نباشد خرقه حار

قوله تعالی بمن الملک اليوم الله الواحد القهار

که بعون او کسی را عون نیست
حق بفسخ خوشتن قهار نیست
کست خبر من که غضب بیرون کشم
نیش ز ملک هستی خود شو فرار

انعیل حبه در خور فرعون نیست
گوید او خبر من درین دیا رکیت
تا که بین جوش و سحر آتشم
مالک الملک تو باشد کردگار

قوله تعالی فقهه الی الله

پس ازین معنی ترا باشد سفر
که تعاضای خدا باشد چنین
یعنی که هستی نیستی خود برو
چون بمن بوی خودی از من نما
وزمه کیه خیالم سرد شد
در دل پشک و پیرانده و درد
لذتم بی سویی خواب و حفت بود
این با حستان کسم امیدوار
تو که این دنیا گرفتم ای غمو
برگزیدم فتر و راه اخروی
چون کشیدم از دل مهر تویش را
جهت حق در دل آمد ناگهان
جهتش در دل که بایرن گرفت
دل شد از تخم محبت چون چمن
چون شجر شد در کمالیت رسید

گر خدا خواهی تو از خود در گذر
کز خودی بگریز با حق شوقین
کز خودی رشتی بحق آماده شو
بعد از انم حق بسوی خویش خوا
دل به تنهایی شخافرد شد
باز ماندم از همه تنها و سرد
نی مرا اهل و عیال و حفت بود
نی مرا با کس گرفتاری و کار
که ندیدم فایده زین نهشت خو
و بدیدم زین متاع دنیوی
با خدایم خیال خویش را
از دلم هر خواست حب خانمان
در ضمیرم تخم کایدن گرفت
ز شجر استرار رویاند ز من
شاخ و برگ و گل از و آمد پدید

من نبودم خود ضمیر دل شده
 خود شجر شد خود بیامد در کمال
 چون شجر شاخ و گل و پر برگ بود
 این زمان بر خود که او خود می شد
 در نگر سلطانی قهار را
 هستیش آمد چو تیغ پی غلاف
 بود حق بود مرا برده ز کار
 از چه آمد تیغ غیرت در میان
 من نمازم بجز خود بینی و لاف
 گرنه اویم نه ز اویم چیستم
 پس بیا بنیاد شوارز نور یقین
 کز لیس و تبارک ای پتر
 تا بد از آئینه احباد نور
 گر تو هم بگذشتی زین ظلمات خاک
 از فروغ نور مصباح الیقین
 گر تو پاکی یابی زین و هم و گمان
 در تو باشد این جسم الله بقاء
 در حریم الله بجز الله نیست

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ليعني في قلب عبد المؤمن

خود جسم الله دل نشان بود
 گنج اسرار خدا خواهی بیا
 پر سر و غ حق بود مشکات جان
 خاک از افلاک کی شد تابناک
 غیر حق دل راجه باشد ای عمو
 رو تو چشم از شیر نفاسی بدوز

خود نهان این تن پر گل شده
 خود نمود از شاخ و برگ و گل جمال
 خود بخود دید و بخود حبس بود
 نوبت سلطانی هستی زند
 تا بدانی معنی اسرار را
 غیرت حتم نمود از غیر صاف
 که بدون برده ز خواشیم اختیار
 که نماید از من این نام و نشان
 بهر آن باشم که بشانی توصیف
 گر تو میدانی بگو تا کیستم
 کز دل هر ذره می تا بد چنین
 پر تویش را بین بجایم کن نظر
 گاه از مشکات اردو جسم ظهور
 پس تو دریایی رخ مصباح پا
 معنی بهتر از این خواهی بین
 یابی خود را از حریم الله نشان
 در جسم حق چه آید در کجا
 پس نظر کن صورت بود تویت

زانکه اصل منظر جانان بود
 که ترا در عرش دل باشد ضیا
 می درخش چون ستود دیدگان
 تا که گرفت این اثر از مهر پاک
 ظلمت و دوری بودی گفتگو
 که توئی سر خدیگ را کمنوز

چیت یا غیر نفی تو
 کن خیال غیر حق از دل بیرون
 از طبایع رو که تا یا نه شوی
 حقیقت این هستی موصوم العیون
 ممتنی کرنیتی باشد بهتر
 تا که یا کی یا بی از شرک و دروغ
 شعله شتوش کند در دل شرار
 گرازم گرمی شود جانت خبر
 این تن که نه چو پروانه بسوزد
 چونکه گشتی از خودی خود جدا
 تپینه را سازی از رنگ کینه صفا
 پس بیا جسم حیوانی گذر
 گلشن دل پاک کن زنجار خوش
 تا چو من بنماید رب کریم
 تابناک فیض فضل کرد گار

قوله تعالی انما تمیز من التبع الذکر

چونکه فیض حق بدل ما و اکث
 آفتاب معنی افشاند که نور
 کی بود اهل هوس را در تیرگی
 بود این توفیق از روز نخست
 نو حکمت را نهاده ذوالمن
 چونکه احوال مبدین سرحد رسید
 گوش جانم پر شد از الهام حبیب
 پس مرا آمد بدل صد کبر نور
 در دل آمد رازهای نو به نو

در هوای غیر طیرانی تو
 تا نفیست در اندام مستحاکنون
 در جمال مطلقش فانی شوی
 که نفیست تو دست از وی بگو
 ده دستان در عوض جان دیگر
 جان نو سپه چو مصباح زلفرو
 تا بسوزاند ترا پیر و لاله
 ستوری چون پروانه استا بال
 جان نواز نور شمعش بر فردا
 پس نماید در خیالت جز حیدر
 حرف درویشان نه پنداری هلا
 تا ازین معنی بخود یا سپه اثر
 خبر خیال واحد فریاد رس
 در دلت از فیض سراسر قدیم
 کی شوی آگه بستی پے شمار

نور عرفان را بچشمیت چاه کن
 میکند از آسمان دل ظهور
 که شود خورشید حق را هم نفس
 که سخن از فهم من آید در دست
 چون چراغ روح ما را در بدن
 در دلم نور یقین آمد پدید
 شد هدایت را تبی شک و یب
 دیدم از دوری خود قرب حضور
 گاه مجود گاه سبک و گاه به صحر

چشم دل میا نمود از این نکات
در دل خود دیدم از فیض قدیم
یا مرا از فضل ربانیت این
تا نمودم سیر اسما و صفات
جله گی سرور قرآن عظیم
یا یلقی روح رحمانیت این

چنانچه خبر داده شده که نزل روح القدس علی قلبک

فیض روح القدس شد در دل مگر
این ندانده هر که از دهم و قیاس
چونکه این معنی بود از طهارت من
که درین دور از مصفای حبیه
همچو مصباح نور من روشن نمود
تا که خورشید یقیم شد ظهور
آب جان بخشی بجان خواجهی تو نیز
شایقین آب بقا بس ناپدید
بی رخ مصباح بدانی ای نگار
خانه هر دل ز ظلمت دور نیست
کس نخواهد شد ز تاریکی بدر
نور این جان تو نورانی کن
گر ز سبلی ستوی اکسیر شو
الله الله سرت مصباح عیان
الله الله سرت مصباح منیر
الله الله سرت مصباح حبیه
این دلی باشد که سر از رخسان
زا که این دل یابد از فیض بقا
حق ز نور صدق تصدیقش دهد
جزایه حق آید و دل را کشد
زانکه اصل هر دو صولت این وصل

که شدم از باطن سر آن خبر
کی شناسد خبر دل قدسی سپاس
مخزن اسرار حتم بی سخن
میشود از روزن جانش پدید
ملک جانم چون گل روشن نمود
بین ز نورم تیر گساکشت دور
کن ازین مصباح گدایی ای عزیز
کس بجز مصباح حق را پیش نهد
خانه هر دل بود تاریک و تاریک
غیر مصباح بقیش نور نیست
نانگردد نور مصباح چاره گر
بخبر از راز پنهانی کند
که گفتین اکسیر باشد در گرد
کز فرد عشق روشنی یابد جهان
همچو جان صادقان روشن ضمیر
پاک و روشن چون دل محمدیه
همچو امینت تو بنماید آشن
هم محل نور توحید و لقا
فیض نور خویش تحقیقش دهد
تا بداند راه ارشاد و رشد
مغز ایمان با حاد با رسول

کشف سازم با تو از راز بطون
 صربایم کاشف امر یقین
 دام دلها از سخن کردم قرار
 هر سخن در تار مضمون دانه ملکوت
 صادق آن باشد که آید در جهان
 بین نشان قوت مردان حق
 از سخن بشکفته باشم چون شجر
 صدق در دل رستی در خواص
 نور صدق از من بیاب فهم کن
 این کسی داند که باشد مهدی
 هر که از نور یقین دل شاد شد
 صدق است و این ای دلالت
 گزارد دل بود نور یقین
 بین مترس از کس که کس را چیزیست
 هر که تیغ رستی دارد بکف
 درینار رستی رو بجا
 است گواهی میا پیش از تبار
 گرما حق باشد از انصاف بین
 گر حق شرمت بود و ز من حیا
 در طلب گزینشی خودی دوست
 در حضورم گریا سچون گداه
 هم تسلیم با من پیش کن
 خویش را از خوشتن آزاد گیر
 گوش کن از لذت گفتار من
 پس نزول فیض حق بر خود بین

تا که گردی ستوی عرفان رسیمون
 راز دار اولین و آخرین
 تا نمایم صید معنی اهل راز
 صادقانه پس همین پیانه است
 در معارف همچو کبیر بیکران
 که معارف پر نماید هر ورق
 از نشان صدق بار آرم ثمر
 که نگیرد دانش جز مرد خالص
 که کلام سرزند علم لدن
 آفتاب صدق و نور ایزدی
 همچو سرو از رستی آزاد شد
 که تو سر زد آفتاب معرفت
 از تو جویم رستی را ای رهن
 که بغیر از رستی تمیز نیست
 باشد من در دل خطاب لا تحف
 که سلامت خواهی از حق رد متا
 حق که اجماع بود نادان مباهل
 از چه نائی از گمان سوء یقین
 خود بیای شوق چنین و بیا
 که مبارک مطلب و دلخواه است
 پاتل انفا ستم اگر داری نگاه
 در گذر از نام ترک خویش کن
 با خدا باش و ز من ارشاد گیر
 دیده کن پر نور از دیدار من
 که چه سان پر کردی از نور یقین

پس بخود سپاه صبر و رضا
 گرازم مصباح تو بر خویشتن
 گر نخست ای جان کنی ترک حسد
 بعد از آن بکشای مصباح یقین
 میکنی دریافت ای عالی کلام
 صریحی را بدل داری مهب
 همچو خورشید شست طوبی را اثر
 شمع جمع است آنکه میتابد نور
 بر که زد در پر تو خورشید است
 گردل نور یقین آید از غیب
 نور صدیقان بود چون جوهری
 خود گمان دارد بروز روشن
 صبح صادق خنده دارد کی فلان
 زانکه ما خود صادق و تو کاذبی
 صبح کاذب کی نماید راه کس
 کذب چه بود بدگمانی با دگر
 صدق آن باشد که میگردد فراق
 چون فروغ صبح صادق در لعل
 صدق در زمین مرا کامد پدید
 است دایم صادقان کردگار
 پیش این دون همتان بخیر
 در نیاید حال ما را هیچ کس
 همچو کوب در فلک مصباح نور
 تا که گشتم محو آن دریا یی نور
 غافلان را عقل نبود انقیاد

هم طلبی یار گردی در جزا
 صدق در زبانی بود در ذات حق
 از خدا خوب تو یاری و مدد
 از تر اخلاص ای مرد امین
 آنچه خوار می مقصد خود ای غلام
 آن ز مصباح یقین بایشینه
 گزشتن صدق بار آورد شمر
 پر تو ز گمن شد بهر نزدیک و دور
 گرم گشت از ظلمت و سرد بخت
 تصفیه کرد دل از تشکیک و رب
 که نه بیند حاشه آن از منکری
 در وجود صبح صادق آن سوز
 چون تو می در ضد ماری بدگمان
 صادقان کی ز کذب جاذبی
 خروغ صبح صادق دان و بس
 در میان ظلمت خوف و خطر
 از خیال بدگمانی و تفاق
 شودیل راه رو راه سفر
 خار غم در دیده دشمن خلیه
 پیش این دون همتان بی اعتبار
 اولیا قدری ندارد در نگر
 که با اعلی راه انفل نیست پس
 رفته ایم از صحبت ناخوش دور
 کرده ایم از بس مراتب عبور
 که لبوی ما بهیند یک نظر

گرد غفلت چشم ساز کرده کور
 یاکه تیغ کین بر آمد از بر مش
 تیغ کین دشان نموده بشیریش
 پی شعور چشم کور و گوش کر
 که نه پندارد نه بیند نشود
 آنکه راجع نیست در راه خدا
 که نمی بیند رخ مصباح پاک
 آنکه بگذشت از طریق محم و پوشت
 عامیان را پوشت ایم در نظر
 عامیانم منکر دالا که پوشت
 دیده حق بین از ان نبود پدید
 گزمن خواهی که گردی با خبر
 ای برادر تو ازین حس دیده
 ستر مادر دیده ستر شد پدید
 گزتر ستر باشد از مادر شود
 حیثیت فرق تو و حیوان و حوا
 بین که برین ستر محضی هم بود
 ای چشم تو دو صد کوه حجاب
 میانی روی از خور تابان من
 جان ما از چشم تو مستور باد
 پز تبلیسی چو البیس تمام
 از دلت گر نور ایمان رفت زود
 چونکه نور صدق از دل کم کنی
 بجز محبوبان همین باشد غنائس
 هر که چشم خویش واکرد و حشمت

که نه پندارد مراد بحسب نور
 چشم و گوشش را کشیده از سترش
 عاقبت کشته شده اند از تیغ خویش
 به ازین کشتن بگو چه بود دیگر
 در صراط المستقیم چون میرود
 کور و کر باشد چشم دل عما
 غیر ظلمات تن و اجزای خاک
 نیست او را در نظر حیر نور نیست
 که نکرد از جسم حیوانی گذر
 خاصه گان پر بینوم از نور دوست
 که با شیا دید جز اشیا ندید
 تو مراد چشم بهتر بین نه لبیر
 گر زری کانم تو هم س دید
 ستر چشم ستر کسی صر گز ندید
 چشم ستر گزندی کوری شود
 گز نه آخر خویش را نیکو شناس
 تو نه فهمی زانکه در کت کم بود
 چون تو ظلمت سنگنی با آفتاب
 سنجست جات از لقت ایمان من
 در لقاء حق و حشمت کور باد
 صحبت ما بر تو می باشد حرام
 خانه جانت سیه باشد چو دود
 خانه اخلاص را برسم کنی
 که ندارد اهل محبوبان سبب
 هر که یار خویش را دید و نور حشمت

ای دل ازین گفتگو بس کن خموش
یارب از شر به اندیش تبا
گوشش دل بجشا اگر داری تو هوش
مغز جانت این سخن کاید ز لحم
درج سهرار ای کشت یا
هوشش اگر داری تو گوشت کشت
کرمیان پرده دل شد برودن
وحی دل باشد که آید در زبان
چون مغز دل برآمد خطاب
این زبان از وحی دل دارد در
پس بتوان گوهر سهرار صفت
میرساند هر نهان را در عیان
اگر از راز کماهی نمی کند
هیچ نماید بلی از ماحیر
گرچه بود بی نشان را خود نشان
موشکافان را بود این چشم دید
ظاهر گفتارم از علم حق سست
گر زبان از سر حق گویان شود
غرق آن دریا بود غواص من
این زبانم حامد واحد بود
گر زبان از خود محبده آمده
چونکه وصف نائی اند فی رسیه
گرنه سبب را درین فی جملیت
دفتر دل پیر علم انبیا سست
دل ز سرستی بمن دارد خطاب

چشم ناقص را بجا ک تیره پوش
دریناه خود بنگهدارم نکاه
کوشتش دولت میز نم درج گوش
تا برانی صورت و معنی جسم
یا بود بی واسطه وحی خدا
کز کجا آید بگوشت این ندا
زان تر از راز دل گویم کنون
تا زبان بر گوید سهرار بخان
مغز دل را نام بخادم کتاب
که بود پر گوهر از معنی صدف
می نماید آنچه در باطن نهفت
بر مراد عاشقان معشوق جان
صورتش معنی نای میکند
جز نشان دوست در دیده ترا
خواهد از ستم و صفت ثباتی
کز زبان جز وصف او نماید پدید
باطنم غواص بحر مطلق هست
گو شمع از گفتار آن حیران شود
بخبر از خوشتن حواش من
که هستی واحد این شاید بود
در همه عالم معسر آمده
می شود صد گونه راز از وی پدید
اینقدر قدرت کجا از آدمیت
کز تراب معرفت در دل میراث
کز که امین حسم بود مارا شراب

پس تحقیق این زبان عارفان
 کرده دل تا سخن سنج آمده
 صورت معنی نما باشد زبان
 رمز معنی گر تو میخوانی زمین
 قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله ينطق علی لسان عمر
 این بود سر موده خیر البشر
 یعنی آنچه گوید او از حق بود
 ظاهر از معنی مطلق آمده
 اولی اُمت خود را ستود
 بین که از صورت بجز معنی نیست
 معنی و صورت که باشد رو برو
 اولیاستی را هم چنان
 یعنی باشد که خدای لایزال
 بشنوی از گوش دل گزین بیان
 زانکه از آثار است و صفات
 بگذری گزین بصارت ای پسر
 یاد آمد نکته دیگر بدان
 که فناست را پذیراید حید
 صورت را فنا شود معنی نجات
 در وجود عارفان آثار است
 عارفانش چون رسول حق بود
 باعثم این بود ازین شرح و بیان
 نور خور ظاهر ز عین خور بود
 گزبان ظاهر نماید لحم و پوست
 همچو رضوان جهان شد ای امین

علم الاشرار آمد پی گمان
 گنج معنی اندرین گسج آمده
 که زمینی می شود صورت عیان
 بشنواز قول رسول ذوالحسن
 منطق حق بشنواز قول عمر
 از زبانش منطق مطلق بود
 چون انا الحق از هوا الحق آمده
 کرده صورت در معنی کشود
 زانکه صورت فانی و معنی تباست
 معنی از صورت نماید گفتگو
 آید آن معنی ازین صورت عیان
 از زبان عارفان دارد مقال
 زین نشان پی میری در پی نشان
 پی بری ازین معرفت در کنه دلت
 نورش از چشم بصیرت در نگر
 این مثالش را بقلم جسم و جان
 روح باقی در بقای تا ابد
 زانکه صر معنی را و صاف شد
 آنچه گوید جمله گلی اخبار است
 در زبانش گفته مطلق بود
 که بود حکمت بجز حیز نهان
 گرچه زو ذات عالم پر بود
 باطنش پر باشد از اترار و نیکوت
 که ز جبات سخن آید این

ظاہرش دارد در جسمانی وجود
 تا زبانه محرم سرور شد
 خود درین آئینه حسن یار است
 گرچه ممکن می نماید زین مکان
 از غفلت بر خود زبان دارد سر
 هر که می نوشت ازین خم غفل
 زانکه در معنی زبان عارفان
 نوشی که جام زبان انجیات
 جان هر بیمار آید و دہ
 میکشد در ذکویار خود نفس
 چونکہ تصدقش بدل محکم بود
 صر کہ بر سر آن خلاق شد
 عطر عشق عاشقان عطار دن
 روی اہل دل سکوی دلدار شد
 گر بگذارش ز بوی یار نیست
 از فی کلیم شد این نکته پدید
 بہتر از شمس فلک مصباح بود
 زانکہ این از نور مصباح آمدہ
 بستم بر مضمونش از وجہ حسن
 تو مبین گفتار تقلید و ہوش
 ہر کہ بیند مشعل مصباح نور
 کہ خرد یار کند روشن نظر
 تا فروغ نور مصباح شد عیان
 زانکہ مصباح پیر از حق است
 کہ فروغ نور مصباح الیقین

باطنش آئینہ معنی نمود
 جام دل آئینہ دیدار شد
 کہ دلم را جانب دیدار خواست
 جوہرش باشد ز نور لامکان
 مستمع را تا نماید کامیاب
 مستی دی مینماید از عمل
 چشمہ حیوان بخود دار و نہان
 یا پی در معنی تو از مردن نجات
 چون طبیب مہربان دار و دہ
 کہ مرید پیر توحید است اس
 زین سخن او مرشد عالم بود
 در سخن او شہرہ آفاق شد
 گرچہ اندک گفتت بسیار دن
 ہر کہ دارد بوی حق عطار شد
 گر عطار او باشد العطاریست
 کہ فلک از دیدہ پروین ندید
 کہ فروغ مشعل ارواح بود
 مشعل مشکات ارواح آمدہ
 تا شوم مقبول شیم اہل فن
 حاصل تحقیق و توحید است بس
 میشود منظور ہر نزدیک و دور
 سخت مشکل با تو ساز و مختصر
 ہم بین ہم بخوان و ہم بدان
 کاشف ہر روز مطلق است
 ہر روز مشعل سلام و دین

ای برادر آشکارا و نهان
 زانکه تفسیر کلام مطلق نیست
 و ز ثبوت راه عرفان و یقین
 زانکه از فضل خداوند تدبیر
 رسما و مرشد بی ملت نیست
 هم بود این چشم اعمی را دلیل
 این عصا کشش دان بر چشم کو
 یعنی این باشد خطاب بهره ور
 پرده بردارد ز کوشش عاصمان
 هر که دور افتاده باشد از شعور
 کین اشاده میرد بعد نخست
 مینماید این بیان خوش گوار
 نفخه این چون نسیم خوش لباب
 بشکافد این گل سحر را
 میفراید در دل این نور لب
 مینماید حق ازین مصباح عیان
 غیر عارف کس نباشد ای کیا
 هر که را باشد ازین گوهر نگین
 ما ازین پستی ز کوه علیا تریم
 حیف تو کز تر و قد بالاتری
 قیمت این در خورشای بود
 است کن ای فرزانه گوهر فروش
 ای مصفا بش کن این گفت و شنید
 در حواسم گوهر فکر و متین
 گوهر دانش مرا شد در حواس

از فروغ نور مصباح شریعیان
 که احادیث رسول بر حق نیست
 از بیان ملت و احکام دین
 اهل دل را این بود شمع منیر
 دانش و دانشوران را ز منت نیست
 رنهای ستوی عرفان حبیل
 بهر بیایان بود موج نور
 زین ترانه میکند جان را اثر
 نغمه بردارد ز قول ناصحان
 زین اشاره می شود قرب حضور
 دل قوی گردد ازین قول و نصیحت
 داروی درمان دل های فکار
 کرده عالم را بر از عطر و کلاب
 مرده بخت عاشق دیدار را
 رنهای ستوی سر دوش لقار
 ظاهر و باطن بحشم صادقان
 که شود در نور و حرارت آشنا
 چون سلیمان حکم از دبر زمین
 که همش بر زلزل و گوهریم
 که زمینی سخن کوتاه است
 نی بهر مغلس سحر راهی بود
 قیمت گوهر ندارد کس خوش
 در دل آمد معنی دیگر پدید
 بین ز بحر باطن آید ای غنیز
 از ره معنی نی از روی قیاس

پس منور می شوم زان بجز نور
 بهره و در گرد ز گوهر مای آن
 حسهای دیگران ای پوشند
 حس عارف حسها را بری
 زانکه دایم عارف صاحب نظر
 زانکه در معنی و دانش بهتر اند
 تیز فہمی باشد و صاحب ذکا
 چشمشان دریای پر گوهر بود
 پیش چشم جانان روشنتر است
 بر که روشن دل شد و صافی تری
 بر کرد از حق پال نوری رسید
 با تو از فضل کریم کرد کار
 با تو زین گوهر دلی آورد
 باورت نبود چشم خود بنگر
 ستوی باطن رفته ایم در بحر نور
 هر کرا باشد چنین احوال و حال
 بیگان گواری حق بود
 غیر اہل شد کہ دارد این شرف
 آنکہ در نزدیک حق باشد قبول
 پس یقین پاک باید این زمان
 گرچه این گوهر بیانی آمد
 بر سخن کز بحر دل آید برون
 کہ ہمہ احوال از فیض خرد
 گوهر علم حقایق و زار شد
 صرحت است را کہ بردم نام بین

تا نمودم راز باطن را ز طہور
 از بخار صوت گوش شامعان
 حس ما را جملگی تابع شوند
 میکند با حس ما مغنیبری
 پرز معنی باشد و کان گھر
 گوید از معنی ثبوتش آورند
 کہ چشم جان و دل دارد نگار
 فکرشان خواص کبر و بر بود
 کانیچہ بیست و بگویند جوهر مست
 کی کند چون کاذبان حیلہ گری
 شد چو من در بحر معنی ناپدید
 گوهر عرفان نمودم آشکار
 ورنہ روشن تر ز ماه و خسترم
 پر سر و غم بہتر از اصل و گھر
 زان کند اثر از حق از ماضی و ہور
 شد عطای حق مراد را پی سوال
 مستفیض از جوہر مطلق بود
 کہ بیارد گوہر عرفان بکف
 گوہر عرفان ازو آید حصو ل
 کز چہ بحر این راز آورد معبان
 دیگر کز بحر معنی آمدہ
 باشد اسیر گوہر زہر گوہر فردن
 گوہر معنی زور یا آورد
 کہ کز باطن بتو بیرون کشد
 انحقیت ہا ہمہ باشد دین

هر چه گفتم این بود پے گفتگو
 گرسروغ خود به دیده کشید
 کز خروشش معنی روشن عیان
 شاید این کلچین چشم جان شود
 لایق این سمع مشتاقان بود
 کز تو میخواهم خدا یا استجاب
 یاربم دارم چنین شیرین نکات
 کن کلام شهد آمیزم ز نور
 هم بخورشید بهتیم نور ده
 که شود روشن تر از شمس سما
 کز ضیاءش پر شود ارض و فلک
 شمع امیدم تو یارب بر فروز
 نغمه عشاق با عاشق بسان
 بچو مصباح صلادقان پر نور کن
 کز خفایاتمانیز از دل نظر
 قطع باد نگشت آن نگشت نما
 ای خداوند! تو مبدانی سرم
 من چه گویم چون ترا باشد خبر
 دم گرفت از دم زدن دم از ادب
 گرچه اندر زیر بار محنتم
 گرچه هستم ز عصیان بدتر است
 هر که خواهی تو از لطف از دل
 کز ضای تو مصفا عید

ز آنکه مصباح الیقین باشد نگو
 میشود سر ارق از وی پدید
 میدرخشد چون ستود دیدگان
 قابل این دیده خاصان شود
 نی که لایق حالت نادان بود
 کن قبول خاطر خود این کتاب
 تا از لذت برد آب حیات
 تا از و شیرین شود دریای شور
 منقبض از فیض این کن که دمه
 تا محبل گردد پیش مهر و ماه
 تا که تقدش کند جن و ملک
 حاسنه ان را از لطف این لب
 زین ترانه حاسنه ان را مشنوان
 خورده گیران را تو یارب کور کن
 دست رد کوه نماید از ضرر
 که دهد انگشت بد نامی بها
 گریبان از چشم اهل ظاهر م
 خبر تو کس را نیست در باطن نظر
 که نماید در دل مرار راه طلب
 موبه واسیه دار رحمت
 رحمت تو از همه سابق تر است
 میکنی ابدال حاش را بدل
 از گریبان فنا سر بر کشید

فی سبیل تحقیق المحبت قال الله تعالی
 عن دینہ فسوف یأتی اللہ بقوم بحکم و بحیوۃ قال رسول اللہ ص

من احب لقاء الله احب الله لقاء من كره لقاء الله كره لقاء
 خود و محبت حقیقت بشنو ای امین خاص مرزات خدا را باشد این
 که بلا کیف و بلا میل و حجب آمده در بین محبوب و محب
 در نیاید این بادراک حشر کو معبوس محبت پی برد
 پیشتر کین عالم و آدم نبود بود این ذات محبت را و خود
 که نبود ارواح و شباح کم و بیش خود بخود بود او محبت خود بخودش
 هم محب خود بود محبوب خود طالب خود خود بود مطلوب خود

كما جاءت في كلمات القديس ان الله جميل وحيث اجمال
 آن جمیل عشق را داد آن مقترب و در محبت در جمال آن محب
 این دو صورت خود ز یک معنی پدید شد که یک معنی بدو صورت رسیده
 هر دو شانرا چون که باشد یک وجود بهر اوصاف ضرورت دو نمود
 دو وجه باشد آن یکی حسن خدا در میان عشق است با حسن شفا
 حسن و عشق این هر دو را واحد بین شد خدا را ظاهر و باطن ازین
 حسن چه بود ظاهر آن کردگار خود مراد از عشق باطن را شمار
 حسن که ظاهر بود زان باطن است عشق را باطن شانس مقنن است
 پس هو الظاهر هو الباطن بخوان ظاهر و باطن که باشد غیر آن
 قوله تعالى چنانچه میگوید فرموده که هو الظاهر هو الباطن

هم بود در یک جمال کردگار هم محبت را تو دوستی کن شمار
 شد جمال عین محبت ای پسر هم محبت را تو عین او نگر
 رکن اول که بیان احوال نهایت محبت است که آن محبت خود بخود است چه
 شخص خود را از هر حسن و چشمان دوست نمیدارد بل حسن چشمان است
 خود را به نسبت پس دوست حسن و آن است آمده دوستی و آن بحسن و آن
 این دوست باشد که تعلق بصفت ندارد پس بدین نظر حسن عین عشق است و
 عشق محض حسن که ذات خود بخود عاشق است و خود بخود معشوق و هم محبت است
 و هم محبوب اگر چه هم و محبوبه را به ان الله جمیل و حیث اجمال را بطریقی

معلومت گردد که دوستی او بدوستی او بدوستی تو بدوستی
تو نیست لایحیبت لایحیبت غیر نشد

از سر و غ نور مصباح الیقین ..
که ازین ارکان چراغ رسمون
گرترا ای جان برین رکن عازم است
ور ازین صورت حقیقت جوشد
بر جمال الله تو می باشی جمیل
در میان ربط محبت شد خلوص
دوستی با ما مسلم میکند
از تخت مرشق را هم جوهریم
ما بخواریم رنگ و بوی هر سپن
نور یارم نور یارم نور یار
تن بدم دل گشتم و خود جان شدم
چون بشنود ثبات چون کنم
در دل از فوج محبت می رسد
احتیاجم در محبت ای جمیل
چون بدل دارم خیالش بالودم
کیبای عشق بر من شد نگر
عشق بودم که بود ما بنود
خود بجنب هیش تو نیستی

کان الله لم یکن مع شئی الا ان کما کان
چونکه گمشتی ز خود گرد آتی اینک
پس گذاری نفس و آفاق را
هم تو از کف و کرامت بگری
قطع گردانی ز خود و هم و گمان
شئی الا ان کما کان
واجب اندر ذات خود با عیان
حفت بگری که بینی طاقرا
خز طریق استقامت نگر و ی
وادی در وادی تامل مکان

که خیالش پی ترو پا میکند تا به مغنه دل ترا جا میکند
 از خودی بیرون نیائی کرخت معنی حرمسم کجا دانی در ملت
 مراد از فنا که صوفیه بدان اشت میکند سقوط نظر است از لذات و شهوت دنیا و
 همه یستن بر ادوات آخرت که من منی عن مراد النفس بقی مراد الحق
 گریختی شربت از کام یار آن شرابی می و بیجام یار
 پس تو از فهم حشر گردی بیرون میشود فهم و خرد از وسع درون
 مرگش باشد حیات جان اول که شرم فارغ جسم آب و گل
 و از بیم تافت جسم و جان نی مکن دیدم در انجانی مکان
 بندهم تا زبده ما و از مرید خویش را بر خویش کردم ناپدید
 تا از نفس سوی آفاق گزدم در تمامی حشمتها طاق گزدم
 فی فلک دیدم در انجانی ملک اعتقاد من گذشت از ریویک
 در گذشتم از کرامات و مقام مقتدری گشتم که صدق آمد رمام
 من ندانم در چه کارم در چکار کز که امین باده گشتم پر خمار
 تا شدم از عشق او بی پاوشه محو یارم خود زیارم بی خبر
 یعنی چه در کار اشغال در کار سرت حسن درو از اشغال معنی بکار
 در کج دهم که آنجا راه نیست زانکه این ره را نشان پاهایت
 پی مایان باشد این راه غمان رهنما حشر حق نباشد در میان
 اندرین راه نیست پستی و بلند هم نباشد تحت و فوق ای هوشمند
 زود بشتاب یا در یاب تو تا که یابی دولت نایاب تو
 راه عشق سرت این ندارد دشنام صدق محکم کن که تا یابی پناه
 که مرا از رستی شد ملحق بچو رف مھوشان دارد کج
 این قظلم یا تکرم باشد این یاب باز یا لبوزد از کین
 یا مرا برق بجلی لب به دخت یا بحسیم است آن کز جانم زخمت
 یا بشمع حسن او کردم نظر که سر در غم خفد داغ دگر
 یا دلم در شمع او پروانه شد که بسودای حشر دیوانه شد

یا خرد از ناوکش در دل مگر
 اگر سعادت وقت مساعدت کند بترک الفتات ازین رو که بخود دست جماع
 بقادر آئینه فنا معاینه شود و جوهر یومئذ ناصر و الی ربها ناظره
 یا بخوارم مصحف رویش سبق
 یا که اویم یا ازودارم خبر
 یا که اویم یا که نور او دهم
 یا نمود روح مرا بر خوشتن
 خود از آن تن تنه الله بود
 غیر جان ثابت نمیاند تنم
 ذات نائی بود نی در کار شد
 روح من بر نائی خود نی بود
 زانکه گوینده ندیدم زین صدا
 بس کن ای دل کین سخن بی منتها
 چشم دل روشن کن از مصباح
 درنگر این وقت دیدار را
 کرش از گفتار من گزین بیان
 گرچه پی پرده سخن گفتم بنگر
 گرام عرشیا نم ای پیر
 خود ز کام ازل دارم رش
 زان بفرق و تحت گشتم رو برو
 فی منسم بر من که گویم نه توئی
 عشق بازار خود از من گرم کرد
 تا شدم من عشق را دامن گشان
 عشق در هر دل که خور را جاد نمود
 تا مصفا را صفا و صاف یافت

که غم در خنجر تسلیم شد
 یا نایم با تو کشف از طبق
 یا که خورشید سگت من باشم مگر
 معنی و صورت یکی باشد بهم
 که بود در تن حیات ذوالامن
 که حبه الله صریح باشد لا بود
 چون که حق جان گشت کوما و منم
 که دم نائی زینی اظهار شد
 ذات آن نی در نفحاتی بود
 لیک بشنیدم بگوشش دل ندا
 مدرک معنی علم انبیا سست
 از سر و غم عکس انوار خدا
 تا کشید این لب گفتار را
 خاکیان نشنوده حیرانم از آن
 خاکیان را هیچ نبود زین اثر
 میکنم بر عالم فرشی نظر
 که مرا قمت در انجالی کشد
 که بتابم هر چه خورشید از دور
 زانکه در توحید حق نبود دوئی
 عشق اندازد مرا در ستور و درد
 بر کشید از من بن نام و نشان
 از ستوی ممکن بواجب را نمود
 عشق اندر لوله توحید یافت

آن صبار هستی آمد در کنار
 عشق بازی عشق بین ای عاشقان
 داد با من باد و حباب قدم
 ز صد و مراے زهوشیاری بود
 بی صفا و مرده بر کعبه مقام
 در گنجی گردی لطوفان فناء
 از ندای حلق کمر گزیده
 نی سببی گنجد در انجانی ملک
 جلوه حسنش تجلی میشود
 دل که میند میشود مرآت جمال
 بشوی زان نغمه میصوت و روش
 از خمار عشق گردد سیه بارکش
 چونکه موحد را بخودش در پرده وحدت
 با صریح برآورد بر عهد دو جدک ضالاً فحیدی
 جان تو از عشق گریاید کمال
 گریاس تن بر اندازی زردوش
 پس مرا از من گرفت ای عارفان
 گم شدم آئینه آسمان درو
 خود بخود نظر آهسته نمود
 بس کنم زین بشیرندم نشان
 گفتت من تا ز من یا بی جنبه
 مرغ جان از علم الله بال یافت
 تا رسیدم من با وج غرتش
 صورت خود را اگر یاپه فنا

رنگ بیزنگم نمود هم رنگ یار
 دل رلود و جان بمن بخشیدن
 تا حسد را بر کشد سکر عدم
 اندرین دیوار سنجی یاری بود
 میکنی کز خویش برگردی تمام
 نی تو مانی نی عمارت نی بناء
 در حریم لی مع الله بی سب
 فی زمین گنجد در انجانی ملک
 خود بخود آن عشق مری میشود
 غیر حقش در نیاید برخیا ل
 چو بدو هوشان بدو هوشی نبوش
 چو شتر نجبر از مارکش
 چونکه موحد را بخودش در پرده وحدت
 با صریح برآورد بر عهد دو جدک ضالاً فحیدی
 از تو به عشق بنماید جمال
 در قبای و صفات است نه پوشش
 عارف و معروف را خبر حق مدان
 بی من و آئینه خود شد و برو
 آئینه در عین ادبستی نمود
 کز حجاب خلق خالق شرعیان
 گر گسني مغز کلام را نظر
 بھر پرواز حیا لم حال یافت
 گم شدم از خود بنور وحدتش
 مینا سپهان اندر و سر بقا

کُل یوم هونی شان ط لاشغله شان عثمان

<p>عشق را مشاطه دان ای اهل راز گاه در زلف ایاز آرد شکست نیز خود را عشق سازد آشکار زانکه جان عاشقانش محو است بین که از منصور جانش خسته شد از هو الحق این انا الحق میزند عاشقان را عشق دیوانه کند عشق بستان خلیل است ای گاه عشق در هر دل که باشد بمقرین عاشقان کز کار و ان خوشماند حکایت آفرینش عالم و معنی حدیث گشت فخلقت الخلق لا عرف آن کز مخفی خود است بود پنهان کنج هستی حرا تا که در نیم عکس انتماء و صفات این دومی از ذات یکتا می نمود تازی مثل خود مثل آفرید گر نمی آید ترا در دل حسل گرچه دانم پی کم و کیف است آن خلق و خالق را اگر عارف شو عارف و معروف را بر حق مدان صد سخن از یک نفس گزنگری اصل یکتا می ازین باشد مراد چون صفات و ذات کاه از قدم همچو شخص و سایه دان ای حمید</p>	<p>که حقیقت را نماید چون مجاز گاه دل محسود را گیرد بدست تا که همچون جیش سوی دار این انا الحق زن نباشد غیر دوست نقش انا الحق زخوش لبه شد تا ندانی کو با حق میزند که غنیمت خویش بیگانه کند یا بود تشنگی دارد شرار خبرش با یار ملازم نشین در براق عشق با یارش رساند کرد اظهار ربوبیت بما که نماید پرتو نور ذات همچو شخص و سایه آمد در وجود حادث از نور مدام آید پدید باشد از پی مثلی او این مثل بی نشان از این نشان آمد عیان میگمان از سر دل وقت شو در دومی جز لفظ نبود در میان اصل یکتا می ازین پی میرسد که جمال صورت از معنی کشاد معنی و صورت یکی باشد بجم یا چو ماه و نور ماه ای هوشمند</p>
--	---

هر یکی از اینها یک دیگر اند
 رابط این آئینه با آئینه دان
 واجب ممکن که آمد رو برو
 هست مطلق که آمد جلوه گر
 دان اثر را از موثر اصل و شش
 این اثر اندر موثر میرود
 موج و کبر از هر دو کی منفکست
 باشد آن موج آن دریا کنون
 چون با ستماء و صفت آمد وجود
 نه عصاره اصل خود محکم بود
 خود معنی نقش صورت آمده
 شایسته از اصل نخل و حدت
 ممکن از آثار واجب آمده
 ابتدا خلق حال استقامت
 چونکه اظهار خدا از عشق بود
 در عشق از کتب توحید جو
 نور خورشیدی که از مشرق می
 آفتاب عشق آمد در میان
 گرچه از اجابت آمد در وجود
 زان اثر بی مثل آمد در مثال
 عشق صوت است ظاهر میکند لکن
 ازین است که آن الله جمیل و یک جمال
 پس حجاب مستنح اینجا کشود
 عشق در آئینه اندازد لطف
 همچنان که نقطه پر باشد کتاب

گر شکرناش کنی یا کافران
 گرد و سنگ و یک جلوه آید در میان
 مؤمن المرات مؤمن گفته او
 باطنش با خویش ظاهر از اثر
 می شود پیوسته اندر اصل خویش
 همچو قطره جانب مغری رود
 در صفت بسیار در معنی یکست
 که برون آمد از آن لطن بطون
 آن یک بسیار با تو می نمود
 از چه ادراکت در اینجا کم بود
 ظاهر از تاثیر قدرت آمده
 که حسن معنی اصل صورت است
 در طلب از نفس طالب آمده
 انهارا در بوی ابتدا است
 ستر احبت از آن رو نمود
 که زهستی نیست جز هستی او
 جلگی ذرات عالم شده دیده
 ظاهر از وی گشت این کون و مکان
 میم احمد با احد آئینه بود
 که بود حب جمیل اندر جمال
 عشق صوت است ظاهر میکند لکن
 ازین است که آن الله جمیل و یک جمال
 که جمال ممکن از واجب نمود
 یعنی آن وحدت تو از کثرت نگر
 لبه یخیم باشد صد طناب

گر هزاران دم زنی از کیفش
 زین شراب جام آئینه گزین
 صحر که خواهد خود مع آئینه کند
 آئینه در پیش خود گیرد مثال
 چون پذیرد آئینه از حسن یار
 دوستی آئینه صورت پذیر
 آئینه را حق از آن رو بر گزید
 گرچه خوبان میشود آئینه دوست
 چونکه آئینه بخود یابد جمال

واحد آمد در کتایم عشق بس
 اندران آئینه عکس یار بین
 پس نظر در سوس آئینه کند
 زانکه پی آئینه نماید جمال
 آئینه را دوست میدارد نگار
 داشت که بحسب هم گفتا قدیر
 که در آن آئینه حسن خویش دید
 آئینه جسم عاشق روی نکوست
 خویش را در اند حساب لایزال

چونکه جمال در وجه آئینه تابد آئینه خود را عین محبوب یابد

گر جمال حق بخود یابد عین
 خود را که گزینش بحسب خود
 غرق یخبونه زین شان بود
 گر تو هم بینی بخود آئینه و
 گر بخود یابی تو آن نقش حسن
 چونکه خود را عین حق کردی شمار
 دوستی خود بخود و احب بود
 خود بخود شاعر و شهود
 نقطه ذات وجود احمد جمال
 زانکه بودش این محبت از قدیم
 یعنی صاحب حسن پس بشه پیمثال
 خواهد از بسند جمیل اندر جمال
 با شهود این محبت ای عزیز
 آن جمال آئینه گردد نقطه شان
 العیز ذات نقطه حسن شربت و صفا
 دایره محبت هر جا که آن نقطه وضع شود آن دایره

خویش را از عین حق پیدا در آن
 زود یابی ستر این امی راز جو
 گز جالش آئینه پنهان بود
 تو سینه خویش را جرفش یار
 دوست در خویش را بر خوشتن
 خود تو میباشی جمال کردگار
 خود بخود مطلوب خود طالب بود
 با وجود خود بخود موجود آن
 بی شهود از وی محبت را جمال
 گر متالش خواهی بشنوی منسجم
 متع شد آن متالش را جمال
 خویش را از متع بیند مثال
 خود بخود شد شاهد و مشهود نیز
 شاهد و مشهود را زیجا بدان
 العیز ذات نقطه حسن شربت و صفا
 دایره محبت هر جا که آن نقطه وضع شود آن دایره

بدو تمام آید از بیاروشن شد که اگر در لوح انسانی نقطه ذات وضع نمودی دایره صغیر
 بدویش چون روی نمودی قوله تعالی و هو معکم ای بالمحبت فاینما کنتم ای بالجمال
 ازین رو مصنف میفرماید

وضع شد که نقطه حسن ای غلام	دایره در ذات می آید تمام
چونکه دایره شد محبت زین کمال	نقطه آن دایره با شد حسابال
وضع کرد شد نقطه ای پر فکر و غور	دایره زین رو نمیکرد بدور
ذات حق چون نقطه حسن جمال	شد صفاتش دایره در جمله حال
خود بذات لوح از آن تخت	وضع شد آن نقطه تا دانی قدرت
نقطه را تا وضع بنمود ای پیر	ازره معنی شد از صورت بدر
گر ازین نکته به نقطه پی بری	جز خدا خود را تو چنینی تنگبری
پس بدانی محبت محبوب را	هم نشانی طالب مطلوب را
حشیم کجاست شام و مشهود کیست	پس نظر کن عابد و معبود کیست
کس نباشد جز جانش در وجود	هم وجودش را نباشد بی شهود
حق بحش خود بخود دارد نظره	خود ز نیک و بد بخود شد جلوه گر
نیک و بد آئینه شامد بود	شاهد آن آئینه واحد بود
غیر او غائب که او حاضر بود	بر جمال خود بخود ناظر بود

العشق نار بحرق ماستوای المحبوب

عشق باشد آتش اعیار سوز	برخ غیر آتش غیرت نسوز
آتش عشق پرده از رخ بر گرفت	صد جهان از آتش او در گرفت
جان عاشق ز آتش او گشت آید	همچو جان کراتش دل شد کیاب
مغیر منم را لبوز اندر جان	در عیان سکارم لبوز اندر جان
عشق گو یا جلوه ذات حقست	یا که خود عین ظهور مطلق است
گراز و مضی رسد در حس ما	میشود اکسیر اعظم مس ما
سوز این آتش بخود دارد هنر	در گسی سوز دمنیک گردد خبر
دارد این آتش کرامت ای پیر	که لبوز در آتش نار سقر

گر کسی زین نار بریان می شود
 تشنه از عشق دارم درنخان
 آتش عشق از زبان افش ختم
 عاقلان را کی بود ادراک آن
 جان عاشق عشق مار میخورد
 که خیال یار خود محزون شود
 گر بویحه انور دلا مکا ن
 کز پی جانان گذر دارد زجان
 او نداند خویش و هم بیگانه را
 هم نشین کس را نخواهد ای فلان
 گم کند سرمایه سود و زیان
 بگذرد از تاج و تخت بی نظیر
 تاج و تخت خویش داند اهل فن
 صریح دون حق بود ما بگذریم
 وصف عاشق از همه بالاتر است
 نیست پابسته اندر تار و لاق
 آرزوی خود سر دیشی را بکام
 دوست حاضر آمد و دیده نماند
 صیدم اهو می رضا اندیشه شد
 ای مصفا در گذر از ننگ و نام
 چند نکته از روزنه نورشود و قدم که حرفهای ذکر خاص الفاظ نیست که در مشاهده دیده
 دل عارفان دست یار تعالی مثال الفاظ نیست الله الرحمن الرحیم منظم عالمیان است
 مسکرام از غایات کریم
 زان کنم رمز حقایق را عیان
 قاصد آن راه مقصود آمد م

کحل چشم دیده جان می شود
 که نمی آید بدرک عاقلان
 که سخن ادراک عالم سوخته
 که ازین آتش بداند در بنیان
 که بود بیگانه از هوش و خرد
 خود بنیان در پر تو می چون شود
 یا بود بیرون ز قید جسم و جان
 که مقید ننگ با نام و نشان
 در نیاید خانه و همخانه را
 بگذرد از آرزوی این و آن
 در کفر تنه بارود پی کاروان
 لب که سلطان غیور آمدتیر
 عقل و روح و سروری اندر بدن
 زانکه مادر آرزوی دلبریم
 که میان سروران سر و فرست
 که برایم بر سر بازار خلق
 ما نیاریم که نداریم ننگ و نام
 گنج نفهم آمد و گشت نماند
 در بیابان منایم پیشه شد
 کن سخن بر باو بسم الله تمام
 است با نام حسن الرحیم
 انکشاف رز مطلق را بیان
 زانکه معبد گاه معبود آدم

نوحه فان در میان سینه ام
 ظل خورشیدیم وصف آمد حجاب
 مشک معنی پرده خود میدرد
 در شکست آمد حباب جوی من
 تاز دو توئی خود کیتا شدم
 شاقیا در کش سبب احمربکام
 که شرابم خارج از مینا بود
 منقذ در یابدل باشد کنون
 مین آن در یامست کز در یامست این
 قطره من شبنم دریای اوست
 معنی در میغ بود اید وستان
 این سخن را مومنان پاک ووح
 کرکشی از کس حکایت باشنید
 ذات معنی ندارد پشت ورد
 روی دل از خویش گریزانستی
 و خجسته اندر عدم کردیم جای
 داد در چشم دلم انوار خویش
 گفت من زان گشت گفت ذوالمن
 کز درون پرده ام آن پرده ساز
 پس شنو از بای سبب الله بیان
 گر تو بگیری ازین دست سبق
 چند نکته دیگر بر اهل باطن که از طوائف عشاق و احباب پی برده اند از تصفیه قلوب و انوار
 علم قدیم که مراد از آن علم لدن و عموم حقیقت الاشیاء چنانچه خبر داده شده که اقیانوس
 لدنا علما و این علم لدن حقائق شایا باشد به انکه نیز مهربان شده اللهم لا تشغل قلبی
 و در احوال و الاشیاء کما هی که این اشیا را حقایق است که در آن اشیا حقیقت معرفت

جلوه علمت در آئینه ام
 در نه باشد گدای وصل آفتاب
 که دماغ اهل معنی پرورد
 که درید این پرده دو تویی من
 مست انبام می و مینا شدم
 تا مرا مرگت بنده خاص و عام
 جوی دل را روزن از دریا بود
 که سخن از حد و عد آمد بیرون
 فیضیاب از رحمت العلین
 که نم دریا بود در جسم و پوست
 گزغذای دل نمائی قوت جان
 کشتیان خویش دانه همچو لوح
 نور یار سست آن کرین آمد پدید
 که خدا زین معنی بنماید نکو
 تو ازین معنی خدا را راستی
 کز نه فکر خودی بسیم سپ
 که ز من بیرون دهد اثر خویش
 که ز با نم شسته بود از ماو من
 میکند از خویش افشای راز
 که بود غیب و شهادت اندران
 پی بری در پرده آیات حق
 چند نکته دیگر بر اهل باطن که از طوائف عشاق و احباب پی برده اند از تصفیه قلوب و انوار
 علم قدیم که مراد از آن علم لدن و عموم حقیقت الاشیاء چنانچه خبر داده شده که اقیانوس
 لدنا علما و این علم لدن حقائق شایا باشد به انکه نیز مهربان شده اللهم لا تشغل قلبی
 و در احوال و الاشیاء کما هی که این اشیا را حقایق است که در آن اشیا حقیقت معرفت

حضرت اربابین بهت

دیکه بشارتی چو در نور شهود
 معرفت حق را از اشیا میکند
 چیت ستم شد از حسن اگر ستم
 پس تو از کثرت بوحدت در
 باشد آن باطن که ظاهرش ستم
 نقطه باور حکمت زد شکاف
 نقطه باور شکاف را آنجا ن
 ز اقتضای حکمت رب و دود
 بود آن دریا یی علم بیکران
 چون بحار بهشتی یا پی در کنار
 و حقیقت صاحب برار کیش
 شد ظهور حادث از نفس قدیم
 دایم دت ایم بود پی گفتگو
 عظمت ذاتش نشر ظاهر زنت
 عالم از ظل صفات آمد یقین
 زانکه در حبلوه ذات صفت
 گرچه آن ذات کریم داد رمل
 ذات حق را نیت تغیر و زوال
 قوله تعالی لیس کمثل شئی وهو لیس لیس
 که مقید باشد این مخلوق سینه
 لیک دایم بهر اظفار کمال
 که کتبلی صفات ذات آن
 صریکی را زین مراتب کم و بیش
 تا بدانی خلق و خالق کز قوت
 میشود بی بیا تو در ذات وجود
 معنی در معنی ز کشف بطنی
 که بود مظهر خدا را عالمین
 یعنی خالق را تو از خلق را پی
 فرد مطلق در باطنش با ستم
 که برون آمد از صد بحر صفا
 که برون آمد دو عالم را زمین
 بود علم و نام آن عالم نمود
 کز درون نقطه باور شد روان
 رنگها بسینی از بیرنگی — یار
 دانند آن نقاش را با نقش خویش
 در میم و قایم باشد مستقیم
 در زمین و آسمان از نور او
 تان شد انوار آسماء و صفات
 خود صفات از پر تو ذات محسن
 هر یک با دیگر خود معرفت
 پاک از الواش کثرت بهت بر
 زانکه بر تر باشد از مثل و مثال
 قول تعالی لیس کمثل شئی وهو لیس لیس

نیست مطلق غیر از حق اعجاز
 مینماید اقتضا در جمله حال
 در مراتب آید از کون و مکان
 مینماید مظهر آسماء خویش
 آن کی معنی در گزبات صرف
 که مقید باشد این مخلوق سینه
 لیک دایم بهر اظفار کمال
 که کتبلی صفات ذات آن
 صریکی را زین مراتب کم و بیش
 تا بدانی خلق و خالق کز قوت

آفتاب از خواهی بینی ای محقق . در نگر از پرده ابر رستیق .
 همچنان تو واجب از مکن بین . پرتو منگن شد خدا بر ما و طین
 از تو ایجاد جهان بار و نق سرت . که همه آئینه ذات حقست
 تو ازین آئینه آثارش بین . صورت معنی نما اینست این
 پس بدان در سیر اسما و صفات . تا تر نباید از آثار ذات
 هر دو عالم دان که از آثار است . همچو قسم و معنی ظاهرش ز بگوت
 در محیط کل شیا در نگر . وحدت از کثرت نمای جلوه گر
 ای عزیز صفت اولی نور است بسیط و بحر است محیط که ظاهر و باطن جمیع ذات مخلوقات
 را بحقیقت داند لمحه ذات اولی ازین اوصاف ذاتی غایب بود اولاً و آخراً که صفاتش محض
 اکانت است که جز از احاطت علم او میسر نیست الا آنکه بکل شیء محیط
 هر صفات حق بود نور بسیط . که بذرات جهان باشد محیط
 زان مقام کل شیا شد بوی . که خدا باشد محیط کل شیء
 بی موثر این اثر موجود نیست . که کسی را غیر او به بود نیست
 آنچه در غیب و شهادت باشد . و ان همه در علم او باشد رعیان
 این تجلی تا که پیدا آمده . سر این امر را شیا آمده
 پس بدان این را مثال جسم و جان . هر مکان را بین ز نور لا مکان
 شاهدش آن نور مطلق آوردم . که خارج من عین سرت در گرم
 قوله تعالی الله نور است و لا یمسک

حق بود نور زمین و آسمان . روشن افزای همه کون و مکان
 زان بجلی پر نمود آفاق را . تحت و فوق و پایه نه طاق را
 ظل آن نور سرت ذات آدمی . که بنور الله نماید همه
 سایه باشد نور خود متصل . که فرغش نور یا چشم دل
 البعز هر دیده که محمول کل صفت است . و دیگر بوضع قدرت و شایده لغت و آثارش
 قوله سنرهم ایتانی الاقافی نفهم . و اگر بیده کتبی بحقیقت نظر کند تو
 اینطالع است که ما را ایت شیء الا قدر ایت الله فی

زان سر و غ دیده بینه بی جہات
 طاهر از آثار نور رحمتش
 بر وجودی را وجود غایب است
 در جهان آثار انوار حق است
 گفتن نامش ز آثار ظهور
 در محو آن و در مگو و در مبین
 دل مصفاگر شود از خیر و شر
 او بنور الله بیند از دل نظر
 چنانچه که در حدیث نبوی صلی الله علیه وسلم خبر داده شده که قوله لعل القوفراست المؤمن فان
 ينظر بنور الله فانظر الى آثار حجت الله اى الى شهود انوار حضرت الله فى الارض
 وفى الانفس عند المتصوفين اما عند المتكلمين فى الرويت مصنوعات فى الارض
 والافاق كما فى قوله تعالى شهد الله انه لا اله الا هو .

دیده بکشا کن بنور الله نظر
 در همه آثار رحمت را نگر
 دیده که رحمت الله نور یافت
 حضرت الله را بجان و دل یافت
 در بطن قرب حق نتوان رسید
 تا چشم دل بنور الله ندید
 با تو گفتیم حجت مطلق بود
 که ظهور حق ز نور حق بود
 ظهور الله بنور الله

در نگر تو ای هدایت مستحق
 که ظهور حق نمود از نور حق
 گرفت سر و غ نور حق بپاشد
 تا که بویش را شمی بویا شود
 آن بود مبینا که بی ما و من نیست
 درست آن باشد که با خود دوست
 این حقیقت جلوه گشت در مجاز
 تا بداند تسبیح وحدت اهل راز
 شد مکانم محو نور لا مکان
 پی نشتم داد از خود این نشان
 جز خدا من کردم از عالم عبور
 بیدل از دل نیستم نو حضور
 عشق را غم شاد است جان آید
 مبل جانم از آن دارد نوا
 که کت گلشن صدف نگاه
 گوهر آرد دارم در درون
 آورم از مخزن سینه برو ن

گویمت گرشنوی تو ای سر
 زانکه هستم واقف از ترار او
 مغز این راز سگت یکرار در
 گرچه بیرون میشود رازم جیب
 حق بخود ظاهر بود غایب ز من
 در حقیقت این وجودم شرم عدم
 تا گدای گنج هستی آدم
 میکند قطب فلک زان سر بر
 زان گریبان سحر رازد شکاف
 میکند از هر سحر گاهم تر اغ
 چشم بنیای نذر خاکیان
 پس کن ای دل گر حقیقت بگری
 باز میگردد کز احبیم کنون
 پس بیان آرم ازین اوصاف چند
 قفل باب مخزن عالم که بود
 البغیر پس بدانکه این نقطه با اسم الله
 و با بر لبان و با ناطق او حاصلت میباش
 در قلم و لطف در رحم خسته با حجت و شیوات
 از تا به آنچه از غیب و شهادت از اترار و اظهار است
 ستاری و جاریت همه به وقایم بر وجودش خود اند مستقیم چنانچه فرموده بی ما کادلی
 یکن

تا صورت فیض معنی سگری
 در زبان زان میسر و دین گفتگو
 همچو آتش در میان سنگ در
 بین به آواز من حفسی آواز غیب
 مطلب خود دارد اد طالب من
 علم خود را خود نمود راز من علم
 یادش ملک استی آدم
 تا کند بر خانه فخرم نظر
 که در دربان من سازد طوط
 بوی فخرم از گل و صحرای باغ
 که بخدمت آمده افلاکیان
 آدم و شیطان نذر دمی
 از ره اتالیه را حجون
 که بود مسلم ازل در نقطه سب
 و ز کلبه با اسم الله کشود
 در دین یعنی دارد یعنی با و ها که با در جاست
 در قلم و لطف در رحم خسته با حجت و شیوات
 از تا به آنچه از غیب و شهادت از اترار و اظهار است
 ستاری و جاریت همه به وقایم بر وجودش خود اند مستقیم چنانچه فرموده بی ما کادلی
 یکن

نقطه کز با اسم الله نمود
 عرشیان و فرشیان ای از جنب
 تا به ام و دانه اسم آدم
 عارفان ازین مراتب مدعاست
 دانه مرغ هوای قدس بود
 آن همه در دانه اسم است بند
 ما معنی صیر این اسم آدم
 که اول و آخر درین کیفیت است

نقطه باد به ایت را بیا ب
 محسوس علم لدن ای نکته دان
 این دو ات و نقطه باد را بین
 چون قلم باشد زبان ششم
 از دو ات دل کنم گر تیر بدر
 که بود ایجاد نقطه رزق سلم
 گریز وی لوح از خامه حکیم
 نقطه را بالکث گردو کتاب
 همچو ایجاد جهان از کاف و زون
 جمله مصنون آمد از وی ای نکار
 در حقیقت اینچنان چچ پیچ
 این حروف و نمطه و شکل دیگر
 این زمین و آسمان کل جهان
 چون کمال روح باشد زین نمط
 باد و هار اگر بیارید در حبله
 باد چه معنی در لبانم ناطق است
 باد و هار یک معنی دارد العین
 هار صامت باشد و باد ناطق است
 صامت و ناطق مثالش این بود
 خود چه را صورت و شکل جدید
 ماده شهوت میان دو وجود
 گریز قدرت خدایش آفرید
 اینچنین را خود نفس نقطه دان
 هم چون عقل کل ز علم حق بود
 نفس کل را خود باغراض حواس

که بود روشن چو قرص آفتاب
 اندرین نقطه است پید او خا ن
 معدن جمیع حروف است این
 کرد و ات باطنی سه بر ششم
 صد کتاب از وی نویسم بیش تر
 تا نمود این هستی عالم علم
 در تخت یک نقطه می آید پدید
 میشود شکل دیگر زین مسح و سیاق
 خود ز درج نقطه آب نشسته بر دهن
 خود بان کز محضه استکار
 غیر یک نقطه نباشد هیچ هیچ
 کرد و ن نقطه آمد حبله کر
 جمله ز نفس حقیقت شرعیان
 که جانش حله پوشد از حبله
 در جمال بحقیقت دو نقاب
 هار حیات جان من از نقاب است
 یک حقیقت در باطن آمد و پدید
 و اند این رازم مهر انکو صادق است
 که حبله از عین مادیست بود
 جمله گئی آید از ماد طین پدید
 زدن نخاده تا به اندانچه بود
 تا شود در صورت انسان پدید
 چون شجره در دانه بیاض نهان
 مستفیض از پرتو مطلق بود
 داده جا چون لطف در اجساد دانش

عقل کل از علم حق شد در عیان
این شیوات که در دیده رسد
خود بان نقطه کمان
گر پیش چشمش از نقطه نیست
پس بدین نشان دست احمد را نشناخت

مچو نور دیده در دیده عیان
دیده را از نور حق باشد مدد
گر تو بکشی جهان بروی عیان
در کشی جلد شی را معنی است
که دو عالم را بود از وی استا

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم انما من نور و خلق کلهم من نور

میم او بر کار صفر عظمت
تا ز باطن شرف ظهور او پدید
تیر این سر را آن با سر بود
زانکه سر را جمال کرد گکار
این همه از شیرت اولامع است
خود ظهور نور پاک معرفت
ظل حق میدان تو این نفس شهود
دو نمود او صاف آن ذات کی
گر یکی بر گری هستی حیات
تیر پنحالت زیر بر سخن
از حقیقت گویت باید شنید

زانکه علم حبر و کل را خاتم است
هر دو عالم از هم جدا فرید
بر همه شی ساری و جاری بود
وزر رسول پاک آمد آشکار
زانکه موصوف صفات جامع است
می شود پیر از ان و لا صفت
که در ان از عکس وجه الله نمود
و صفت با شریکی را ای زکی
که از و ظاهر شود چندین صفات
فهم کن تا سر این یابی از من
تا شود سر مایه فکر ت مرید

بدانکه از مراتب غیب هیت و شهادت الومیت از ان متجلی گردید تا صورت حرف ما
لصوت حرف باء مقصور گشت حرف واو بصوت حرف میم آمد بعد حرف
تیر غامضه را مابین حرف ها و حرف باء مدخل نمود تا هو شد الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم موموم آمد که از غیب هیت براهیده شهادت از حجاب
استا و صفات ظهور کرد تا از نشان بنام و از حقیقت بمجاز رسید

پر تو علمش زد از باطن برون
از حقیقت در مجازش بود کار
عالم غیب و شهادت شد از ان
تا شود انا الیه را جمع و ان
زان نموده عشق بازی حسیار
که شهادت بود غایب اندر ان

آنچه از غیب و شهادت شبه آن
تا نیامد خلق عالم در وجود
بود هو الله الرحمن الرحیم
صرف هو الله کزهویت نمود
کز اول برگیر تا روز ابد
گر هو الله احد خوانی نکو
شهادت الله آنکه را گوشه دار
از بلا هو هر که تا لاهو رسید
ذاکر هو خود به هو گم میشود
او نیست هو الله رحمن الرحیم
زان هو الاول وهو الآخر است

هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو کل شیء علیم

حکلی رحیم او آمد عیان
بسمش از خلقت عالم نبود
در خلقت باوصاف قدیم
گویم آن را روزن نور شهود
جله را باشد هو الله احد
خود موحده خود موحده باشد او
آنچه خداد باشد آن لاهو شمار
غیر لاهو دیگر چیزی نذیر
مجموعه قطره محو قلزم میشود
خالق المخلوق خلاق عظیم
هم هو الباطن و هو الظاهر است

نبط انداخت به ظل بیط
پس دلیل غیب ظل مطلق است
حکمت آموز از حکیم کار ساز
پر تو غیب از شهادت شریان
کونهان آورد ترا اندر عیان
ما از دهمیم یا که خود را دهمیم ما
آمد اوصافش شیون ظاهری
ثانی شیء ظل شیء باشد نکر
عکس و عین در ذات اصل واحد
عکس بی مثل سترت مثلین بشر
انحقیقت گر بستر آمده
منظرات وجود و احدیم
گر غایب خیزد از میان

که بود علمش بهر شیء محیط
که نمودارش از غیب حق سترت
که حقیقت چون برون آرد مجاز
ذات نهان شاهد آمد در میان
بین که باشد آشکارا و خفان
عکس عینم یا که از عین بقا
جلوه ذات از عین ناظر
اصل عکس یک ذات باشد بی شبه
نفس واحد خود شهود شاهد است
مثلین بی مثل کو که بود دیگر
بر این اظهار منظر آمده
آن شهود واحدش را شاهدیم
این حقیقت از حقیقت شریان

در الوهیت ۲

عین در عین رست غیر او غبار
 تو مصفا را درین معذور دار
 حبلوه ز رست پرده ماوست
 آن عیان باشد که پنهان تو شد
 در بر خود پرده از جان تو دخت
 نفس تو آئینه ذات خداست
 از چهره موده بتو لا تبصرون
 خالق و مخلوق را آئینه دان
 ماکه از یک دیگر آئیم سرراز
 در صدف مادر بکتایه و نیم
 من قلم را زین ارادت تر کنم
 جز خدا در من نباشد هیچ شی
 صاوهو سحر را آن باری بود
 بر وجود مردم روح روان
 ز آمد و رفت نفس بشو نکو
 متفرق بودم بخود جمع آدم
 این نفسهایم که سینی ای کبار
 روی دل اندر دم لابد بود
 زان نمودم پاسبانی در نفس
 مردمی کردم سئوی بالا کشم
 زین دم مردم بود پیغام دوست
 از دم مردم برآمد این نذر
 این حیاتے چونکه آمد در میان
 چونکه طیران میکند روح ای عمو
 چون رمای یابد از حبس هوا

این غبار غیر از دی در فرار
 که حضور اندر حضور است آن نگار
 کز توئی تو نموده آن اوئی
 بر درون پرده جان تو شد
 در بخت خویش را با تو فروخت
 که ز فی انفسکم در وی رست
 که نگر معنی برفت اندرون
 هر کی را با دیگر گنجینه دان
 دخت و نعت ندارد امتیاز
 چون حباب موج دریا و نیم
 که بخت بر آوردم دفتر کشم
 زانکه مردم دم زند از نادهی
 در حقیقت شکاری و جاس بود
 فاش میگوید ازین سر نهان
 بر نیاید از نفس جزها و هو
 کا نذرین دم مردم آدم
 در حقیقت ذا کرد واجع بیا
 که دم مردم با خدا بی خود بود
 که نفس باشد مرا معراج بس
 من زلا سحر الا الله کشم
 که ندارد از نفس مردم که دوست
 یعنی آیا دوست او باشد خدا
 تا و هو خیزد از روح روان
 بر کشید زین دو بال تا و هو
 مرغ روحم بال بکشد از ها

همه ره رود شود منزل کجا است
 مردم دم گرشوی دهنه نگو
 مغرور سرست بود هیچ کس
 لکت میباشند از خود من
 اولاً تو خویشی را لا شمار
 مار لا خود خازن گنج الایست
 نگذریه گر تو ازین دربان و در
 تا حدت سبقتی بماند بیش و کم
 کان الله لم یکن معه شی
 تو بنان در پرده پرده عیان
 تو بین اند جهان ما و طین
 از تو زان پوشیده شد سر خطان
 بر طرف گردان زد دل خطرات
 گرچه خلق از خالق آمد در عیان
 در ازل سپهان باد بودیم ما
 این زمانیم شبی است ناستی تو سرست
 دیده گر کتبای غی اندازی نظر
 علم معنی میر باید هوش را
 هوش بر من کن که خود من کیتم
 مقصدم گراو است پیرا میکنم
 گفته ت زین بار و ها ای رازدان
 ستم ستم و ندان را دان ای حبیب
 ظاهر و باطن باد باشد تمام
 حال مستور سرست اندر صفتین
 ستمین چه معنی یعنی اصل سر بود

چونکه دلبر در دل آید دل کجا است
 باشد مردم همسره راه تو اد
 معنی در معنی رستی تا عین دوست
 تا شوی توحید حق را آشنا
 بس قدم در راه الا الله گذار
 گر کنی نی خود اثبات خدا
 کی کنی بر شوی الا الله گذر
 مذمت امکان را گذر شوی قدم
 خوان که در سایه رموز ما و هی
 گفتت اسرار ذاتی را بدان
 تا به بنی جلیوه جان آفرین
 که جهان بینی بنی سئوی جان
 تا که محکم کردی ملهمات را
 همچنان خالق تخلقان شد خدان
 این زمان پنهان بما باشد خدا
 که مصفا تر شوی زین کم و کاست
 گز نمایشهای اویم در نگر
 مذمت ادراک شنیدن گوش را
 گرنه از امر خدا یم چیستیم
 نفس ما را تمنای میکنم
 ستم ستم و ندان را گویم بدان
 که ستم حالت میشود از وی پدید
 بینهما ستمو بین حالت نام
 که مراد از بینهما باشد این
 گز همه اسرار ما قاصر بود

یعنی آن گرفتیم که در نزول
ظاهر شد از قدرت حق شکهار
گردین سر خدا یابی تو راه
شاه را جز شاه نتواند تمیز
اچرش باید که تواند حس
و تو او صاف خودی از خود بشو
آنچه من گفتم از آن سر دور نیست
بعدین شرح باشد رسم دست
کنون اینم در بیان اسم الله و رحمن و رحیم که الله اسم ذات حضرت حقست خاص
مشارکت در آن متصور نشود که حقیقت نه مجاز از بهر آنکه مخصوص جمله اسماء
صفات و اسم الله موصوف آنهاست

ز آنکه اسم ذات مطلق است
فیض این دولت بدل دارم بین
تا بدل از فیض این اکبر و
خود بذات حق تصور مانع است
آن تصور با مصور از چه است
ز آنکه تصویرات عتلی ای لپ
آنچه در وهم و خیالات و گمان
ز آنکه این شای ناسوتی بود
پی کم و کیف برتر از وهم و خیال
باقی اسماء اضافی هر کس
توخت اسماء حسنیه را بخوان
و الله الا اسماء الحسنیه
گر بوصف اتصاف الله شوی
ماز محرومان این دور از جسم

که بود در سینه پاک بنو ل
طنش پنهان بغیب کردگار
مخفی گردی بذات کبریا
باید عسرا از غیزی را عسرا
در نیاز از پی نیاز بی صفا
تا که گردی متصف با وصف او
بیشتر گفتن مراد مستور نیست
مجمع سبع اسماء و صفات
کنون اینم در بیان اسم الله که الله اسم ذات حضرت حقست خاص
مشارکت در آن متصور نشود که حقیقت نه مجاز از بهر آنکه مخصوص جمله اسماء
صفات و اسم الله موصوف آنهاست

خاصه نام حضرت ذات حق است
مس جابم ز شده زاکتیر این
که نیاید در تصور اسماء
که تصور را مصور صانع است
صانع تصویر و تصویرات است
کی کن از حد امکانی گذر
آوری برتر بود از این و آن
برتر از دی ذات لاهوتی بود
باشد آن ذات قدیم لایزال
میشود موصوف این اسم خدا
تا پس سر این را از بخوان
پس بدانکه مجرّه مندر این اسم و الله
پس بدانی که جمال الله شوی
و اصلان پیوسته با نور قدم

ظاهر و باطن بود آنرا وجود
 صرقد رکنیده آسمان نمود
 زانکه بیشک ضرب رب غفور
 در شهادت شریب خود ظهور
 موسم معنی نمود از بارشیم
 تا نشان بی نشان آید ز اینیم
 یعنی که خداوند تبارک و تعالی از غایت شهادت خویش را از پرده آسمان نمود مثال اینجا
 که اول قلم در لوح مینوشت امر آنکه آنکس قلم بر حکم فرمان نبیاد و یکقطه از آنکس

قلم حکم که مراد از العلم نقطت از بندیت
 تا که در میان تضاد این تخم گشت
 چون قلم از بار اسم الله گشت
 از قلم بابت شایسته ظهور
 گشت از طهارت حیات نور
 کشف مخلوق و کلام کرد گار
 جمله محفیات از دایه آشکار
 در شجاعت آن قطره حکیمه
 سبزه های باغ اسکان زودیه
 نو بهار جود از باد کرم
 میوزید از سوی غیش لاجرم
 این اثر که آفتاب حیرت سرت
 خود با اظهار شکر نعمت سرت
 این عجب نوری که تابان آمده
 که با حیرت فراوان آمده
 هر زمانم خواند از لطف عمیم
 تا رویم اندر سر خوان کریم
 حیرت را ز شرم درهم یلعبون
 که بگویند و از خود شو برون
 قوله تعالی قل الله ثم درهم یلعبون
 درین کلمه از ما سواد الله فنا شدن و از الله بقا شدن

در خیال حق ز خود لای شوی
 تو بقا از عین الله می شوی
 که از بودی با دگشتی کنون
 این بود انا الیه راجعون
 آیه کریمه از ظاهر آن نقطه خبر میدهد
 انا الله و قالوا انا الیه راجعون
 اصل اندر سرعت صوت خوشه
 معنی در حرف تو مثل تو شده
 باز از صورت بمعنی شو کنون
 تا که در یک ز سر کاف و نون
 بودی آن صورت تو در بطن بطون
 چون ندانی علم مالا تعلمون
 پاسخ اهل ملک از بر اظهار این سر بود که گفت قوله تعالی انی اعلم مالا تعلمون
 پاسخ اهل ملائک از چه بود
 که حق اظهار حقیقت می نمود

کس نه استند ازین اظهار دوست
 انیت در چشم خرد هرگز نید
 که ز میرنگی نماید رنگ و پوست
 که شود کثرت ازین وحدت پدید
 گر نباشد ذات حق را این اثر
 در حقیقت این شئونات الصفی
 پس کلیه فضل آن گنج نهان
 یعنی کمال ظهورش بیست
 فرموده کنت کنزاً مخفياً فاجبت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
 خود بدین مفتاح نباشد هیچ ریب
 کل امر ذی بال در نگر
 که کشاید برده استرار غیب
 شرح مظلوش نمودم مخفی
 ایغیر ذرگر برگاه بست ظهور تجلیات و خفیات و اظهار کلام قدیم بدین تسمیه باقی
 کما مخلوقات بدون این تسمیه چگونه تمام پذیرد چنانچه که معجزه صلی الله علیه و سلم
 میفرماید کل امر ذی بال لم یبدأ به الا بسم الله الرحمن الرحیم فحقوا لامبر
 اگر بسم الله نداشتی ابتدا
 اگر بزرین سرزندی بگری
 ابتدا اگر تو ازین دارای شد
 تو ازین سرگردانی کمالی
 پیش از آن که خوانی قرآن خدا
 قوله تعالی فاذا قرأت القرآن فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم
 ابتدا یعنی بسم الله کنه
 که است را از نام بسم الله بود
 اگر بخوانی از خلوص اعتقاد
 یک مرتبه که زل بر خوف و بیم
 میندازد حمت بتبوت کردگار
 میکند بر بندگان مفضل و کرم
 قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من قال بسم الله الرحمن الرحیم مائة مرة لم یبق ذنبه ذر
 که معاصی تا تب آید از حرم
 عفو فرماید گناه بپای شمار

گزینم الله بخوبی مره
 دزه خاک دنت گردد عنب
 گر تجلی نیکو نام خدا
 هر که بر خواند به قصد لیل نگو
 مورد آن فیض دلور میشود
 چون صفائی یابد از لوث گناه
 کای خدای پاک ای رب قدیر
 که تویی الله حسن الرحیم
 پس خدا بندگان خایفان
 دوست دارد ناله قلب حنین
 هم تسبیحات و تهلیل ای کرام
 چنانچه فرموده شده این المذنبین

معصیت در تو نماند ذره
 گزینم لطف حق گیر دستر
 طور هستی است شود یکدم فنا
 که پسیم الله زبان بکشد او
 خانه دل زو منور می شود
 عذر خود خواهد بدرگاه خدا
 گز خطای نرفته از من عفو گیر
 از کرم برگیر دستم ای کریم
 بشود حق التماس بندگان
 گز درد دل برارد مذنبین
 که نماید عابد و زاهد تمام
 چنانچه فرموده شده این المذنبین

یعنی به داند خدا می عالمین
 از هزاران سال طاعت بی زیان
 آه مذنب را خداوند تقال
 درد دل پر ظلمتش رب غفور
 حق برایشان میکند رحمت نزول
 چونکه مفتاح هدایت جا کند
 حق بقرب خویش جایش میرسد
 اذ اسکت عبادی عنی فانی قریب
 بگذرد ای دل گز زنگ و دونه
 پس بخوان انخیرت نورانی کن
 گزینم الله بدل داری خیال
 زانکه این سر محقق اندر درشت
 از غماص گرچه بی پوشم نقاب

ناله پر درد و آه مذنبین
 گز بود از زاهدان و صالحان
 دوست تر دارد از تهلیلات قال
 آورد نور هدایت در ظلمت
 آه درد آلوده ایشان قبول
 ادش قفل ضلالت و اکنه
 خلعت عزت برایش میرسد
 اذ اسکت عبادی عنی فانی قریب
 لائق انعام و اکرامش تویی
 تا شوی از بند ظلمانی برون
 بینی چشم دل انوار جمال
 که مرا کام دل زودی حاصلست
 در محیط معنی میباشم حباب

در مرتبانی از اسفل معلوی روند و از نظام در باطن که فرموده ^{خلف} فی عباد و ادنی ^{خلف}
گز بلا تلوی پستی آید ^{خلف}
چهارجوی جاری و جاویدان
آن رفیض چهار کسم دذالمن
اولین از مسمی بسم الله بدان
دوی دیگر است جریان ای فہیم
قوله تعالی جنت تجری من تحتها الانهار خالین فیہا ابدان
و شراب و شیر و زجوی عسل
مدعا در یاب زین آب زلال
وین خودی ظاہر شد از آب طہور
باش از شیر صفا الحام و وحی
میزند پستان فضلش این نذر
پرورش دادن ازین رویے بود
بر خوری از جنت خلد لغسم
خمر دفع عرسم و از دود و بہیم
طینت تجمیر از حشرش خمیر
مدعا از شہد گویم این بود
کہ لطیف و پاک و شیرین و تمام
در ضمیر باشد این معنی در و ن
انچہ حق در باغ حبت آفرید
تخم مهر خود درین سینه نهاد
جو ہر عرش بدل دارم ز نور
تا شد استوائی عرش دل
روح من از نور و جہ خود گشت
جلوہ دارد بر من از وجہ لفت

آینه دار صفاتی آدم مظهر سماء ذرات آدم
 اینجا مصنف خود را در تمام صفات الهی فایمید چنانچه نقای و شوق و بینائی و گویائی
 و دانائی خود را از حق تعالی در باب چنانچه در حدیث قدسی وارد است یعنی میفرماید کنت له
 سمعاً و بصرأ ویداً و مویداً از وجود بشری خود اثر نه بیند
 گر کنم از کشف ابرار خدا از زبان حال بی سازم را
 زانکه از تائید ذات ذوالمنن . حاکیم از قصه حب الوطن
 من بالهام خدا واثق شدم بعد از آن من وقف و مطلق شدم
 بشنوی گزار من مسلم حال را بشکاید مرغ فکرت بال را
 گرچه ظاهر در شریعت میتنم باطن از کشف حقیقت میکنم
 فتم از صورت شرم معنی شائش زانکه معنی را بدل دارم شیا مثل
 گریبانش حاصل روز الست کشف اظهارش نمودن مشکلات
 که خرد زادر کوشش حیران میشود که خدا از من نمایان بی شود
 حق یعنی نالی باشد من چو نی زانکه بی از نای خود گشته جی
 از نوایم میکنم عالم خروش صور شهر انیل می آید بگویش
 زین سخن در جنبش دارم نه فلک تا شود حلقه بگویش از من ملک
 زانکه قفل صد حجاب اندر نهاد باش از مفتاح نگشتم کشاد
 جز خدا از کس ندارم ترس و بیم که خدا در دل مرا باشد معتم
 گر بمن نبود جمال ذوالمنن جامه از شوقم دریدی در بدن
 طلعت آن پوشتف جانم بگو که بمصر دل بود غوغای او
 بل ایت الله فیہ در منظم چون کنم که تو نداری با ورم
 همت از تار رگ حبل الوری معیت با ما خدا را ای نسیر
 منکر ام قطب حقایق در میان این زمان عوشت و عیا و مستعان
 تا که من گشتم سوا ی ما سوا در خیال من تیا مد حسنه خدا
 جوده ذات صفت در جانمان تاجداران ملک در بان شست
 محزن ابرار دارم در میان طبل شاهی میزنم در کن مکان

محبت از هر جهت کشور مراست
 قوتم از قوت حق شد بپست
 من سوار رفرف حالات دل
 شجاعت از گام روی میکنم
 گرم شدم در وحدت واحد چنان
 قطره از بحر وحدت حبه شد
 تا محبت در دلم جا سا حبه
 آنچه بر من بگذر دست و خفا
 زانکه هر فعل خدا باشد نهان
 گر بجوی هستیم را ای پسر
 خبر خدا از هستیم پیدا شد
 عشق آتش در دلم انداخته
 تا فروغ نور حق در دل تابان
 من دوی از تیغ لایتمینم
 یک دمی گرمی دم در دم زخم
 مدت جام وحدتش با شدم شور
 گر بود مارا بدل حور و قصور
 هر که باشد غیر یار آمد حجاب
 دین و ایمان جان و دل قربان کنم
 هر که اگر حرف من آید بگویش
 گر بخیل آید انجالت پدید
 یا که بودی سپهر ارشاد و رشاد
 گر بیدی بی نمودی با دم
 عامر گمان را نیست زین معنی خبر
 زانکه اکثر مردمان خاسته اند

فخر این سری در سر مراست
 قبضه تیغ قضا در رم بپشت
 تا شدم رستم بدون از آب گل
 زین مکان تا لا مکان طی میکنم
 تا نمودم محو هونا و نشت
 نام من از لوح هستی شسته شد
 این منی از ما بدون انداخته
 آن زمن بنود بجز فعل خدا
 در دل و جان و وجود بنادگان
 خبر خدا در هستیم نبود دیگر
 کس ازین ما هستیم آگاه نشد
 مظهر هستی را حقم تا خسته
 سینه ام از نور حکمت بر شکافت
 شش از خشک و برتر میرنم
 خود متاع دین و دل برهم زخم
 که نباشد یادم از غلمان و حور
 میکند مارا از قرب خویش دور
 علم این بهتر بود از صد کتاب
 که خیال روی آن جانان کنم
 میشود از جام وحدت جرحه نوش
 بیگان از تر خیالش میرید
 قطره از شربت شوقم چشید
 کحل چشم خود کدی خاک درم
 خبر خیال خواب و خورچونکادخر
 فهمشان در ذات معنی قاصد

فهم این در درک شان دشوار شد
 که ازین درار اشفا بیمار شد
 گرد و صد عنوان دلیل هم آورد
 کور عیاضل ندارد باورم
 چون سیاه بخت ازل در فضل
 که نذر اند شیوه اهل قبول
 میزند در دین چو خاشاک بکوب
 چون زن زشت پیر بویب
 در بیان سلطنت معنوی و تکرار خلافت نهانی کیفیت میاست روحا و اصلاح و
 فساد مملکت جسمانی که دسترس خالق کیفیت آن از بر یک هر یک فردی از افراد
 انسانی ضرور بل حسب است تا نص مصلح را از مکر منفعت تمیز کند.

در بیان آرم زنده معنوی
 کز که صورت سکوی معنی روی
 آن دمی که آدمی استم تو شد
 منظر آن قالب جسم تو شد
 ناب حق آمدی اندر وجود
 با تو آئین خلافت را نمود
 تا تسلیم بدن گیرای خبر
 که بدانی از امور خیر و شر
 که چه جاد دارد ترا اندر نهاد
 تا تو در یابی از مصلح و فساد
 خود با زار خدارا رو نعتی
 خود بآدم باشد از نور جمال
 از کمال الله ببرداری قبا
 در ای اثباتش ازین نقش وجود
 خود بظاهر پرده فعل حق
 شوبح بر نیستی یک دم فرد
 از جمال الله تر باشد بقا
 کزین اثر نفی دوی از تو نمود
 شوبح بر نیستی یک دم فرد
 تا لگدی و اوقف اقرار رو
 همچو ذات بی نشان از این نشان
 تو خدارای ز خود منکر شو
 برد عالم از طفیل رحمت رو
 زان نیبایشی تو یک جابر قرار
 که تو داری بجز مطلق در کنار
 چون تو از وجه خدا گشتی پدید
 برد عالم بهر توحی آفرید
 چنانچه که در حدیث قدسی و آیه است که ما قال الله فی حدیث القدسی یا ابن آدم خلقت شیاء
 یک و خلقتک لی

معنی ظاهر اگر از صورت است
 انجیدیت از بهر اصل شهرت
 اصل این شهرت تر از غیرت است
 زانکه این جای و مقام قربت است

بسینی بر ساعت بخود دیدار یار زان غیباشی چو دریا بر تهر
 بدانکه کار آدمی در طلب تعادلت و تعادلت آدمی بمعرفت خداوند یکبار و تعالی است
 و معرفت خداوند تعالی بمعرفت صنع خداوند تعالی است و معرفت صنع خداوند تعالی از
 راه حواس حاصل آید که قوام حواس چرب و تر است و ترکیب چرب از عناصر رابعه
 است مثال حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است که در چرب آدمی ظاهر است
 اولین را در بیان اریم اگر چه ظاهر است مازین ظاهر حقیقت باطن میجویم که ان هر
 نسبت آدم نمود از چهل صبا خلقش شد پرده نعل خدا
 پرده صدر و زن غیبی کشود تا که سر خود ازین پرده نمود
 نور توحید اندرین پرده چرست کانتاب معرفت از وی ضیاء
 رو به تمیزی کن درین پرده نگاه که نهان باشد درین نور بقا
 نور بخش کوب چرخ فلک پرده در چهره هوار معک
 تاجه شان این پرده صورت خاک آفرید از وجه معنی ذات پاک
 در ظهور صورت انسان خدا که به ترکیبش نمود از چهل صبا
 چهل صبا پیش خالق عالم چنین نقش کشید نمود از ما و طین
 چهار عنصر را بهم آمیخته ماده صورت از ان نگفته
 در بنای طینتش جان آفرین کرد ازین ماده مخسر اربعین
 حدیث قدسی خیرت طینت آدم بیدی اربعین صبا بیدای جلال و جمالی
 یعنی حق تاج چهل صبا بنوختش تا ازین ماده شکل ساختش
 خود خدا او صاف حالش میکند نسبت عهد کمالش فی کبر
 بر ششم روز آنخداوند محبیه خلقت ارض و سموات آفرید
 در نگرش خلقت عالم تمام از نشان قلقت اری نیکنام
 یعنی چه قلقت که جای عبرت است چهل صبا را خود نشان غیبت
 قوله تعالی ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض فی ستة ايام
 او ششم بر طبق اندر طبق در عیان آوردش آن رطب
 گویند شش روزه عالم تمام پادشاه چهل صبا را شد غلام

کو خلیفه باشد از ستوی خدا
 خواستت تا از خلق شهرت آورد
 با خود آینه نمود از خاک و آب
 زان تراحق از رویم ارض حست
 از تو سازد رونق باز از خویش
 غیر عطر عود تو عودی کجا هست
 خود ازین شود اعجاب شودی نمود
 گرچه این گفتارم از کام کسیت
 بسکنم کین قصه سر مبهم هست
 که عناصر قالبش را از انبیه
 انیعین صریحیت گویم ای کبار
 چهار طبع زین چهار عناصر شد بر
 گرم و خشک از تنش و کف آفرید
 تا ازین علم عیانی اندر و
 که قهر و لطف منظر آن شود
 حسن صورت از آن ظهور
 صورتش ازین معنی کشاد
 زانکه بر عضویش رنگ دیگر است
 زینهم شکالهای رنگ رنگ
 این همه موجودی ایجاد خلق
 باشد این امر حقیقت رای عمو
 بهر استظهار دیدار حق هست
 که زوجه خویش بکشیه نقاب
 بدانکه قول آن شه خلق آدم علی صورت
 دجه ربوبیت خود که خوشتر از این در مراتب قالب بشریت نمودی معرفتش مستهل

تا شود حشر خلق عالم مقتدا
 حسن معنی را بصورت آورد
 که لعلش یار بینی بجا ب .
 که قمار عشق با نام تو خست
 تا ز تو ظاهر گشت در سر از خویش
 غیر ازین شود اداگر شودی کجا هست
 در بهایت خواجه خود را به نمود
 نی که از حد بگریز و خشم لیسیت
 که حکایت خنجر آوست
 تا که آثار قدرت زو پدید
 باد و خاک و آب و دتش انجبار
 گرم و سرد و بر مثال خشک و تر
 سرد و تر از باد و آب آمد پدید
 همچو آینه نمایه مو بمو
 تا کمال معرفت تا بان شود
 که در بصورت جنبش تافت نور
 رنگ دیگر اندر آن صورت نهاد
 که صفات ذات آن کار بگرفت
 انیمه آواز مای صلح و جنگ
 که لباس مادی و طین پوشیده خلق
 که وجهی مثل دریای نگو
 مطلع انوار و کشف مطلق هست
 تا ناما حسن معنی بی حجاب
 اشاره است تمثیل در زوجه روح اگر و تعالی
 دجه ربوبیت خود که خوشتر از این در مراتب قالب بشریت نمودی معرفتش مستهل

الوجود بودی اول در آئینه آب نیت از وجه صفاتش دریافت پس اورا باویرفت
 جلوه در حادث نمود آن ای فهم
 نقش آن نقاش در آدم نشست
 آدمی را در ازل بشناخته
 صورت باطن که در انسان بود
 عین آدم صورت رحمن بود
 مغر آدم را بود آدم چو پوشت
 زین حقیقت خود حقیقت حق بود
 در نگر در ظاهر و باطن که او نیست
 قول تعالی هو الاول والاخر والظاهر والباطن

شرح قایق ظاهر نقش صور
 تفرقه جمع آمد ای صاحب شعور
 شاهد نقطه معنی معبر دست
 رنگ آب و خاک از او دارد اثر
 مقدم اسم مستما آمده
 معنی مخلوق حقایق را بدان
 شده نهان تا حسن پیدا آمده
 اصل انصاف را در تجلیات که آنجا قائم است بدان همچون لمع نور است در مصباح
 که بخود میرسد و بخود بیدار دیگر اثر او نیست در عیان و اشخاص بدان اثر در عینی و شخصی
 صفت متبوعه ظاهر شده است شعاع است که از عین لمع بر شکل ماطع میشود و او را در ظهور
 می بخشد پس شیاء را بتصرفش وجه وجودیت و هم عین شهودی و هو الوالی الحمید و الطاهر
 تصرف روحی است پس صور تصرف است در خلق برین جهت عین صفات
 که در انسان اثر صفت الله تعالی آیات کل افراد انسان بتصرفش است
 شنهان تا حسن پیدا آمده
 تو از وجه ذات حق دارس اثر
 این تجلی سر شیاء آمده
 چون ضیاء شمس با وجه قمر

که تویی از آفتاب و جبه آن
 معنی تو صورت سپیچون بود
 تو ز عین عزت شاه آید
 روح بال عین سست در قاب نهان
 مینمای حاجب و سلطان تویی
 شخص را بشناس ای فرزانه دوست
 گرچه صفش را نیارد و اصفهان
 تا که فهمت دره زین سپه برد
 خلقت آدم اگر بشناسی
 ثم خلقت او شناسد ای امین
 آفتاب روح که بر ما تافته
 استوای آفتاب دل رسیده
 جان چه باشد رشوه دریای کپ
 هر که نوشد جام این آب حیات
 آب این چشمه که جوشد از درون
 گاه آب کوزه و گاه نم شود
 نور جان در خاک تن دارد اثر
 ای عزیز بدانکه از معرفت عین مدست
 هر معرفت تحصیل نمیشود چنانچه قوله
 تا نگردی از مجاهد شوخته
 که ریاضت از خدا یا سپه مراد
 که درونت پاک سازی از خلل
 پاک گردانی دل از جرک و بال
 و ز دلت انوار حق تابان شود
 صحت نجات شود زین مومیا

باشی از صورت بمعنی ترجمان
 که ز دراک خرد بیرون بود
 عین عکس خود تو پیدا آمدی
 پس تو خود را وجه عین عکس دان
 که ز دراک خرد سپه بان تویی
 کا دل خوشتر در نی صورت هموست
 با تو بختان رزمی ارم در میان
 تا بدنی اصل مطلب از خرد
 خرقه ترکیب خود انداختی
 که کشایدیده از نور یقین
 قالبم از وسع فردغی یافت
 ظلمت این آب و گل شد ناپید
 میشود گلشن از این تیره خاک
 همچو خضرا و یابد از مردن نجات
 نم زند از کوزه قالب برون
 که عین بامن کنی آنهم شود
 میکند از کوزه تن ستر بر
 ای عزیز بدانکه از معرفت عین مدست
 و ازین جا هد و فیما نهید منیم سبنا
 کی گسسی در دل چیراغ افروخته
 تا شوی اندر صف طاعت عباد
 هم ز کبر و کینه و ادبار و جمل
 که در وسنی ز انوار جمال
 ظلمت کفرت همه ایمان شود
 مس نجات ز شود زین کییا

کز خدا آدم موثر آمده
 آدمی زان آمده صاحب سر
 که وجودت از خدا این نوریافت
 زانکه تو مستهل با سنی پی نتخن
 باز بشنو گفته این عسر
 که دمد از قول معین خبر
 وعن عبد الله بن عمر قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم الا كلکم راع وکلکم مسہو
 عن عتیه یعنی هرکس حاکم و پادشاه شهر وجود خود دید و صریکی را از حقوق رعایای
 وجودتان مسئول و خواهد پرتید

زان تراش عیسی نفسی بکام
 داند تیا ستمهای روحانی علا
 که ببینی با خود از وجه حسن
 که تخت از خویش بینی بی خلل
 سلطنت از خویشتن جوای عمو
 مملکت باشد از جسمانی ترا
 در تصاریف ولایت هوشدار
 انچه داشت مر ترا داده خدا
 تا خبریابی ز حالت کم و بیش
 گرچه از قدرت خداوند مجید
 در وجود آدمی هم کبریا
 هم ظمهور عالم شرت پیرای
 کز وجود خود ندانی سروری
 سروری خویش آورد در نظر
 حکمرانی کن تو در ملک وجود
 از ازل آئینه فطرت تو یی
 در میان جان تو جانچهها ن
 تا بدانی ظاهر و باطن تمام
 گرفت مملکت یا پی جدا
 پس بدانی از کریم ذوالمن
 تا شوی آگه ز سلطان زل
 تا که دانی حکمت حق مو بمو
 در تصاریف نمی آری چرا
 تا بماند آن ولایت بر سر
 تا بدانی امر و تشریف قضا
 صورت توحید را یابی به خویش
 جلگی آشیای عالم آفرید
 آفریده تا بدانی مدعا
 هم شهود جبهه وحدت تیرا
 در وجود حق کی تو پی بری
 پس بدان ز سروری دارو
 تا بدانی حکمرانی با و دود
 پر فروغ مشعل وحدت تولی
 باشد از پیدالی خود خود بخان

صورت معنی از دشت آشکار
 خود توئی از هستی حق جلوه زار
 ای مقید حق مطلق را بدان
 که تو صرفی حق بمعنی همچو جان
 پر تو آثار بی چون از بجون
 آمد از خلوت درین صحرای بیرون
 بصر این آئینه حسن آن مرید
 خاک از وجه نمایش آن فرید
 قال لکن فاذا استویت ونفخت فی من روحی یعنی اولی که صفات دارد قایم بذات
 و تشعشع است که از استیع صفات گویند خواست که معنی را صورت نماید بجا حرف
 از وجه ذات بکجا و تا خاک آفرید

آفرید اینجا که آن خاک آفرین
 که متعلق بقدرت باشد این
 باز از وجه هوایش آفرید
 که ارادت را تعلق شد پدید
 زان بجاک آفتش زین کشمش
 که تعلق در ارادت باشد مش
 آتش از وجه ضیایش آفرید
 که متعلق بعلم آمد پدید
 باز از وجه نمایش آب را
 آفرید آن محسن نایاب را
 با وجود هر جواهر ماده شست
 که ز لون و ثقل خفت نقش ثابت
 هر جواهر که صفاتی باشد آن
 انهمه کردی بیام در وجود
 هر قدر که ز کز دانسته شرعیان
 یعنی آنچه بود از وجه صفات
 در وجود خاک پنهانش نمود
 پر تو نور صفاتی شد طلوع
 در راه علم و ارادت و زحیات
 علم بر جان و ارادت شد بدل
 صورت حسنش بعنوان نشان
 بود آن صورت که در معنی شافت
 صورت حق چون بمعنی تافت
 نفخ روح کردی عبارت میشود
 با چنین چیزش اشارت میشود
 در بدن جان آمد و تن زنده شد
 تا که از نورش خرد و انده شد
 پرده عزت که بر خود میدرید
 در راه محوئش حشش شد پدید
 آمد این معنی به آدم در وجود
 که ملک آمد پیشش در سجود
 که حیا تی را تعلق شد بروح
 قدرش اندر تن پر آب و گل
 آزار عین علم آمد در عیان
 پس وجود آدمی زان نفخ یافت
 نفخ روح زین اشارت یافته
 چنین چیزش اشارت میشود
 در راه محوئش حشش شد پدید
 که ملک آمد پیشش در سجود

حسن خودت ناخت آن نیکو نگار
 چون ستوار خوش علم آمد کنون
 که خواست خسته روزان بر کشود
 چیت مقصد از خواست خاسته
 جمله ملهوات را از لایق
 با صره و ذالقه ای پر مهر
 آنچه اندر دیده بی لید خیال
 جز خدا منکر که با تو حاضر است
 بی حجاب بود توانای بهتر
 در صبر اشکال و الوان می نمود
 گرز ملهوات خواهی پی بری
 سمع و سماع ذالوق و مذوق نیز
 در شامش میکند نقات طوق
 زین سبب روح در تن آمد جلوه گر
 سخوت ترک جهان سپردن کار نیست
 جان اگر از تن گریزد ای صیب
 در حقیقت بین تو ای نیکو قیامت
 در خواست ارپا بری خبر عشق نیست
 طالب حسن خود آمد زین خواست
 از دجه بی مثلیت پرده کشود
 دو مگود و دمبین و دو مدان
 جلوه دایم بوزاند بلوغ
 بدانکه رشیدگان خداوند تعالی جل جلاله بجای حق مالک بود که اورا نه حکم ملک و مال بود
 چنانچه تمنون محب گوید که الصوفی ان لا یملک شیئ ولا یمکنه شیئ
 کین تجلی آفتاب ذات است
 آنچیز غیر از ذات باشد مات است

که بخش علم خود آمد ستوار
 از زخمه خواست آمد بیرون
 پس جمال خویش زان روزان نمود
 شامعه و شامه و لامه
 میکند مدرك خواست خامه
 که لذات فوا که شر خبر
 چشم تو بسینه بعین انجمن
 کرزه این دیدگانت ناظر است
 حق بود قادر به عضو تنگ
 نفخه اصوات سمعش می شنود
 داند از گرمی و سردی و تری
 رجا دارد یک بدگیر ای غنیر
 حسن لذات فوا که را بدوق
 که درین جایار باشد ای لیس
 زانکه روح از تن رود دیدار نیست
 تن ز وصل روح گردد بی نصیب
 که بغیر از عشق نبود در خواست
 عاشق و معشوق غیر از عشق کیست
 خود طلبگار خود ست است ای خود شناس
 حسن خود را خود چشم خود نمود
 که دوی آفات باشد در میان
 بصر پروانه دید شمع انفس و غ
 بدانکه رشیدگان خداوند تعالی جل جلاله بجای حق مالک بود که اورا نه حکم ملک و مال بود
 چنانچه تمنون محب گوید که الصوفی ان لا یملک شیئ ولا یمکنه شیئ
 کین تجلی آفتاب ذات است
 آنچیز غیر از ذات باشد مات است

چون شعاع آفتاب آید بهیشت
 در سحر کی انگند از شر حجاب
 این سر و رخ آفتاب و اجبست
 در ازل توبی تو با او بود
 با تورا وجه معیت او که بود
 ای تولد ملحق از دگر دی به او
 این وصول باشد خدا را بهیشت
 ازین بهیشت که الحاصل باشد بر مجاز فصلیت که وصل دارد و معنی فصلیت که فصل
 ندارد ازین سخن کاظمین شمس معلوم میشود

مانده ایم از خود که باشیم در میان
 مانده ایم این کشف غیب از غیب جو
 هر که از صورت سوی معنی شافت
 از احد جسم نمود او خاک و آب
 آنکه میگوید بای ما ز ما
 دیدن دیده به پیداست تار گشت
 این عجب نوری که چشم افروز شد
 گردل آویز است حرف معنوی
 آری که دل تجلی آفتاب آینه بهیشت و آینه آفتاب که تمیز بین صفایضیلا لا یکن بهیشت جز
 در صفانگری خبر ضیا منظور بود که اینجا صفا خبر مستور نبود آن آینه که میزلی کلیدیت
 ای فی کل صورته انسانیت اینجا حلول بی حلول عبارت از نزول بی نزول است
 حقیقه حاضران غایبیم
 گرازمین معنی که خدای ای غایبیم
 گرترا مکتوف شد این سر حال
 گردل آینه کنسی ای سینه ریش
 زانکه در آینه دیدن خوی آینه است
 خود خورشید طلعت مشب در گزشت
 غرت مشب حدیث پیش آفتاب
 صورت پیمانی در آتش بهیشت
 صورت از معنی او سپیموده
 خوشتن را از بدین صورت نمود
 این محقق شد معیت را بدو
 تو کجا بودی بخود باشی کجا
 خود خدا در ذات خود با عیان
 غیب او گز ما مار را مگو
 غیر او ما را از ما از ما نیافت
 جبریل و سدره و وحی و خطاب
 هم شمارا پی شما دارند شما
 بر غیبت این عجب استرگشت
 این عجب ناری که پرده سوز شد
 فتنه انگیز است این ستر قوی
 غائبان حاضران را غایبیم
 این امانت بود با تو از قدیم
 این امانت از تو بنمای حال
 بینی با خود صورت معبود خویش
 حقیقت دیده او سوی آینه است

خویش را بر خویش بنیزد بخان
 خود لطافت آدمی را شد ز دست
 گرسنه ایا گوش کردی ای نگار
 گرجا بت نیست چیست باز کن
 از چه با تو انقدر درد تر شد است
 گرم بضمون سخن قابل شوی
 منعدم بود عالم از اصل وجود
 و حقیقت هرگز نبود وجود
 این وجود عالم از وی قائم است
 حزن آن حسنی و احسن در حسن
 از تو پیدا صورت حسن جمال
 خود بخود اد عاشق و معشوق شد
 نقشها که لوح بنیش شد عیان
 دوستی خود بخود دارد لبتین

که ز در است بدن گرد و عیان
 که بود موصوف ادصا صفات
 پرده بردارم بلب از روی کار
 خویش را محرم این راز گن
 که وجودت از وجود دیگر سترت
 تو مقصود دلت واصل شوی
 بی وجود حق نیامد در نمود
 خود محقق را بدو نبود شهود
 کو همیشه قائم است و در ایم است
 که صفای تو نماید ذوالکمن
 شاهد و شهود بر وجه کمال
 هم محب خود بخود محبوب شد
 صورت نقاش باشد اندران
 لایب الله غیر الله است این

اغیر بر آنکه نظر عشق تو تو نیستی که بخود هستی
 اگر از تصور عقل خود را اثبات کنی خیزه توحیدت خطر نیست که در میان یکی دور گذشت
 گرچه آن دریا نماید موج سان
 جمله شیارا بر پشتی آن سپید
 صوفی گریاید صفای از کمال
 اغیر بر آنکه تجلی غریز تر از صفای نیست جز به صفای مد تجلی رو کنناید پس بد آنکه صفات
 و سعت دارد که بدان تو سنج قطره بگر نماید و ذره آفتاب نماید نذر نیست که

و هو بکل شیء محیط

هر صفائی که در صورت صفای شد
 بر صفای رنج دل اد صاف شد
 بر صفائی راز سجانی یافت
 در شس الوار بانی یافت
 چونکه صوفی در صفات بل بود
 هر زمان ادراک حاصل بود

پس بدان بر جا که آب آمد مقیم آفتاب ز روی نماید ای سلیم
 پس بدان که در صفا سرایت گزینا رخشن شود که تجلی حق بر قدر صفا حقیقت ۳ که هر چه
 صفا کاملتر تجلی حق را قابل تر چنانچه مضطرب بود عکس پذیر نیاید چونکه از مضطرب
 الحالی بیار امید پذیرا عکس گردد پس معلوم شد که بر همه بگویت بیا بد قولعا الرحمن
 علی عرشه شریفی

این همه ذرات شیار را جمیل	حق بحق آمد دلیل اندر سبیل
دو جهان را هم جان از جان آرد	در همه آن جلوه سپهران آرد
عقل آنجاره ندارد پیش دلس	خود بخود در ذات هستی سرشت دلس
در حقیقت جمله شیا کشتی است	که خمار ستیش از یک می است
زانکه در کون و مکان یک حی بود	از چه غیرش دانی باطل کی بود
خلق با شرف و عظمتی خدا	کشت آمد پرده وحدت نما
هر یکی بر نفس دیگر ای عزیز	خالق و مخلوق شد آینه منیر
نور وحدت میشود مردم پدید	از همه شیا اگر داری تو دید
جمله شیا را تو چون آئینه دان	نور وحدت میشود از روی عیان
تو ازین جام شراب تر کران	بادرت بنود چهرای بدگمان
میرسی زین جوهر اصلی بیار	صافی خود را ندانی از غبار
اصل تن نبود عبیه از جان ما	اصل جان ما نباشد عبیه خدا
زندگی تن ز جان نیست در بدن	زنده گی جان ز نور ذوالمنن
آه ازین تنبوز و گداز و طعنه راق	که بعین قرب میباشم فراق
ای عزیز آنجا عشق ترا ز زبان حال میگوید که تویی تو با او در برت نیاید ترا فحش و موت باید تا بر	از جمال تو چه بگشاید درین بیان ایندیش میگوید

بسینخودی از خود که تو محو حقی	از مقید بگذری گز مطلق
از خودی آن دم که لاشی میشود	از بقای سیه مدی حی میشود
آن زمان میرونی برای از سواد	کز خدا بودی گشتی با خدا
بشنوی از حق ندای ریحی	در خداوندی درای ریحی از خودی

قوله تعالى يا ايها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك راضية مرضية
 در حقیقت جمله را رویتوی از دست
 طاهر و باطن از و شد پر ضیاء
 او نظر دارد در چشم ناظرین
 گشتوی بینا تو از نور شهود
 یوسف تانت این شهر بدن
 شو ظاهر ستوی باطن جلوه گر
 در وجود خویش گریایی تو راه
 تسلطت را شیوه آموزی بمن
 گزرا باشد عنایات از ل
 این همه سر را اهل دل بود
 باید تار و لصاحب دل کنی
 تا ترا گوید تمام از سر حال
 مستفیض از فیض او شود و نهان
 آب صافی خیزد از چاه منگاک
 گفته او را بدان خبر گفت حق
 که شمشیر باشد از جای دیگر
 گر نماید قلم از دل تا اعلان
 گر بود آئینه دل جام جسم
 زان حقیقت گر نویسم در ورق
 یک متر ششم سخن آید در از
 گر قلم مفتاح گنج حکمت نیست
 ورنه می گفتم من از سر از ل
 اینقدر گفتم شود از من کنون
 با تو گفتم گوهر ناسفته را

اصل خود را فرستاده اند و دست
 زانکه کان الله له که حسنه
 روی یار از دیده آن یار بین
 پس خبریابی تو از شهر وجود
 بین جمال یوسف اندر خوشتن
 تا اصل خوشتن یابی خبر
 خود تو ی سلطان و صاحب دستگاه
 کوس دولت زن بنام خوشتن
 گنج سلطنت مخادم در بغل
 حل این از خانقا مشکل بود
 که کلامش معرفت حاصل کنی
 کشف سازد با تو سر لایزال
 چون بدن که فیض میاید از جا
 وز درون عارفان معنی پاک
 رو بگیر از عارفان حق سبق
 که نذر و محاسب از وی خبر
 بگردانند دام عقل عاقلان
 که نماید اندر نور قدم
 این سخن سر برود رزق طبق
 از فساد شرش اهل مجاز
 مستمع را زین شنیدن محقق
 منم مودم عالم از علم اجل
 تا نمانی در صف لاعلمون
 گفتمت این گفته نا گفته را

تا شود روشن ز من راه خدا
 این اثر دارد تسبیح صالحان
 گمراهان مادی شد از اهل خدا
 گرم آب به شوی گردی مسیه
 من قمیص یوسفم ای نیکم
 گر خرد مندی خریدارم شوی
 تا ترا در تن بماند یک رمق
 که چون برگوید از سر نهان
 حال را در قال آرم در نگر
 تا ز قالم حال تو منهنون شود
 هر پیر زین سر نگوید ای پیر
 مهر بانی شیوه رندی بود
 دیده میگویم نه من نادیده ام
 تا ندیدم من نگفتم از هوا
 تو هم از خوانی ازین دست تعلق
 گزدیدن کوری گوشت بر کشا
 که سیرت تقدیر و ایم
 قالم از قلب و قلب از روح نهفت
 تو ندانی کین مثل آورده ایم
 موسی جانم که بمر از خد سیرت
 تا که من ستوی ندا گوشت یدام
 بخود و سمرت باشم از سرور
 ای عزیز عارفان که بر آتشی وجه خود میجوید لوح دلش از ماسوا خود میشود تا جلوه وجه الله
 بر آئینه دلش میناید و آنچه مراد عارفان باشد مینماید
 تحقیقت شد نهان در کنج دل
 میشود مرے برون از آب و گل

نفع بردارد ز من خلق خدا
 جز بدان و مفیدان و حاسدان
 عامه گان خاصه شد از خاص خدا
 مقبلی خوانی ز من اقبال گیر
 بوی یوسف در کش از من دیشم
 داله و تهر گرم بازارم شوی
 تو بخوان از درش اهل دل سبق
 زین حقایق تا که بسمودم عیان
 که تو واقف گردی ای نیکو سر
 راز دان ذات کن چون شود
 با تو من مشفق ترم از صد پیر
 که بمن خلق خداوندی بود
 زانکه مصباح لعین نامیده ام
 منکشف تر از غیبی شد با
 دیده دل پاک کن از غیر حق
 که ز راه گوش دریا پی نذا
 دایم اندر ضبط تدبیر و ایم
 روح از نفس حقیقت را ز گفت
 در میان سر ازل آورده ایم
 هر زمان از طور دل برین سیرت
 در تقاسم سهم نوشیده ام
 عقل را شتم بزنجیر غیور
 ای عزیز عارفان که بر آتشی وجه خود میجوید لوح دلش از ماسوا خود میشود تا جلوه وجه الله
 بر آئینه دلش میناید و آنچه مراد عارفان باشد مینماید
 تحقیقت شد نهان در کنج دل
 میشود مرے برون از آب و گل

در همه دزاتم از وجه کمال
نیت خیر جان بجانم استوا
تا که دیدم حبلوه دیدار یار
جلوه توحید از هوشم کثیر
تا که از درش جمال آموختم
طاعت نور جمال آرم بجای
پاک کن آئینه دل از غبار
غرق بحر جرم ای خوش نهاد
دار این ذرات عالم سترگ
فاما صاحب مشاهده را باید که بشهدت
شهادت شهید آید و از شهود خود بعد از نیاست که
تروان الله عیاناً

کعبه مقصود باشد در دلم
این تن بیگانه بجزر آتش
تا در کردم نماز با حضور
زانکه اندر مشهد داتم شهید
تا صور معنوی گشتم فدا
یارم حاضر آمد و دیده نهاده
جلوه دیدار شه آن دیده کو
نیت یک لحظی حق ای پیر
دیدن حق متر از ایمان بود
گر خدا نشانت ز ایمانشان
گردل و جانت پر از جانان
کردی از خوشی بگرستی
صاحب دل وصل دلبخشتن
طالب وصل خدا باشد دلم

چون سازم ترک این آب و کلم
میکنم ای عاشقان مردم خدا
من ز قرب او شرم از خویش دور
از شهود خود بعیرم من بعد
نی صوابم رو نمود و نی گناه
گنج لقمه آمد و کینه نهاده
پر تو الوار شد آئینه کو
خدا مار را نباشد در نظر
دین غمزه کفران بود
نیت اتان غیر شیطانش فحش
ظاهر و باطن همه ایمان بود
آب روی کفر و ایمان بحیثی
بهر این ستودار دکان آراستن
بوی حق آید ازین آب و کلم

زانکه زبانیان خودم یاد خداست
 دل شراب جام یا هجو میخشد
 صلفش رو جانب دریا کنم
 گرد خود کردم چو گرد آب کاین
 گرترا این اصل معنی رو نمود
 و بچشم غور اندازی نظر
 من کجا از اهل خاسته آمدم
 من نه از پستی به پستی آمدم
 من نیم چون بد بشمر صبا
 تا که من گشتم مقیم شهر دل
 در قباب حق نهانم از شما
 کس نمی یابد مرا نام نشان
 دیده پروین ندیده جای من
 تر حقم زانکه از حق آمدم
 نفقه قدسم ز امر ذوالمن
 در زمین از صبر خلقان نازلم
 از غمبیر دارم این ارشاد پیر
 از تب خورشید من اشراق گرم
 بشود لاشی گراز من شش شود
 تان شد دم بادم آن یا رحمت
 نی من از لاف خودی دم میزنم
 خرمین این سه کبر کی آمده
 زین کرم بر هر که باشد رحمت
 به ازین کشف و کراماتم نبود
 بشنوی گراز مصفا در نویسن

غفلت از یاد خدا ایم در کجاست
 جذب وحدت مرا آن شوکت
 خویش را در بحر وحدت جا کنم
 وزره معنی برون از ماد طین
 دیر تر بینی اگر ای تو زود
 می شوی از ستر این معنی خبر
 در نگر کر عالم ستر آدم
 از سخود نور هستی آدم
 که تسلیم به تحت دل چو شا
 طبل شاهی میزنم زین آب گل
 کرده ام در بردای کبر یا
 مستی واجب ز من آمد عیان
 کی رسد رفرف بگرد پای من
 تا شوم کز سوئے مطلق آدم
 مطلقم لکن مقتد در بدن
 که بارشاد طریقت کا مل
 بهنمایم سوی خورشید منیر
 میشود فیه آفاق نرم
 مردگان غفلت از من می شود
 مرده را زنده نمودن نیست موقت
 که نفس از اسلم عظم میزنم
 که حیات جانم از حی آمده
 کز کرم کشف شهود وحدت است
 کز کراماتم بود کشف شهود
 انجیدیش تر معنی ای انیس

این حدیثم تا قیامت نور باد چشم اهل خورده گیران کور باد
 ای عزیز هر که را تحقیقت این کیمیا اثر بود مومن است و هر که در عین عین نظر نیست و
 هر که را بر عین عین گذر بود نیست که انجیل اکبر تر یحیی التا شیر است که در نفوس اولیا
 این امت باقیانده چنانچه حضرت رسالت مآب میفرماید العلماء و اشراف الانبیاء
 گریبوی خوشیستن دارای نگاه که بجا کتن بود زین کیمیا
 کیمیا ی جان احمد را نگر که کند بر جان پاکان زو اثر
 جان من از نور احمد گشته بر چون صدف که بر شود از اصل
 زان اثر تا در دل من جلوه زد جان من زان کیمیا دارد مدد
 در دل و جان پر ز تاثیر و یم گرزدم از فیض اکسیر و یم
 تا مجازم در حقیقت روحها د در قمیص تن گلایش بونهاد
 بوی یار سست انگه بویان خودم گم شدم از خود که جویان خودم
 دیدش آینه حق فی المثل که محمد با خدا بود از ازل
 دیده من با خدا را هم نمود تا بقرب خویش تن جابیم نمود
 تا که دیدم گشته ام حجت نصیب مصطفی را از زره باطن قریب
 قرب احمد زان شدم من ای سید که من از آثار او دارم اثر
 این اثر خود بی موثر کی بود زانکه او ظل صفات می بود
 شد پیمبر معنی و حشیش امم حرف و معنی کی جدا باشد ز هم
 من ز اکسیرش اثر دارم بهجت کز می هستی شدم ملت ملت
 آن زمان مکت می سرمد شدم واقف در زدل احمد شدم
 گر گویم جای تاب سحر نیست در دل احمد کز می سحر نیست
 جان احمد پر سر و غ آن می نیست زندگی بر دو عالم از وی نیست
 درختین پاک شول از ماد من تا خبریایی ز پی ذوالمن
 شول آدم تا که از دم بی زنی تا نفس مردم ز ما و هی زنی
 گریه من داری ز او صفا قوت تو بقایا پی ز حی لا بموت
 کز جمال معنی خور می از صور جلوه احد تو در احمد نگر

میشود اظهار ذرات ازل و انت
 بی صفت ذاتش نباشد از قلم
 نفس کن ای دل که حکایت در
 بهتر آن دیدم که گویم مختصر
 من قلم را زین ارادت تر کنم
 حقیقت اصل هستی از حد
 فاش اگر بکنم ازین تکران
 این بلند بها ز تنی آمده
 دارم از باطن احمدشان
 گشتم از فیض ولایت اولیا
 وارث آمده که از روی محار
 من شدم و بحر جانش غرقال
 بعد احمد کس نبی نبود دیگر
 وارثان بر راه او بشتافتند
 آن یکی قول نبی را دل رسند
 دیگری از قول و فعلش محبت
 سیوین از خود فرو شد ای نگار
 از مقلد تا محقق ای عمو
 من صلا دارم کرنی به تالیه
 مشکایم من در مخانه را
 حرم نوشم تا شود منت حار
 تا که بید روی او شیدا شود
 زود در یابد دو چشم معنوی
 نور حق در چشم اهل حق بود
 باطلان از اطل معنی باطلند

گر چه دارد پرده از اسیم و صفات
 از انصاف در حادث آمد ای بیم
 کز صفاتش انهمه مقدور شد
 تا در این بادراک بشیر
 تا به تحیر آورم دستم کنم
 که نمایم پیش از کم و کاست
 کافه بنده شد از بنده عیان
 صورت تنی ز تنی آمده
 ز انکه باشم وارث پیغمبران
 دارم از علم حال انبیاء
 من شدم از علم حال ای اهل راز
 منم زان در حوایش مرد بال
 وارثش ایندم مصفا را نگر
 آنچه کز دی بود بر خود یافتند
 گفته اند و وارث احمد شدند
 قول و فعل احمدی را مظهر است
 ظاهر و باطن از دست آستین
 فرق آن باید نمائی مو بمو
 کس نماند نشانی ای اهل خرد
 مینمایم تاسا قی و پیمانه را
 که ز خود بیخود بید روی یار
 همچو مجنون غرق این سودا
 زانکه نور جانش باشد قوی
 زانکه باطل دیدن احمق بود
 زانکه از عرفان حق بیاصلند

ای مصفا کشف این اسرار کن
 زین صدرا بیدار گردد خفته گان
 بدرگان را نیت غیر از بیدار کی
 گفتت زین ره بوی حق برو
 من ترا دشمن ندارم ای شقی
 عاشقانش فقر فخر خویش دید
 بال نادانی نبال و غیر چشم
 حرف نقص از ناقصان آموخته
 گردانند خویش را اهل هوا
 گردش پی داری با اخوان دین
 در دل آزاری نمودی دستر من
 چون او اداری حسد در دین خویش
 از خدا خوار کن تو مردم این مد
 کی کند کس این جز را اهل هوا
 حیف کافندی درین غم صبح و شام
 عاشقان و اصل بیدار آمده
 تو بنام خود گرفتار آمدی
 اهل دل شوند بنام و ننگ و مثبت
 دین اصغر خورای از عیسی گو
 بس کنم تا قصه آید مختصر
 خوشتر از بوی جانان میکشم
 تا شرم واقف نمودم این لیا
 قدر فهم شامعان کردم بیان
 نوبه نواز دل نویدم میرسد
 که بگو لیکن درین امر کوتاهش

غافلان خفته را بیدار کن
 غافلان در خواب غفلت نگران
 زانکه از سنگ نیت خرد کار سنگی
 بر فیران خدرد و دشمن مشو
 تو مراد دشمن بگیر از حسمقی
 حاسد را نهم رنگ بشم خویش دید
 تا خداوندی شود خصمش نجش
 تا بشم خصم چشمش و حخته
 بشم خصم چون کند مرد خدا
 بدتر از حیوانی ای دیو لعین
 عهد و پیمان و فایزین بود و بس
 که دل از نخل و حسد سازی تویش
 تا ترا پیدا شود بحبل و حسد
 که نباشد هیچ شرمش از خدا
 که ندانی معرفت جز ننگ و نام
 که ز ننگ و نام بیزار آمده
 که خدای خویش بیزار آمدی
 از بتوی کعبه مرواندر کنشت
 کعبه گرداری کلبه را را مجو
 اهل دانش را بود بس نقد
 که شراب جام و شمشیر میخشم
 عذیب کلشن و صلیم ما
 که رموز تازه آرام در میان
 که نمان کن تا نوزد کس حسد
 تا سازد حاسد نادان خروش

این نباشد که شود رو پوشش بس
 میرسد امرش بجام متصل
 بشود از وی خرد گوید بمن
 که چه معنی دارد آن ای پر مهر
 در طبع انسان که آرد دم بدم
 گوش کن تا من ازین زیر و زبر
 خویش را از خویش جوئی دور
 زین تمنا تا بدست حال خویش
 قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان فی حب این آدم لمضغه اذ اصلحت صلح
 الحبه کله اذ افدت فتد سائر الحبه کله الا وحی القلب و تعادلت الابدان
 قلب نامش زین بشارت شد
 چونکه قلب هر کس مقلب می شود
 زین لطائف گوش کن بای شنید
 گر نفس او در مجالس که بروج
 گر نفس آید مشاجرت کند
 یعنی این مضغه که باشد در حب
 گر نفس آید ز تقدیر خدا
 پر که ورت می شود آئینه اش
 قابلیت از کس زایل شود
 میکند اندر بدی این بد خدا
 بست که باشد گمراه و کور درون
 و گذارد ازین مادی و منی
 در باصلاح آید اندر جمله تن
 مجموعه حال و اعمال به ن
 جمله آثار معانی بالفسر و

که بود از ستم و عظم و نفیس
 که ز بانم گوید از سلطان دل
 که بگو او صاف شاه خوشتن
 که رسد در خاطر از نوع دیگر
 که گهی در شادی آید که بهش
 گویمت تا دانی حالات بشر
 حال خود بر خود بین مستور نیست
 که چه فرموده رسول پاک کیش
 خود بدان سان حال طالب میشود
 آید از دواج نفس و روح پدید
 باشد این را تا بدانی بالوضوح
 در بروج آید موانعت کند
 که بر آید و فساد و در حد
 تیره و مظلم نماید از هوای
 سینه آید زنگ بخل و کینه اش
 عجب و تقصیر و گناه نایل شود
 بر تمام تن تیرایت زین فساد
 میشود از زمره لایمرو و ن
 بگرد در دل ز نور روشنی
 جمله در اصلاح در آید بی سخن
 میکند اصلاح روجه خوشتن
 در همه اعضا از و آید ظهور

زوجه اعضا منور می شود این لطیفه گریه ناستوتی بود
 جامع استرار ملکوتی بود حامل اخبار غیبی باشد آن
 و ز شهادت هم بود این بیکمان با خلیل الله زحق آمد خطاب
 یعنی خدای تا تو بینی بی حجاب یعنی هر که دل الباطن ملکوت مناسبت دهد از همه عالم مخیر شود از دیده باطن برکنده زدن
 عالم ملکوت بروی کشاده گردد تا عجب است عالم ملکوت ارضی و سماوی بروی
 رونمایند چنانکه در وصف نیاید چنانچه خدا تعالی میفرماید و کذب نری ابراهیم ملکوت
 السموات والارض

یعنی بین در عالم ارواح زود تو بچشم صدق در نور شهود
 هم ملکوت زمین و آسمان بر کمال قدرت رب جهان
 آنچه از فیضان روحانی حصول تا کنی بر خویش تحصیل قبول
 تو بشهرستان حسن یارین که نباشد در سماوات و زمین
 گرچه ظاهر عالم فانی است باطن از سررار ربانین توئی
 خویش را از خود پرستی کن بخوا از ریای نفس و شیطان و حوا
 تا پناه آری به عون کبریا که تو بستاند ترا و صف خدا
 پر ضیا گردان و همیست ای پسر تو ز کلماتان مازاغ البصر
 دیده که تو ضیاء کسیر دنیا دور باشد از غبار مایستور
 هر که صاحب شمر شود از سرانجهت مغرور یابد میان لحم و پوست
 مغرور از مغرور آید شرف راز پوست جو را نیست غیر از کبر و از
 فاقه کی بگزین که هفت افرا شود بنده شود تا خواجگی پیداشود
 با تو زین فرمود ذات کردگار تا بدانی شرح حالت آشکار
 گویمت قول کلام مطلق است آنچه را فرموده فرمان حق است
 قوله تعالی هو الذي جعلكم خلائف في الارض فمن كفر فعليه كفره یعنی حق مطلق
 از شان ستعالی خود شمار از خبر میدهد که هر کس شمار در ملکوت بدین خود را خلیفه گرداند
 اگر که گهران این نعمت کوشید و آفتاب این دست را در جهل و ناداریا پوشید غایت

کفران نعمت شما عاید گردد

<p>وامت گفتا خدای ذوالامن که مراد از روح انسانی بود در بدن حکم تصرفات او نیست پس تو در کفران این نعمت یکنواخت که ازین نعمت دمی کفران کنی زانکه این ادا بار و کفران شما هر عمل را اگر کنی کس ای سر یعنی گریه ترا از کبر و از زانکه تو خود معدن اصل و این خلیفه نعمت نیست اندر بدن آمدی از بهر این شود و زیان تا ترا سلطان روح در کشور نیست انتفات شاه رعیت را بکار بهر این در خط ملک بدن دان خدا را شد خلیفه بخلاف نست در ولایت آن مهر مملکت را باشد ای دلا مقام پس بدانکه پادشاه را با وزیر حاجت مملکت را بر آگاهی حواس فریده و حواس اجاسوس اینها گردیده تا تمامی مملکت بدن از چراغ وزیر عقل فروغ گیرد بنوع عقل حضرت الوهیت را بنیز آرد می در هیئت جمال در آید که اصل آدم بنظر آه الاهی میباشد کان بعقل حاکم علی صورة ترا بیت و حواس الظاهر بالباطن</p>	<p>مر شمار ایک خلیفه در بدن سیر از استمرار ربانی بود امروالوارات از نفقات نیست آفتاب دست از غفلت میوش خود بخود ساز می ستم خسران کنی میکند نقصان ایمان شما باز میگردد بسوی هر یکی عود نماید با وصل خوش باز عود می سازد بتوان ای غوی کن تو شکر نعمت آن ذوالامن تا تو بشناسی بجان جانچنان مرکز جنت ز نورش انوار نیست آورد تا مملکت گردد استمرار این خلیفه شد معین جان من در خلاف او من از خویش لا نظام شهر باشد از وزیر از وزیر عقل دایم نظام تا از وزیر عقل کار مملکت را در دست کند در این مملکت را بر آگاهی حواس فریده و حواس اجاسوس اینها گردیده تا تمامی مملکت بدن از چراغ وزیر عقل فروغ گیرد بنوع عقل حضرت الوهیت را بنیز آرد می در هیئت جمال در آید که اصل آدم بنظر آه الاهی میباشد کان بعقل حاکم علی صورة ترا بیت و حواس الظاهر بالباطن</p>
---	---

<p>باشد این شاه را وزیر با صواب مشورت دارد بشاه با شرف</p>	<p>که نباشد مخبر از هیچ باب که نشاند از ملک گردد بر طرف</p>
--	---

گریست بر کشور شاه خط
 که ننگ دار نعیم ترمه لیت
 فیض یاب آن کریم ستاب
 جای استقرارش از درای سراغ
 پنج منظر در جوارش بی نظیر
 که از آن منظر مناظر بی شود
 پنج منظر باشد آن از پنج قسم
 پرنیا چون نقطه آتش نظر
 کاتب تدیس غیب کبریا
 مخزن صدیق ارکان جهان
 مبصرات و سموعات و مسمومات
 هر یکی دارد تصرف از رضا
 شد فروغ شان ز نور لامکان
 جامع هر جمیع را از جامع ملک
 در کلام هر زبان رفتان رس
 در سوای ما نتواند جلوه یار
 شهرت را نیست جز ایشان شریف
 خود وزیر مردم ز ایشان راز جویت
 آنچه از حسی که بود ای نیک مرد
 که تصرف های ایشان بے برای
 زانکه آدم عالم بے منتهاست
 زو نهایت نیست چون بدیم نشان
 گزشتانی خوشتن را کم ملک
 چونکه او بارت کو غایت ترا
 گرز خود بیرون شوی گردی نهان

حل آن سازد وزیر با خب
 در امور راه دین احمد لیت
 راز دان آن شه عالی جناب
 در بنای قصر تن طور و ماغ
 بجز شکاف ادراک ویر
 هر چه باشد با او ظاهر میشود
 منقسم هر قسم آن آمد با هم
 هر یکی در صورت معنی و گر
 مجبور اند هر یک بار گاه
 گزیدانی گویمت از نام شان
 مملوقات و مملوئات ای نیکو
 آنچه بنماید با وجه سر و خفا
 که بپند و ببینند در نهان
 ستامع هر جمیع را از ستامع ملک
 در دل هر بیدلان شد خانه اش
 او نری الله جزئاً زد رشکار
 با وزیر عقل ایشان شد حریف
 حل عقد مملکت در دولت است
 جمله ابر و دست شان تسلیم کرد
 نیست بیرون از ثریا تا ثری
 مددک این استها علم خداست
 که ظیفش ظاهر آمد کن کفکان
 پس بخود نشانی ذات معک
 چونکه غایت نیست تو از خود برا
 از خود ظاهر شوی چون کنفکان

افت این ره توئی تست باز با تو بی تو نیست این راه دراز
 گرازی ارشاد برگیری سبق نفی فتنازی پی اثبات حق
 ای عزیز چون آن صورت لظهور علم حسن خود را شناخت خواهی گفت که خود را بنید عشق بر علم
 سوار شد از پنج دری (نحوه) بطل حسن بیرون آمد و بدان ربط حواس خمس که در عین علم
 بود بر محل روی نمود

پس بیان آرم حسن مشترک تا که شور افتر بجانت زین نمک
 زانکه دارد از زکا افنون گریه دلم فکرش از ثریا تاثر یه
 در نظر تاب دلی بی استیها محو آن بردیده باشد از ضیا
 گر بود امروز تا روز حبرا او زانکه یک قلم نهو و خطا
 آن مقسم بارگاه باشد مدام ظاهر د باطن محسوس صبح و شام
 باشد حسن مشترک ای حق شناس حاکم و فرمان روی صر حواس
 موضعش از خوی از من زین بلاغ در مقدم گاه دلیس ز ماغ
 گزین معنوی کس بی برد یکصفت چندین تقاضا آورد
 زان ترا گویم تنوے ظاهر بنگر که شوی از دیدن اسلے خبر
 جمع اخبارات کز وی شد پدید از دیم موضع ترا باید شنید
 زو لقرن میشود و ز جمع حال بهرین موضع بود ناشن خيال
 باشد این ضبط حوالات سحر ف که از مخفی نماید هیچ حرف
 آنچه ب تا ز حسن مشترک می نهد در مخزن خود یک یک
 حامل اعمال عضو آن ماه و سال که درین مخزن سپارند بی طال
 پر شود لوح خیال از نقش راز که بخواند با وزیر عهتل باز
 این بود بر طور دویم از د ماغ که بود روشن تر از نور چراغ
 اصل مقصد حقیقت احوال ضحیه که خبر دار است باطن ز خبیه
 پس بدان تا حل هر مشکل کنی زین بیان تا معرفت حاصل کنی
 سیکوین قوت رضع ذوالجلال که حفظ خویش دارد از زوال
 حافظ باشد پر از فضل و کرم در سیکوین موضع هر که ت جالش لاجرم

او امین حضرت سرت دبی خلاف
 همچو آئینه سرت در معرزش نهان
 بر تمنای تو از وی در جیات
 فیضیاب بر تجلیهای تست
 در امانت او امین محسن سرت
 ای تویی در حفظ آن حافظ فقط
 چونکه بشنیدی از او اوصاف حال
 زانکه انیقوت چومی در خم بود
 ذاکره باشد که با گوش خرد
 ضبط در لبط ذاکره هر صبح و شام
 صاحب در بان دیوان وزیر
 گرویز از ذاکره یا بد غذا
 پرده در پرده در ای دور گذر
 پرده بردارم ز کشف کون صاف
 ظاهر آوردم ز حال باطن
 از تست مقصودم که مقصد قصد او
 از خدا دان دانش و درک و حواس
 از جلال و عز او غالب آمد
 اگر چه عظمت عرش بر تو تجلی کند
 از ازل بر گیر تا روز آمد
 گر خدا باشد مراد در حبله حال
 تا بجایم لایزال آمد
 رفعت من که حد و ث آمد بلند
 این بلند می کاشف رویت بود
 گر نمی شد شمع از من ملول

زان ترا گفتم که ابشناسی تو صاف
 عکس عکاسات انوار جهان
 منعکس بر وی که ماند با ثبات
 پر شعاع مظنه آای تست
 هر خزان زیر دستش مدفن سرت
 دایره حق در میان تو — فقط
 وز دگر شنو که سازد کشف حال
 نازل آن منزل چهارم بود
 از ستوی محفوظ اخبار آورد
 با وزیر عقل می باشد مرام
 با وزیر عقل باشد دل پذیر
 از تست صدیق گوید حکم
 هر وقت در اتو از مطلق نگر
 تا شود کشف الهی انکشاف
 که کمال حقین گر موقتنی
 مقصد از مقصود باشد اصل دوست
 فکر قبل دل بعد خود از وی شناس
 ستوری قلب و قالب آمد
 اگر چه استواری است بیکیف و بلا جبر و لامکان
 حال وقت نیت خرب احد
 وقت عالم این بیاید در زوال
 وقت عالم بی زوالی آمد
 عرش را زیر آورم ای از حجب
 عکس انوار الوهیت بود
 می نمودم با تو از اصل اصول

صورت معدوم من اندر عدم
 از خودی خود فنا و مالکم . .
 بصره دارد جانم از نور شهود
 باز میگردد ز تائید قریر
 که خوشتر از کره از نیک و بد
 تا چه فرماید وزیر ای نیک نام
 اطلاع تایافت از حال اطون
 یعنی قاضی را طلب کرد العزیز
 تا کنر قاضی بمیزان ز کما
 گز قاضی توندانی رای عمو
 زاکیه قاضی بود کز پیش دیش
 گیرد از قاضی نفود علتش
 هم ز عصیان و کدورت یا ضرر
 دانند از افعال حالش لخت لخت
 چونکه صریک را نماید امتیاز
 پیش به تدبیر که بیرون از خیال
 پیش آرد قاضی حرف دلپذیر
 هدیه کز وی ستاند لا حبرم
 در میان خوان اخلاصش بخد
 گر پسند افتد به شای نظیر
 می پذیرد حضرت روح القدوس
 سبگردان هدیه از نفس بشر
 میکند این هدیه تا همتم طبق
 گرچه پنجهان تربت از رب جهان
 مینماید با خداوند محب

میرود از پر تو نور قدم
 از خدا ملک بقارار مالکم
 زانکه اصل و سرع از وی مینماید
 در بیان ذاکره حال وزیر
 با وزیر عقل دارد خویش زد
 که شود آن قصه اول تمام
 در فرمان با یکی از ذوفنون
 که بمیزان عدالت کن تمیز
 حق و باطل را از هر گیر جدا
 گویمت بشنو تو با وجه شکو
 دارد از غیب و شهادت دسترس
 دارند از تائید اصل بدتش
 که بود افعال مردود و خطره
 تا قبوش آید از اقبال بخت
 میرود ستوی وزیر کار ساز
 با وزیر هر یک نمای کشف حال
 تا وزیر از دی شود هدیه پذیر
 که برد هدیه شاه ذو الکرم
 که بپادشاه سلطان نشد به
 هدیه را بماند از دست وزیر
 هدیه اعمال و افعال نفوس
 جلوه علم قدمش در نظر
 تا حضور حضرت رب الفلق
 صورت معنی و پیداد نمان
 بلکه توحید در هدیه پذیر

پس رسد فرمان ذات و حد
خازنان آید بقرب بارگاه
چون قبول هدیه بسیند از دود
میشود تسلیم آن را ای تسلیم
که زمینی آورد صورت عیان
گرگند صورت در آئینه گذر
این عجب ستر که انسان آمده
منظر حسن خدا آئینه شد
بسکه عشق او بجان بگذیده اند
پنج حسم منظر نور خداست
که لفا نوس خیال زان شغاف
ای عزیز بدانکه الله برابط الله نور السموات والارض از بخار کاشن شود که نور و صفت دارد
ظهور و اظهار ظاهر اشیاء و منظر الغیبه و کمال سماوی و الارضی و صفت است و کشف
از آنرو که مطلق متعلق بخود دارد صفتش ستر است و از آنرو که متعلق بنور است صفتش
کشف است

اوز من خود را که ظاهر است
نفس آدم را بخود آئینه داد
حسن را آئینه شد این مردمان
آئینه از خود نمیشد خبر
پس بپنهان شد آن در عیان
او بما معنی بود ما صورتیم
ظاهر و باطن ندانم غیر دوست
میزنم که هر طرف من دوست و پا
زانکه من در ویش بی ز آدم
میکنم از فقر خسته این ندا
منستم از بهشتی خود ای پسر
خویش را بر خویش ناظر خسته
اندر آن آئینه عکس خود نهاد
حق بخود بیند از آن آئینه شان
که نفس او که باشد جلوه گر
در کجا پنهان بود در عین جان
آئینه از بهر حسن و حدتیم
زانکه در غیب و شهادت جمله او
غیر راه حق نیابم هیچ راه
کز غنای حق تو انگر آدم
که غناء مفلحان باشد خدا
که غنی ام از غنای دادگر

ایغیر مرکبات انجو بہرہ و جہم عرض کہ مبنی بران صلیست حکمی کہ اصل الود فرغ
 همان باشد ازینجا معلوم میشود کہ اعیان عراض عالم را ہمہ رو وجود است و آنکہ محققان
 گفتہ اند ما فی الوجود لا اللہ

این تن و جانم بلاد اللہ شدہ	صروح ارج جوہر اللہ شدہ
تا گردا سے دلق پوش او شرم	من جہتجوی او از او شرم
نفس رہ میردم از پای دم	مینم بر کوچہ اللہ قدم
نفس از لا و لا مینم	شی اللہ شی اللہ مینم
مانیم خبر جوہر ذات اللہ	زانکہ سلطان بنیم عالم چون سپاہ
ایغیر انسان دورو کہ یکی طبیعت است کہ متعلق بدنیات مثال صبح کا ذبک نور مینماید	
وظلمت بود دیگر حقیقت است کہ آن رو تعلق باختر دل کہ مراد از طبیعت محجوب بقی	
صبح صادق بود کہ اصل وجود حقیقت شہود است کہ آغاز صبح و صالبا و الاخرة خیر و	
ما کہیم سلطان تسلیم وجود	اصل جای من بود شہر شہود
از خدا ایم زین خودی مار شہ ایم	ما کجا در کفر و ایمان نسبتہ ایم
زانکہ آدم صورت حمس بود	کفر و ایمان ہر دو وصف آن بود
از حمس ما مفرد آمدیم	ہمچو روح از تن محبہ آمدیم
جوہر فردیت از لفت دم بود	کہ عرض آن را بود جان و سر
مینم بر خلق عالم این ندا	کہ منم سلطان بادلق گدا
برتر از حیوانی از انسان شیم	تا کہ از گنج قدم سلطان شیم
گر کسی بینا شد از نور جمال	بیند اینجا از رموز کشف حال
من برای کشف ہزار آدم	کہ ز غیر یار سبزار آدم
اندرین رہ حق پرستی میکنم	کہ شراب شوق مستی میکنم
از زہ معنی شرم صورت لند	تا خودم نقاش و کرم نقشند
نقش آن نقاش را باشد کمال	معرفت حاصل نگردد بمثال
نقش آن نقاش باشد زرقون	معرفت زین شان تو در پائین
اہل معنی ندرت خبر معنی شائش	نیزت صورت غیر معنی را لبائش

معنی پنهانیم پیدار نما
 ذات ما از دیدن سروده شد
 ظاهر از سبنا و نهان از عا
 چشم اعمی را ازین فایده
 ایغیر از معنی یا لصفه الله تبارک که حق را تصرف در عالم ذات بد الصفاست که هیچ
 از ذرات موجودات نیست که نه آن تصرف بدو بل حقیقت وجودش با الصفا
 در حقیقت جان بیجان آیدیم
 این نشان از بی نشان آیدیم
 ذات ما از ذات واحد شایان
 معنی مجرب گزوا سینه بیا
 منطق بی منطق و بی صورت بود
 در پس غیب است این زهره طاو
 این سبق از در س نادانی بود
 بر تر م از نفی و اثبات ای سلیم
 معدن این دین و ایمانیم ما
 تا رخن علم اعیان آدم
 گردانی جان خود بی جان مشو
 ای عزیز در بیا گذشته معلوم شد که تن نیست چون شهرت و اندامها همیشه نشود
 و شهود حامل غضب شنه اکنون میخوانم که پادشاه وجود خود را بشناسد که آن که برجا
 و خلیفه ربانی و روح انانیت خالص کلام که جامع اقوالست و مبنی از کشف و کما
 که عهد تمامت روح را ازین نیست و الصبح عندی ان روح شئی لطیف و خفی
 بالذات و ظاهر با الآثار و لظهور تصرف صفات بهت یتعلقه فی کتب روحی
 صورت بیانیت که تصرف تعالی فی العالم لا یتفق بحسب ولا یدر که العقل
 گویمت بشنو تو از من گوش کن
 حسم را در آن موج در روح را همچو کبر
 گردین در یارسی اومی شو
 باشد از عین حقیقت این مثال
 گوشتش دل کثا و جانز اموش کن
 تا شوی از کبر روح خود جنب
 او شوی از خویش کمیو میثویه
 دارد از وجه و جبهت آن جمال

روح را باشد حیات از وجه حی
 باشد از وجه ارادت چون مرید
 سمع از وجه سمعش شد عیان
 پس کلامش باشد از وجه کلام
 چون خدا از وجه ذات آید بخان
 بی درون و بی برون عالم سترت
 ذات روح مستور باشد از نمود
 گر بخود خوالی که یابی معرفت
 روح که از وجه صفاتش تافته
 نفس تو آئینه ذات خداست
 رد بخود سبک تو حسن کرد کار
 جان چو هستی باشد اندر جان در
 یابی آن جانانه گردد در جان رسی
 یعنی سر من عرفه فقد عرف به باین ربط دارد که الیوم بالله بمشاهدت

وجه علمش شد محیط کل شی
 قدرش از وجه قدرت شد پدید
 هم بصارت از بصیرش بدان
 یک دیگر را با المقابل و سلام
 خود با آثار سترت پیرا و عیان
 فی مفضل فی متصل با همه است
 جز با آثار صفات و شهود
 خوش را باید بداند زین صفت
 پس و را او خود بدو در نیاید
 تا ندانی که خدا از تو جداست
 ذات معنی از تو آید آشکار
 پس بحق جانانه شو و زبان بر
 بشوی مؤمن که در ایمان رستی
 یعنی سر من عرفه فقد عرف به باین ربط دارد که الیوم بالله بمشاهدت

العلویت پس ایجادانی که ربط دارد

بین ز نور معنی ای معنی شناس
 در درونم نور و جوشش شوق دارد
 نور الباقان در دل موقن زده
 از درگاه باطن نموده تا ظهور
 ای عزیز یعنی از یاروشن گردد چنانچه آفتاب اگر در هزار آئینه تابد خود را بر آئینه خرد آفتاب
 نیاید کثرت اینها وحدت آفتاب را متکثر نگرداند از وجهش تا بابت امارت آئینه

امان یک آفتاب است

عکس یک از آفتاب صد آئینه را
 زانکه آن یک نور با صد منظر سترت
 از یک راز سترت پخش سینه را
 باده یک باده سترت با صد عرا
 آفتاب صردره با خود یافته
 بر همه اعضا ز جوشش تافته

عضو ما مامور آن آمر بود
 عضو ما را ذات او قادر بود
 نی مفصل بی متصل ما و را
 روح بالعين سترت در قالب ترا
 منت موصوف صفا حق کنون
 نی درون عالم سترت و نی برون
 تو بهر صورت که اندازی نظره
 غیر آثارش نیاید جلوه گر
 خواهی آن معنی تو صورت را شاکل
 که بر آید نور معنی ز حور امس
 ای عزیز گوش باید داشت که بی ریب از عالم غیب آید که روح در تجلی اورا جودیت
 که او بهر وجهی تجلی بعالم است پس معرفتش معرفت حق بیازت بل تحقیق این
 عین است که حقیقت نشان صورت رخصت
 عکس اصلی از تجلیهای ذات
 صورت حسنی از وجه صفا
 روح ربانی لصدل بدان مبد
 حسن رحمانی ز صدر ایوان پدید
 پر تو چمن بود در قصه تن
 از چه بازار بدن بار دلق سترت
 پس بیان تازه شنوای غنچه
 که ز هوش بر فروغ آید بدن
 پس بدان که خداست بار و ستریت بار و روح که اگر آن ستر بد و موبد اگر در روح از روحیت بر
 و بخدا پید اگر در و در آن بجای از خود جدا باشد و بخدا بقا باشد
 روح ازین نظاره گر گردد منت
 حق تعالی را بود ستر عظیم
 روح ازین نظاره گر گردد منت
 بر زمان کان ستر هویداری شود
 چونکه روح از وجه خود گردد جدا
 این بنگه در زمین و آسمان
 ای دروغم از غم این راز تسخیر
 در زبان آتش ز تیغ غیرت است
 یک بر من تنگ آید انجمن
 غیبت گنجایش درین دلیز تنگ
 گرا زین برتر بلند آرم علم
 که بر روح باشد خدرا از قدیم
 در خدای روح پیدا میشود
 با خدای خوش می باشد خدا
 که ز شهرستان حسن سترت این
 که لبم از سوزان غیرت بدخت
 هم نشین ماندم جایی حیرت است
 در نه برتر کردی شرح و بیان
 که نماید معنی باطل در رنگ
 این زمین و آسمان رفت بهم

گرز قول قال میگویم کلام
 زانکه این مکتودار نشتر هوشم برد
 تمامان را کحل بینائی کشم
 بشنود از من بدین سان قیل و قال
 گرشنیدی عوشت و او تاد و ولی
 چلگه می شد که ایم این زمان
 چون کنم چندان که میجویم از و
 ما ز غیب دل ببارد آمدیم
 در هوشش شوخت این بال دیم
 صورت مبصورتی پیدا کنم
 کی رسد در کنه ماهیت خرد
 گشتائی دیده حق را بعین
 پس اندک روح را بر لب با قاب اگر آن
 بنور تاب خود را بنید در یک مقام
 انقباض و انقباض و انقباض
 عین آن قاب است و آن قاب خود
 در تمثیل و تمثیل است در آن عالم
 عین روح باشد پس بدین نظیر
 قاب تمثیل روح و روح تمثیل
 تبوح و چون تمثیل حقیقت خود
 در تابد صورت تمثیل خود را نیاید

صورتی نبود بجز معنی دو شمت
 دیده تر گشتی پاک از غبار
 تا که نکشاید ز روی خود نقاب
 من نیم آنم که من باشد از آن
 پس بدان قاب بود تمثیل روح
 که تابد تمثیل بر اصل خویش
 گریه در صورت ظهور وجه او است
 روح نهان باشد ز دراک خرد
 مغرور یا سپه برای چون ز پوشت
 کی بمن بینی بجز معنی یار
 تو بمن بینی که توئی بر تو حجاب
 که بود این کثرت از وحدت عیان
 روح بود تمثیل آن رب تبوح
 کی مثل از تمثیل جا کرده میش
 ظاهر و باطن نباشد غیر دو شمت
 کی خرد در کنه دلش سپه برد

بدانکه خدای تبارک و تعالی جل جلاله سر روح را از همه ملکات پوشیده و بادر عقل
و حس بصیری روح را کس ندیده و جمالش از کمال عزت از چشم نامحرم نهفته
و بگویش گفته قوله تعالی و ما اوتیم من علم الا قلید .

روح را پوشیده از حس ملکات هم زادر اک بشرد ز کائنات
که زادر اک بصیر باشد نهان کس ندیده و در جهان
حق ز سر روح کس چیزی نگفت که جمالش را ز نامحرم نهفت
تا نه بردارد ز روی خود نقاب کی چشم عقل برخیزد حجاب
ایغیر اگر چه روح با تار پیداست اما عقل ^{انداخت} مانیتش شدست تا روح از جمال عزت پرده ببرد
در شمع عقل نور معرفتش در بگرد

برق بردارد جمال عزت تش بعد از آن بید خرد مانیتش
کی شمع عقل باشد این شعور که بید از نقاب پر ز نور
ایغیر از روح حقیقت نه است و صورت چمن کما فی حدیث قدسی که ان الله خلق الانسان
على صورته آن نور است که از جمال ربوبیت نهفته صرائفه که قابل آن آمده انحال بخود
یافته از انبساط سخن در و ممنوعیت که اول از عالم صانع است نه از جنس مصنوع از ان
من نشاء سر ربوبیت فحقو کافر

بهر اثبات وجودش لاجرم	ز عالم امر خدا گفت از کرم
چونکه اول از عالم امر است نام	مادر را به حد و مقدار نیست نام
گرچه ظاهر معنی انسان بود	باطن او صورت حسن بود
ز آن سبب استرار روحی کس نیست	زانکه از نور ربوبیت بتافت
قابل هر صورت که شد آئینه دار	خویش را پر بسند از نقش نگار
شرح این ادصاف را مصنوع ^{خلقت} زیت	که ز صانع باشد از مصنوع نیست
انچه گوئی از عبودیت سر است	فانش کردن از ربوبیت خطاست
روح ز مصنوعات نبود ای غزیر	ز عالم صانع است گرداری تمیز
گر بگویم خلقها تنگی کند	پای منکر عاقلان سنگی کند
شور چنین از خلق به تمیز	در جهان نتواند روز رستخیز

در نه شرح کردی یک سر تمام تا بدستی ازین سر خاص و عام
 یک میترسم که تکفیرم کنند مردم از عام خام ناسند
 صرقدار گویم ازین سر بزرگ قصه یوسف چه داند گوش گرگ
 ای عزیز در هیچ چیز انمقدار اختلاف نیست که در روح است چه اصحاب تمغه و وجه از قوام
 بدعه بعضی متکلمان عصمه بر آن که روح عرض است کما قال الروح را یحیى طیبه
 و این اضعاف اقول است که مخالف نصوت

هر که روح را داند از جنس عرض دیده اش از غیریت دارد مرض
 یا عرض باشد گمانش یا جسم روح را نشناخته الا باسم
 از راه تحقیق گرشناخته خرقه ترکیب خود انداختی
 ز عالم امرت در قالب مید اختلاف هر کدامی شد پدید
 قال الله تعالی ویلک عن الروح قل الروح من امری این تافته را در مرتبه
 اول برگویند که کل افراد نوع انسانی را متاویست یعنی بواسطه روح هراشتند
 امری از دل بر عرض جاری شد چون محل صفایه بر منظور حکم ناظر گردد
 تو بخوان از امری در ورق تا بدانی در حقیقت نور حق
 یا از امرش یا از نورش ای تعبید بر دو از یک ذات خالق شد پدید
 ای روح اگر چه حادث است اما ابدیت و بقا اش ترمیدت و محققان گویند که
 ابد در آئینه حدوث خروجه ازل نیست پس حدوث را در وکل نیست اینجا حدوث عبارت
 از ظهور است چنانچه که در آئینه صورت

حادث است اما ورا باشد بقا زانکه دتش ترمیدی دارد لغت
 صر که بیند نور وجه آن جمال یا بد نور مثال پی مثال
 شاهد روحانے گرتابان شود ظاهر از آئینه انسان شود
 گر چه جسم آئینه شاهد بود شاهد آن راز و شاهد میشود
 گر چه در نور اثر ناظر بود بنگر از آئینه ظاهر بود
 حق نا آئینه می باشد دلم ظرف معنی آمد این آب و کلم
 ظرف معنی بود کز معنی نمود عالمی شد پیش معنی در سجود

چون ز کرمنا بستر نهاد تاج
روح همان عین هست کر عین آمد
عکس را بی عین که باشد وجود
عین را بی عکس کی باشد شهود
باشد این خورشید با اشراق را
که کند روشن همه آفاق را
ای عزیز کس در نظر تحقیق عین شخصست که آئینه را بخود نور نیست و خبر بدان وجه ظهور
چنانکه عکس را بعین وجود نیست هم عکس بعین شهود آری اگر عکس عین شخص نبود
انما الحق و سبحانی بچه روی نمود

روح بذات خود ندارد هیچ نور
کر همه شیا که او آمد متریع
گویم پیش بنو که یا پی معرفت
شخص شخصست لیکن و نمود
او نباشد غنی ذات و حد که
واحدیت و نیست با واحد قرار
روح که تابان باشد از همیشه کنون
حادث از وجه ظهور آمد ز دولت
این که ز ادراک هر د بالا بود
عکس عین را تو نمیدانی سنگد
تا سبحانی ندا آمد ز رب
آدمی را زین صفت باشد اثر
قصه کوتا چون خدا باقی بود
هستی او بر همه غوغا ناست
ز حالت باطن ز بانم گشت لال
گر حکایت از انما الحق میکند
گرچه زو عالم پر از غوغا بود
این انما الحق را هو الحق میزنند

شد ز نور وجه ذات حق ظهور
کر من الله روح پاک آمد لطیف
عکس عین یک باشد و بر دو صفت
همچو شخص و تنایه کاید در وجود
ظل و عین برت اینک باشد رو برو
ظاهر از وحدت نمود این تریار
جلوه ذاتی از و شد در نمودن
چون ظهور او بدو باشد هموست
ز آنکه عکس وجه عین الله بود
نکته سبحانی غیرش چون زند
تزد آن سر را روحانی لب
که شد از وی عین معنی جلوه گر
این شراب شامه و ساقی بود
خود از آن می شورش مستی نیست
ذلب مضور سازم کشف حال
تو به ان اظهار مطلق میکن
در شری او شور این شود الود
زانکه مطلق دم ز مطلق میزند

از مطلق را بحسن مطلق بند
کی نماید غیر حق ای هوشمند
غیر حق دیگر که گوید که حق قسم
نیت غیر از ذات آن بیکم و کاست
از آن کماکان

اول حسن کماکان آن بود
که عکس آنجلوه گر خود آن بود
از ازل تا بر لبه از آن آن
جلوه گر حسن او نباشد در میان
وز ازل تا بد جانش در ابد
در احد ذات احد گوید احد
سحق را کس ندارد غیر حق
چون بگردان این کثرت درق
در حدیث قدس و از دست روانان تری و از اثره

تو بیا از تن برادر جان در ای
تا که بینی خوش را تر خدای
گر تو از رخ برشانی این غبار
خوش را هرگز نبینی غیر یا
یک زمان از خوش گردی بر کنار
خویشان بینی خدارا که کشار
واقع خود میشوی تو آن زمان
که شوی از پر تو مطلق نهان
گر خدارا از خدایشا هستی
خوش را هرگز نبینی غیر یا
تو حق حق بینی پیدا و نهان
خوش را هرگز نبینی غیر یا
تا نمود حسد درین خلقت و ثاق
کرد از جبریل و از زینب فرق
یعنی عارف نه حال بود بلکه تاویل را درو محال بود که محسوس است ادبی او به حقیقت محسوس
و غایت آثار او بر اثر مطلوب نه او را بخود شریست نه کس را از خبر نه در بند بزم
و نه در حجاب علوم او نیست بل خود خبر او نیست و محسوس بود بلیت که در و تاویل نشود
و غایتش شهود است که تبدیل نبوده و هو با هو و لا هو الا هو

شنوی که تو مدان سمع و خطا
مصطفی گفتا که لا احصی ثنا
پاداران راهی که بنو نقش پا
شود ران جانی که بنو پیچ جا
نیت آنجایی من و ما و تو بی
خبریات ما و تو و ذرت هو بی
ز نفس یک دم شنوای نیکر
که سیاه قول دم حنر بود ما بی
گر ازین خلقت برونی ای سپهر
تر لا هو از لا هو در نگر

تا شدم در وحدت محبوب محو
 دور افتادم من از بند رنوم
 در موثر گم شد از من هر اثر
 از وحدت سر ازین کثرت کشید
 عین من کر عین حق دانی نگوئیست
 تا که این خالق نام مخلوق شد
 با تو نمودم نگر ای پر مهر
 گرز جانان تو شناسی جهان
 من نمیدانم چه میگوید زبان
 گزتم بنویس اشکال حروف
 صورت حرفش قلم را سگر برید
 میزنم از سر وحدت من رستم
 تا که روح در قالب من تافت
 از کمال روح نویسم در ورق
 یعنی دیگر که خداست این نفخه قدسی را
 فنحنایه من الروحی ای اظهرت عکس صورت شخص که بینها تفاوت بود
 هر که بدین وجه عکس شهودی بود سجودی بود چون این کجلی غیر منقطع باشد ظهور
 را صبور نباشد و صفایش را که ورت از ان ثاقب را روح نقد و کس
 نام این ثاقب بود روح القدس
 پس ظهورش را نمیباشد صبور
 اندرین وجه که مشهودی بود
 رد تحقیقش نگر ای پر مهر
 باطن از کشفی اشارت می کند
 از وحدت سر ازین کثرت کشید
 گرچه کثرت مینماید وحدت نیست

این رنوم و سلم خوشتم گشت سهر
 در گذشتم از حجاب هر علوم
 فی شدم از خویش و فی از کس خبر
 تا که ظاهر شد ازین گفت و شنید
 که ظهور من بدو باشد هموارت
 از عناصر هر چه او صدوق شد
 تا شوی از صورت و معنی خبر
 پس تری تو نماید عین آن
 سر خاموشی بیارد در بیان
 کاتبش دارد ازین معنی و قوت
 پرده مار ازین معنی دریده
 جدول از خون دلم پاشد قلم
 ستوی گنج روزبان ره یافته
 که زبان و دل نمودم هم سبق
 یعنی دیگر که خداست این نفخه قدسی را
 فنحنایه من الروحی ای اظهرت عکس صورت شخص که بینها تفاوت بود
 هر که بدین وجه عکس شهودی بود سجودی بود چون این کجلی غیر منقطع باشد ظهور
 را صبور نباشد و صفایش را که ورت از ان ثاقب را روح نقد و کس
 نام این ثاقب بود روح القدس
 پس ظهورش را نمیباشد صبور
 اندرین وجه که مشهودی بود
 رد تحقیقش نگر ای پر مهر
 باطن از کشفی اشارت می کند
 از وحدت سر ازین کثرت کشید
 گرچه کثرت مینماید وحدت نیست

زو به بینائی بود این بنیستم
 چونکه پر باشد از و ارض و سماء
 قدرت مار از توسیق آفرید
 در شام بوی جانانت ولس
 یک نفس گر بکشم بر یاد آن
 غائبم از خویشن ظاهر از آن
 در میان آشنایان آشنا
 زان من از غیر خدا بیگانه ام
 خدایا حاضر نباشد ای عمو
 روی خود منگر که تا یابی وصل
 حیات پیوند خدا از خود جدا
 از طریق لا و الا آید م
 در میان انجمن در خصلو تم
 بر سر گنجش خرابم سچو مار
 معنی من چند آن سلطان بود
 این جنود شاه زوجه شاه بود
 روح راقوت هزار مرت در هزار
 که بیامد صورت روح الا مین .

هم از و باشد سکون و خبیستم
 مرا از وی بود عشوه نماند
 زانکه فغان الما آمد برید
 از و لوح روضه جان هر نفس
 بهتر سمعت مار از عسر جاودان
 که نباشد از خفا کس در میان
 نیست دیگر کس مرا الا خدا
 که بیار خوشیستن هم خانه ام
 در حضور او تو غیرش را مجو
 از سترق خود سستی باز و الجلال
 با خدا نبود کسی غیر از خدا
 که ندیم قرب درگاه آدم
 متصل اندر وصال و حد تم
 تا عمارت کردم از معمار یار
 که خوشش از وجه او مبین بود
 که هر صورت مراد را راه بود
 که به تمثیلی بر آید آشکار
 که نمود از حسیه کلبی چنین
 که ز نورانی نمودش بال و پر
 ایغیر حضرت عیسی صلی الله علیه و سلم فرموده هر که مراد خواست باید تحقیق که مرادیده باشد
 تا ازین رویا سر تمثیل روح کشف شود که روح او بصورت حبه سر طبیعت از حقیقت کلیت
 کشاید تا که هر که از آن صورت مابین حقیقت مرادیده باشد چنانچه مقصور بود بصورت حسیه
 و حبه بریل روحا

مرآت این می شود تو ترک شو کن
 هوش بر سر گیر از من گوش کن

که قلندر آمد از آب و نار
روح محبش که آمد در خروش
نیت این فخم خرد در ظرف من
عقل و مغز من نذر در هیچ جا
این سر از بهر مهمان خد سگرت
تا کشودم دیده او در دیده بود
چهره اش شجاعت کرد عیان
تو به تحقیقش اگر داری نگاه

روح سر با من نذر در هیچ جا
حله جسمانی با حشمتش میوش
بجود از خود میرو و انجمن من
که نباشد جای ابله این سرا
که بما او همدم و هم اسم گشت
خود جمال خود چشم منمو
در عیانش بین تو آن سر نشان
باشد این اصل جنود از عین شاه

ارسی جنود آفتاب بر به نظارت نتواند بود که او بداند جنود قاهره موبک کوب را مغلوب
میگرداند چون آن جنود از جنبش شایسته به صورت او را را بر آید

شکر خورشید روح تابیده شد
این جنود شاه جنبش شاه بود
جنه سلطانیت سلطاننش بدن
دیگر باعتبار مرایا و نظری و جوی کشود او بدان وجه روی نمود هر که برین مرا نگاه آید که

جنود عین شاه شایسته

اصل یک وجه شایسته بنماید وجود	ذات یکشاه شایسته بنماید جنود
ای زهی جنیدی که جنه الله بود	نعمت فتم وجه الله بود
زان بجود روح را اضافت میکند	که ملک خود خلافت می کند
اصل ذات این خلیفه از خد شایسته	محققی اندر دایه کبریا شایسته
که نهان باشد زادر اک خرد	کی خرد در کینه دشمن پی برد
چون به برج بود حسنرگاه	آسمان دل لرز دارد و صفای
ده حواسست جمله روحانی شود	پرفیاض گشتی که نورانی شود
تو بدان روی عرش دل کنی	در حرم لامکان منزل کنی
جلوه معنی نماید در میان	بی نشان رایایی از نامش نشان
بین که یک نور شایسته تابان تاب	بر همه شایا که بینی نیک و بد

تا که درستی حق کردم نظر
منکه مستغرق شدم در علم غیب
از وجود خوشتن من تا نبهم
غیر حق غائب شد حق باشد عیان
نکته لا تلبسوا الحق را بخواران
ولا تلبسوا الحق بالباطل ان الباطل کان ذهوقا

که بود غایب خدا در کل حال
گزندی با خدا ای پاک کش
باطلی گر حق ندانست آسکا
آن بود کافر که حق پوشید بان
هر که جز هستی حق هستی بدید
ماند ایم اصلاً ز ما نبود اثر
زانکه هستی از اثر مشهور شد
ما زال الله به الله میر ویم
من ندانم از امور خیر و شر
فکر نه پر تو که در برج دلم
هر که شد و اصل بدو بگزیده شد
اول حسنه یکی باشد سچ

ای عزیز گوشه دار که از نکته فنا و بقا رمزی در میان آرم که سالکان طریقت را در آن است
نفسی خود کن که خودی شد ما متوا
حق پرستی نیست جز ترک خودی
این خودی عیب است بیرون شو عیب
تا توئی با تو بود این درد سر
نفسی خود کن بهر اثبات خدا
تو زیگوشی بگوشه است هوشدار

کی من از هستی خود دارم خبر
غیب گردانم نباشد هیچ ریب
که خدا حاضر بود من غایبم
خوار صکان را علم غایب شد بدان
تا توئی حق بر تو ز تو شد رخسان
که خدا را با خود سیه دارد نهان
رفت از ایمان و کفرش شد پدید
حق درین معدوم آمد جلوه گر
که ز شاهد جلوه مستور شد
سینه سئوی پستی و بالا میر ویم
که تجلی واجب آمد پرده در
زو منور میشود آب و کلم
دید را و اصل بنور دیده شد
کی بود درستی مطلق شکی

که خدا را با خود سیه دارد نهان
رفت از ایمان و کفرش شد پدید
حق درین معدوم آمد جلوه گر
که ز شاهد جلوه مستور شد
سینه سئوی پستی و بالا میر ویم
که تجلی واجب آمد پرده در
زو منور میشود آب و کلم
دید را و اصل بنور دیده شد
کی بود درستی مطلق شکی

ای عزیز گوشه دار که از نکته فنا و بقا رمزی در میان آرم که سالکان طریقت را در آن است
کرنشوی ما متوا یا سیه خدا
ترک خود کن که خدا را تو شدی
تو مکن خود را حجاب روی غیب
نفسی خود کن کز بقا یا سیه خبر
که خدا از تو حذر دارد ندان
کز کجا آید بگوشش آواز یار

تو مکن خود را چشم خود حجاب که توئی در بجز وحدت چون حجاب
 محو سازی اگر حجاب خوشتن گم شوی در بجز وحدت بی سخن
 البغیر به آنکه وجودیست که در طرف رو دارد که اورا ذوالوجهن مینا که مکن الوجود است
 که از صفات و نموده افعال نامرضیه خود مالک گشته از زن رویش بخود است محض فنا که آن
 وجه را دنیا گویند قوله تعالی و اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو

ای مشو بجز خدا در دنیا پرست تو میفکن کا عصبی را از دست
 از پی دنیا و حب او مرو که متاع دنیوی لعبت و لهو
 بر وجود دنیوی رنج و عناست صورت نابود و معدوم و فناست
 اهل دنیا میشود دور از خدا که شاید چشم حرص ژاژ خواه
 زان تبیج کار قبیح آید پدید زین شقی روی سعادت کس ندید
 بوی دوزخ نذیرت خبر دوزخ حی دود مطبخ نذیرت خبر مطبخ
 راحت دنیا چهره گویی نگوست که بود دنیا حجاب روی دوست
 پاک کن ز آئینه دل این غبار تا ز لوح دل نماید نقش یار
 که محبت ذوق تو دارد شکر کن جفای مردمان صرف نظر
 و سلطان محبت کن سرور تا گرد زهر جفا باشی صبور
 در تو سلطان محبت جا کند او ازین سر بهر تو ایما کند
 البغیر هر از امتاع دنیوی موت اختیاریت و فنا و صفا بشریت مع بقا روح در بدن
 الموت الاختیاری لفنای اوصاف البشریت مع البقاء الروح فی البدن

گزار اوصاف بشره گردی بیرون با بقای روح درین قالب درون
 همچو مار انداز از خود لحم و پوست حاضر و آماده شو از بستر دوست
 پس بنده بفرست تسلیم سر جان باقی را به دست آرای سر
 هم بکن که عبادت را کمال ترک عادت با حضور ذوالجلال
 رمز الکهارب حبیب الهیست این تشویش از عبودیت یقین
 این عبادت تحفه فرمان اوست درست کی بی تحفه آید سوی دوست
 این عبادت گریاری در عمل پس بخود دریا پی از فیض ازل

هر سبب را با سبب راه بود
 که ز هر فعلت خدا آگاه بود
 گر خدا نبود بافعالات جسم
 در نه حادث را چه نسبت با قدیم
 آن را توصیف خودی بیشک نیست
 که ز خود بیگانه با حق آشناست
 یاد مرشس میدهد مردم سبق
 که ندانند او بجهنمستی حق
 این که گوید پیش از مردن بمیر
 یاد آورد زین حدیث دل پذیر
 قال النبی صلی الله علیه وسلم موتوا قبل ان تموتوا

گشتوی تو موتو تو قبل ان تموت
 تو بقایابی ز حی لا یموت
 گرم کن از خوشی تن بازار مرگ
 تا بیا پی زین خزان صد شاخ و برگ
 زانکه بعد از این حزن ان یایی بهار
 برگ برکت آری حیات جاودان
 از چنین مردن شوی زنده ز حی
 هم ز لذتهای شهوانی تمام
 وز تعلقات شوی بکبربری
 بهر خوشنودی حق ای دوار لکرم
 که نماید بر تو میل این و آن
 که ز شوق دوستی کرد کار
 که فداش از فنا ای پر مهر
 شوز خوششهای نفس جدا
 کام تو زین زهر شیرین میکند
 مرده عشق خدا ای عاشقان
 قوله تعالی فموتوا الموت ان کنتم صادقین

مرگ را گرد نظر در آری خیال
 این تمناییت خبر قرب وصال
 صادقش شو صدق را اگر جاذبی
 گزندی این تمنای کاذبی
 زانکه فرموده خدای عالین
 فموتوا الموت کنتم صادقین
 آتش زنده خشک و هم برتر زده
 دانه نقد لقم از دل تر زده

مرده گمان حاضر انیم غیبیت
 گرنه با حق زنده از خود مرده ایم
 ما که ایم آینه نقش صور
 بر دو عالم کم در او در عیان
 این تماکن تو از خود مرده شو
 از روی مرگ گردارند ازین
 در تویی تو او سنبهان میشود
 این متلم در صفی سنگر میزند
 چون متلم هر کس که ترک ترک کند
 گر ترا هم باشد سقاط نظر
 المعزیه بآنکه نفس آدمی رنگ شد دارد تا مادامیکه شامش بوی دلون شد دارد
 بکیمیه فنا پذیر پس باید که از نظاره آخر چشم نبزد و بشاهده حق پیوندد
 گرم اودت جبر خدا باشد عتبت
 گر رود بوسه حدت گردی عدم
 تو نظرب از نعیم این جهان
 دیده از غیر خدا تو بند کن
 در تو بالکل دیده از خود دوستی
 پس این انکه مراد از فنا که صوفیه بدان استار کنند سقوط نظر است از از روی انجودا
 و از بقا کشف آن روی که متعلق بر و است پس بی سقاط نظر ازین رو کشف آن
 روی ممکن نبود

غیر سقاط نظری نکته دان
 خود ازین رو که تویی بر خود مبین
 مذیت ممکن کشف باطن ای سپهر
 گر تو از سر فنا نفرین کنی
 دیده از غیر خدا پوشش ای لپ
 منکشف کی میشود سر نهان
 که حجاب وجه باطن باشد این
 که تو دریا پی بادراک نظر
 کامت از جام بقا شیرین کنی
 که نیاغیر حق اندر نظر

در میان خانه او خانه نیست
در کجا نیستم ندانم هوش نیست
زانکه جانانم اینجا نم جا گرفت
یعنی ساقط کن نظر اسے پر مہر
کہ زہر نظارہ او ناظر بود
حاضر و ناظر بتو پی تہت لبس
تو خود را ہی خدا پرده ...
پرده برداری تو بنو حبر فنا
کہ بقار خود فنا آہنہ شد
الغیر ازین معلومت شود کہ فنا آہنہ بقا است تا فنا از خود رونمایہ بقا بحق پیدا نیاید
چنانچہ کہ گفت من فنی عن المراد بقی بالمراد بمعنی است یعنی من منی عن المراد بقی
بقی براد الحق

گردی ہستی تو در کبر فنا
مرد بودی کردی تنگ آمدی
اصل گم نامے مرا از من مدان
نامرادی شد مراد و کام من
کز مراد نفس خود گردے فنا
تا کلیہ فقر در دستم رسید
این کلیہ قفل باب حال بود
نخن قریب گفت من جبل الویڈ
کز کج جانت بود نزدیکتر
ای مریدان این مرادم شد دوا
پر مرادم از ارادت حق نہاد
گر نمیداد این مرادم دادگر
کز مراد خویش گشتم نا مراد

ہمچو سہم گوئی لا احصی ثنا
نہی رنگ ہر کردی بی رنگ آید
کہ ندارم از خودی نام و نشان
جز قنای منی نہ از دہام من
از بقای حق بخود یاتے بقا
از مراد نفس گشتم نا امید
کہ در حکمت بردیم بر کشود
کہ مراد خود بہ اندر منسید
کی ترا حاجت بود کامی دگر
کہ مراد خود نمود از من خدا
کز مراد او رسیدم در مراد
از مراد خود کجا گشتم خبر
آن مرید آمد مرادم در بہنہ د

خود بخود باشد مراد و هم مرید
 در حقیقت کسیت کوری عصا
 بین که خلق خالقی ای بد نهاد
 اینهمه ایجاد عالم را پرید
 هر که جانش فانی مطلق بود
 زانکه از وجه خود بی تو مالکی
 قال الله تعالى کل من علیها فان و میقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام
 ز من کل من علیها را بدان
 محو هستی شو که تا یای فانی
 که بقا دارد که تا دانی در نیست
 واجب نیست آن کو همیشه قائمست
 گرفتاری بی بخود ای اهل حال
 گرفت گردی تو در بحر شهود
 گریخت عشق را نمودار شوی
 که خودی دایم فانی سالک است
 کی وجود عاریت دارد بعت
 روحیات از بحر چون ماهی بگو
 تو زمرگ تن بخود یا بی زوال
 خویش را بفروش در نقد فنا
 که خودی خوشتن فانی شوی
 و ز بقا جسم فنا رنجور گشت
 نیستی در نیستی کن تو شتاب
 گرفتار خوشتن فانی شوی
 امین است آنکس که از خود شد فنا
 تو پیار را در فنا بی خود بیاب

خلق را او در مراد آورد پدید
 که مراد خویش خواهد حسنه خدا
 خلق را خالق نمود اندر ایجاد
 هر مراد خود نمود ه کن مرید
 هر مرادش هر مراد حق بود
 از خدا ملک بقا را مالکی
 هم به معنی وجه ربک را بخوان
 گرفتاری بی بخود سر بعت
 که حیاتی داشت از روز نخست
 حی و قیوم و وجودش دایمست
 تو بقا یا بی وجه ذو الجلال
 ز بقا یا بی تو در ملک وجود
 تو ز خود گم شو کردی پیرا شوی
 جز خدا خود کل شی ها لک نیست
 تشنگان را مرگ باشد بی بقا
 تا حیات خویش را یا بی زو
 نی که فانی گردی از وجه جمال
 شو ز خود مغفلس کردی بی غنا
 و ز بقای حق تو نورانی شوی
 مثل شب که از سحر بی نور گشت
 که بقا از تو بر لید بی حجاب
 آینه ذات ربانی شوی
 در بقای حق بود جانش پنا
 دزدگان رو بر شعاع آفتاب

گم گسنى ظلمات هستى در دغ
 ميشوي پيوسته با نور مدم
 ميني در چشم خود آن سينه را
 كه حريم يار را تو مهر يه
 ظاهر و باطن پر از نور خدا
 از گمان بگزير با شوي يقين
 گرچه جنبانم لب و كام و زبان
 بسنخود و ستر مستم از خمار دي
 اگر سعادت فتو مساعد كن جمال بقا در آئينه فنا معانيه شود چنانچه قوله تعالى وجوه يومئذ
 ناظره الى رهبان طره گم شدگان فنا را خبر ميرد

كه فنا آئينه باقى شود
 از خودي بگذر كه تاستنها شوي
 پس ز بكتامي تو ايه ندا
 زين خدا گشتن خود بيم دور شد
 وقت آن آمد كه خود گوي گدخت
 عزة هستي خداوند عزيز
 تا بدل سلطان هستي اش نشأت
 اين خودي ز راس خدا مطمئن شد
 گزاري تو ز رنگ شرك بود
 از خودي خالص شوي مخلص نگر
 اي مصفا بكنه جان سوز تو
 پيش خفا نشان زد صفت روضيت
 اين زمين و آسمان پر شد ز نور
 ديده ام من بجهت در حلقه جا
 تو فنا شو آخرت ظاهر شود

خود شراب و شامه و ساقى شود
 كز دوي كردى و دواع بكتاشوي
 كز لب الله همي گويد خدا
 كز خدا كون و مكان پر نور شد
 هر خدائي خود خدا خود را توخت
 هستي ما را نموده در گزير
 مستي ما خود از ان هستي شكست
 آن كه طمئش نيست ادما يوس شد
 نيست غير از لا شريك و حد
 كه بقا را در لب با شد نظر
 پر از چون ناك دل دور تو
 انقدر بر عاصمان مهر و رحمت
 حق نه سينه چشم نابينا يه كور
 پاسخم گويد درين دنيا چرا
 چشم دل اندر خدا ناظر شود

جلوه شش در جمله شیا دیده ام
 بی حجت بشنیدم او کار دراز
 ای بجایم گرمی بازار او هست
 تو سفر کن از خودی یک سر بر
 پرده غفلت بخار بیه در میان
 پرده هستی تو گر لا شود
 مرغ جانم بسته تا ایوان خاص
 تا بسوی اصل خود من چشم
 جانم ایندم از گدای وارید
 چشم مار بسته مرگ از روزگار
 حق صفاتم و ز صفات مطلق
 نسبت این ذات صفت از بعد
 سر توحیدش حکایت میکند
 که دل از وی این روایت میکند
 فروغ افکندن تجلی مصباح البقین در بیان حقیقت توحید کما قال الله تعالی :
 انما الله الواحد الباقی قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ما اصدق القول

قَوْلُ الْبَيْدِ :-

أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَّا خَلَّ اللَّهُ بَاطِلٌ
 دَكُلٌ نَعِيمٌ لِّلْمَحَالَّةِ زَائِلٌ

پرتو انوار

پر تو انوار مصباح اسے نگار
 این منورغ نور وجه الله بود
 انما الله الوار حشر
 در ثبوت خود بخود شذائست
 علم توحید از تو خوار می شو عدم
 ای عزیز تا وجود ممکنات را بچشم عدم بینی توحید علم نیایی مافی الوجود الا الله این
 گر تو خوار هستی نکته مافی الوجود
 لفظی غیر الله ز لا الله نمود
 گر شوی مفقود از روی نیار
 می نیاید غیر آن موجود باز
 پس بدان تحقیق ای روشن ضمیر
 در علویت بود ذات قدیر
 چنانچه فرموده تعالی الله عن ذالک علواً کبیراً
 از کمال خویش ز طهار آمده
 در علویت ازین فهم و حسد
 عقل و فهم دیده و دل گسسته
 در منورغ این چراغ افکن نظر
 چونکه از کثرت شوی یکسر بری
 در ره توحید گر مانی قدم
 اندرین توحید توحید می مگو
 ای عزیز اگر خوار می که این معنی بر توحید کنه نظریه قدم کن که کان الله لم یکن معشئ
 کان الله لم یکن معشئ
 یکس و تنها خدای لایسم
 ای برادر آن کریم داد رست
 ظاهر و باطن نگر در جمله حال
 همچنان که بود میا شد چنان
 ای عزیز بدلیل معقول مستکلم را ملزم کرد لا اله الا الله پس دست او را از صفت
 تغیر و تحول منزه بود تا دانی که چنانچه که بود همچنان باشد الا ان کما کان

لا اله الا هو نفي غیر یار کن
 چونکه معنی گردد از باطن عیان
 در ثبوت و حریتش اقرار کن
 صورت حرفش تماند در میان
 زان بجهت در نیاید انمقال
 که عبارت میشود از کشف حال
 الی غیر اینها
 توحید معنیست که مضمحل است در رؤیوم و منزه است و دو علوم
 چون حقیقتش بموجد تا به پیش موجد موجد را نیاید که نه رستم ماند نه رستم نه فهم
 نه هم بند از علم کم شود و حریت نفس بر شود و تصور عقل محو شود ازین رو که
 گفت بضمحل فیہ الرؤیوم و یندرج فیہ العلوم و یکون الله کما لم یزل
 اندرین حالت تصور هر فرد
 انصفت را مضمحل اندر رؤیوم
 رستم و رستم انجیث پیش و کم
 دیده گان ز ادراک این دیدار کور
 یعنی میباشد خدا بی لایزال
 زین دوی و وز یکی گر کم شوی
 هر که از خود کم شد او صدیق گشت
 ورنه از ندیق سرت سوی شرک گشت
 گزرا توحید صرف اینجا نمود
 کم شود لوث حدوث از زمان
 جمله بر خیزد حشمت پیش و کم
 چون خلیل الله عبارت میکند
 هزار پے هزار پی بیگمان
 در نظر آید ترا نور شهود
 با تو این معنی نماید آن زمان
 از خود و از خلق گرو تانستی
 هر که روی دل ز شرک خویش نیست
 اندر اینجا قول من قول حق سرت
 محو میگردد که اینجا پے برد
 مندرج این معنی باشد در علوم
 هیچ نگذارد بتو از فهم دوم
 تا برکت مدرکان آید تصور
 پاک از تعبیر امکان و زوال
 دیده توحید را مردم شوی
 او محقق آید و محقق گشت
 که بتوحید خدا خود را تاباخت
 دیده بکشی تو در نور شهود
 فی جهت بینی در اندامی مکان
 می شماری عالمی را چون قدم
 در علویت اشارت میکند
 گوئی و بینی شهود مستعان
 تو ز خود بسجود بدو آری سجود
 پس ترا از تو باید از میان
 این همه خود پی همه او یانستی
 جمله قول و فعل خود توحید نیست
 فاعل افعال و فعل مطلق سرت

که حرف این معنی را باشد صفا
 لا اله گفت نفی دلق شد
 خود خدا بر خود خدا دان میشود
 گر خبر یاپ تو از موت و حیات
 دانی که موت و حیات خود نگوشت
 تو خود هر گرد در سوای عدم
 تا شود توحید آن دم حاصلست
 فی دومی مانده در آنجائی ستو
 چهره معشوق را عشاق دید
 هر که را گردیده سینا بود
 نور توحید آن زمان باسط شود
 العزیز از اینجا گفت من عرف الحق
 تا خود را نفی نکنی توحید تو ثابت نگردد
 این اضافت از من و تو آمده .
 پس بدان که این اصناف خود تو
 من سیم جز قطره بحره صا
 موجها از من که می آید برو
 صورت معنی که با هم گشته غرق
 چونکه در تشنه آب این جلد حق سرت
 خود بذات خویش جویان آمده
 بپای کم و کیف از خدا آید ندا
 خود بدور نقطه سرگردان خود
 سینما یا محضی آشکار
 پس حدیث نفس را بگذار تو
 گزینستی گذشتی تو صاف

جمله اوصاف صفاتی شد بدست
 ذات خالق خلوت بخلق شد
 نفی خود کن بر تو آستان میشود
 ای بمیر از مرگ دریایی نجات
 فانی از خود شو بقایایی ز دست
 رو بوار می عدم تو بیعت م
 محو او گردد همه آب و کلمت
 خود بخور با شکر همان ذات او
 وحدتش از کثرت شیا پدید
 بر درون مرد یک بهیض بود
 صرافت جز خدا را ساقط شود
 یعنی فی التوحید سقط عنه کم و کیف
 تا خود را نفی نکنی توحید تو ثابت نگردد
 قال بعض العرفاء التوحید اسقاط الاضافه
 هو بلا هو و لا هو آمده
 تو خود کم شو که تا گردی ادبی
 که باصل خویش گشتم اتصال
 زانکه دریا سیم بر دریا درون
 چون ز موج و بحره بنمای تو فرق
 جمله زو بود و بد مستغرق سرت
 که زمین علم اعیان آمده
 قصه توحید می سازد ادا
 خود بود آن شاهد برهان خود
 تا که آن در تو بپای جلوه یار
 از خودی خود نظر بردار تو
 در گذشته زان مصاف و زین گذشت

اصل این توحید دارد این اصول
تو بدانش داخل و مدخول خویش
قدس او برتر از ادراک آمده
دانی از تدریس توحید این نقطه
میگشایم شش در نور شهود
تا شوم من شاکیان را ز بهما
تا که پایش سر شود سر زیر پا
ظلمت هستی او گردد مست
نور مینایی کشم بر دیده اش
تا که راس او از او با او نهد

که نگردانش به هیچ علت معلول
بر ترش دان ز علت و معلول خویش
که حدیث هر حدیث پاک آمده
تا نیفتی زین هدایت و غلط
بینی کز ذات خود شمس وجود
که خورد از خبر تیز رفت
بند از بندش شود از هم جدا
در شب نیستی چراغ پر ضیا
جلوه گاه یار در آئینه اش
خود ازین توحید خود گوید خدا

قوله تعالی انی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی البغیر وقتی که شجره مبارکه مطیبه توحید از
تخم وجودت بروید اوبی تو از تو بستان تو توحید خود گوید و از تو بی تو عبودیت خود جوید
گفت حق انی انا الله از چه رو
یعنی من بيشم خدای را ز دان
چونکه بيشم تو مباش ای اهل فن
خود منم در عالم توحید بس
خویش را از پرده مخلوق خویش
این عبودیت خدا از خود که حیات
شاهد آن مشهود را جوینده گشت
نفس زان زندگانی زندگشت
این فنا دار و حیات زان بقا
این فنا یم زان بقا آمد پدید
من بعین زنده گانیم عدم
این بود مردم مرا موت و حیات
نفس از گنج سوی الله حقم

۹۹

پی حیات نفی گشتم حیات
عقلها را بر شده زین و ایره
تا پند اصل و سرع کائنات
و حقیقت یحیی است ای نیکام
یک حقیقت دان به صورت نیست
سایه اش از شخص اصلی نیست دور
یک ظهور است او ندارد دو وجود
یک خدا در اول و در آخر است
و در بین آن یک وجود ای احو
زین تجلی هر دو عالم در گرفت
ظاهر و باطن از و خالی مبین
زان هو الاول هو الآخر است
گرنه غیر حق را در حق ننگر

در ایم و قایم منم بالنفس است
رفته زادر اک لبهر با صره
که ز یک هستی نمود این شش حیات
که حیات جمله شیا در تمام
که ز هر صورت حقیقت را ز گفت
گرچه بینی دو وجود از یک حضور
گرچه شخص و سایه آمد در نمود
که ز وصف باطنی خود ظاهر است
اصل باطل خود آید هو معک
اول و آخر خدا در هر گرفت
شرحیط کل خلق عالمین
ظاهر است و باطن ای فرزانه دوست
حق چشم تو بخود دارد و نظیر

ای عزیز پس بدان که اول تعالی خود بخود یک ذات توحید است که درجه او را فاینها تو لو نشم درجه
و نظر او را الم اعلم بان الله برای و شهود او را شهد الله انه و وجود او را
لا اله الا هو و ترا حیرت پذیری و نموداری بیش نیست

اینما نشم وجه الله نگاه است
پرده تا از ذات بیکتا می کشود
خود بخود خود جلوه دارد در نگاه
در شهود خویش شاهدی شود
شهد الله انه دارد و شهود
بر قدر ذات از صفت مشهود شد
ذات بیکتا از صفت شریبش تر
شهرت این مظهر و اظهار است
پرده حادث که با حسن قدیم

هم الم اعلم بان الله میر است
خود چشم خود بزیبایی نمود
بنگر حسن خود را از تو سوا
خود حسن خود شاید بی شود
نهایت الاحو جز از ذات وجود
عقل از ادراک او متروک شد
پر تو ظل مستقیم را در متفر
ذات حادث را قدم در کار داشت
بود تا از تیغ عشق آمد دو نیم

تا که پی پرده شود آن پرده در
 از الصفت شد این اثر مارنگرنگ
 ما ازین شهرت شدیم مشهور تر
 گر گشت ہی دیده دل زین کمال
 ای برویت جلوه دیدار یار
 روی خود این که آن روی خدایت
 که ز ما از ما بود ای پرهنر
 خود شویم محو جمال خود بخوش
 بیصفت در هر صفاتیم جلوه گر
 بیعروج ولی تنزل مانده ایم
 دل رسیغ این بیان آمد و نیم
 در دل از شوقش حرارت میزند

که بیدار از دلبس خود نظر
 تا نمای شهرتش از صلح و جنگ
 که از ترکی نمودیم دور تر
 که بهر سو جلوه دارد آن جمال
 بر طرف بر تو نماید آشکار
 غیروی تو خدا را رو کجاست
 عین خویشیم غیر آئیم در نظر
 که ز غم خویش گشتم سینه ریش
 اگر از خویشم و از کس بی خبر
 که متبقی از درس وحدت خوانده ایم
 که شود ستار آن علم قدیم
 که قلم را زان ارادت میزند
 الغیر به آنکه اینجا دقیقه ایست که آثار علم قدیم در عین عیان حادث جلوه میکند در تجد
 گوش باید بهر شرت که چه میگوید مرغ او نام را پیش کشه و شش افهام از پانثسته
 قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا تکتبوا لدر فان الله به هو الله

گویمت این نکته احب الله عا
 از خدا می خود تر دارد این خودی
 کشف این از عالم بالا بود
 این وجود ممکنات از وی نمود
 ممکنات آئینه سراسر گشت
 شهرتش پاینده امکان نمود
 در محیط مطلق من موشد ار
 لوح کبر و حد تم ری دوستان
 صورتم آئینه معنی نامست
 بی رخ معنی کسی صورت ندید

که بهستی بنی هستی خدا
 زین خودت از خود بسیخود شری
 که وجود دهر هو الله بود
 اصل هر معدوم از و دارد وجود
 حسن آن معنی ازین اظهار گشت
 که لطوفان منت رفتم و نبود
 گشتم از در یاس و هلاک آشکار
 موج توحید رگرت در مغرم نهان
 مغرم معنی گر ز من خواهی خدایت
 ذات معنی آید از صورت پدید

کیستم آئینه انوار ذات
 خود حسن یار خود منور
 ای مغر آدم با کاف و لون
 می نگارم منیگارم به نگار
 گنج منیخانم اندر زیر خاک
 آن نیم گز هشتیش گردیم پیت
 فی زینت و نیت باشیم ای عمو
 از عناصر نیت مار را این وجود
 و مر از بهر معکم گوش دار
 یعنی هیچ جزوی لا یتجزی از اعیان ممکنات نیست که واجب الوجود بآن بذات نباشد
 معلوم نیست ازین ترکه و هو معکم امیناکنتم و حقیقت این ترکت که العالم علم الحق
 با الحق للمحق و ترکه در توحید به ازین چه فهم خواست کرد

یعنی باشد در عیان ممکنات
 آنچه از اعیان ممکن باشد آن
 خوانی که مضمون این آیه نیست
 ای برادر زین مراتب یک یک
 و مر با الحق و للمحق نیست این
 و حقیقت علم حق اندر حق نیست
 او بعلم خویش باشد نیت شک
 جلوه دارد او نفش خوب دید
 از منی گر جلوه سازد ای عمو
 ای موحدر کن بتوحیدش نگاه
 ای عزیز وجود توحید نیست که مفارق آید علم موحدر را تا در علمش نباشد مگر او عالم
 ان لا اله الا هو شرط انکار است

از پیشانی پشیمانم کنون گشتم از نادانی و دانش برون

غیر حق نبود لعلم ای عزیز
خویش را معنی بصورت ساخته
من نسیم بر من که باشد نقص و
من نمی گفتم درین گفت و شنود
آن زمان که یار آید در میان
ان فی الکونین نحن شاهد

کرده ام از معنی و صورت گریز
ذات خود از وصف خود بنواخته
پرده از صورت برخ افکنده غیب
که خود از اوصاف ذاتی مینمود
خلوتش خالیت از بیگانهگان
لیس الا هو و هو الواحد
یعنی با وجود علم اثبت اثبت بود اما وحده یکدیگست بشهود مدام شاهد الله
الا اله الا هو و الملئکة و الوهول علم قائم بالقط

اثبت ثابت نماید علم تام
اثبت علم خدا دانی نمود
لیس خرد ما زین حقیقت نگاشته
و حاکم چه بود بدان ای نیک نام
شاید است اندر شهود خود عیان
بس که جانم مستجاب این می است
یعلم الله که دم دم میزند
چونکه احیائی حتی سرت بردم
ذات من احیائی ذات حی بود
جلوه معنی درین آئینه شد
نسب که سؤالی او در مغنم شد
دائرة غیب را بودیم بند
با تو گفت تازه از سر قدیم
گوش بخوی زین حکایت باز شد
نویان را می کنم زین راز محو
نویان را علم درستی شد سرور
زانکه تدریس حقیقی فاش نی

گرچه یکد انگشت و شهودی مدام
که بدانند علت از نور شهود
که محیط رنگها سبزه رنگ شد
ذات بیکائی پیش شهودی مدام
که به پیرایش عالم شده بنان
از نفس ما را ندای هی هی است
بر نفس از اسم عظم مینموند
زان نمیدانم ز شادی و غم
بر نفس خود منفک از حی کی بود
تا خیالم حال را گنجینه شد
پای دورا کم بدست عشق بست
که نمودیم مرکز ذاتی بست
زان نمودم تا بدانی ای تسلیم
غیر عاشق محرم این راز نیست
گردم سر مایه اسباب نو
عالم نقشند از نقاش دور
نقش می بینند و بانقاش نی

باکسی آن پی نیاز از نیاز نیست
 زانکه او در پرده این گفتگو است
 ای بدریائی ز دریا پی خبر
 میکش جانت بهر دم سویی کیست
 کر که در این موج میباشی حیات
 موج آن دریا ترا در دیده است
 ای نمیدانم که چو هستت حال چون
 علت فضل خدایم در خور است
 جسم و جانم پر شده زین جام
 در خودی ام هوئی او کرده جا
 هستی من محو او شده ای عمو
 هستی ذات خدا باقی بود
 او بمن آمد مرا از من کشید
 دل مدینه آمد و جانم یمن
 بکوش از من گر تو داری ایندماغ
 من نگفتم با کس این غم ای سپهر
 جان من زیندم بخواری می تنه
 غم پرستی میکنم از روی دوست
 این متاع نیستی بر من عطا است
 زانکه فانی را نباشد لمس و ذوق
 لب که معنی گشته در جانم همان
 از زبان خویش شود مژده پدید
 ماه بازار خدا شود اشدیم
 جلوه توحید در من شد مدام
 هر چه در عالم بود بر ز بر
 (۱) سراغ به

گوشش دل بکشا که صاحب از کیست
 فاش این سر را گر سازد بهیست
 بین حقیقت ظاهر از نقش صور
 انجذاب قوت بازوی کیست
 ای حیات اندر حیات از موج تو
 دینش در دیده گان مشکل چیست
 موج دریا نیست از دریا بیرون
 تکیه در علم و عمل در دست است
 در خیال مائی و هوئی وی
 هر نفس زان با وجودم ندا
 کز روان من بر آید ما دهو
 که دلم مست می دستانی بود
 گشت آن هستی ازین نیستی پدید
 بوی حق را تو بیا بکوش ز من
 کز عبیر نفس یا پی فراغ (۱)
 که کس از نفس نفس نبود خبر
 که شراب غمگساری میزند
 کز برای دوست غم خوردن نکوست
 صحت بی ذوق در پنج بی دوست
 هستی او را بخود زنگنه شوق
 از خیال رفت هر گود و زیان
 خوشتر از بفرخت تا ما خیریه
 خویش را دادیم از و پیرا شدیم
 تا شدیم مقبول چشم خاص و عام
 میکند بر من چشم حق نظر

از ملائک باد و درگاه من
ای مصفا چون چراغ کهن
ز آنکه خورشید و سروغ دیده
بر سرور آن مشعل انوار را
تا ز توحید این علامت یافتی
پس بیا از جبریل دل بغن
ای عزیزه آنکه علامت توحید شهود است که عالم را شئی بیند جیس کت که در عالم تصرف
حق است چون تصرف روح در این

زین علامات شهودش لا جرم
که همه شایای عالم احسب عین
یعنی در عالم خدا بی ذوالمن
زانکه او را و او را و مولود نیست
کز فردش نور گیرد دیده ات
میشوی توحید نور خدا
این حروف تن همه معنی شود
یک علامات زهستی خدا
تو مجازت از حقیقت کن نظر
شیشه پر آرایش آید از شراب
هر که عاشق است او شیرا شود
گرمشام عقل بوی زین گلاب
کشف تو گردد گر این سر نهان
چنانچه که در خبر است من کاشف با حقیقه فیضی است با سواد فصوص شامع ترا
ببر و لو کان ظاهره بوصف التفرقه یعنی اگر چه ظاهر عالم اشکال متنوعه و اعیان متفرقه
و اعراض متجده بیناید اما چون نظر بوحدهت کشاید از شهود تصرف حق بدو خبری
مشهود و وقت نیاید پس موهب بدین نظر شاید

که بستر عارف و اولا صفت
از جمال قدس او تاب و گر
ظاہر از خورشیدش ہر ذرات شد
متفرق گر نماید در نقطہ
گرت لک کشف گردد جلو ما
خود فیض این کعبے بی زوال
میشود گر بگرد چشم دل
سیر باطن اولیا را این بود
روح شان در گفتگوی یاد هو
آفتاب وحدت از دیوار شان
نگاہ خورشید با ایشان شدت
پرتو نورش کہ تابان می شود
زین حقیقت جان شان محو آمدہ
کز گجا دانند کہ گوید این قدر
تو چه دانی کہ ام ایجاب سیر
شمع مصباح را از قذیل فلک
زانکہ اندر دیدہ کان رنگ آمدہ
این نمی آید بتدریس دیکفت
کہ بود برق از سطوات جلال
فی جہت باشد در نیانی مکان
پس بدانی عون آن قہار را

جلوہ دارد آفتاب معرفت
میکند در چشم عارف جلوہ گر
حسن او را ذرہ عالمات شد
جلو ذرات سرت از نور خود
میشود روشن دل از فیض خدا
سوز و شس پردانہ آسای و بال
حسای صر و شش مفعول
گرچہ ظاہر شان ز ما و طین بود
کعبہ وحدت بایشان رو برو
می نماید روشن از دیدار شان
پرتو خورعین خورشید آمد سرت
مجموع مصباح او حیرانان میشود
زین خدا دانے ز خود صحو آمدہ
کز کرد این روزن آید این بدر
کہ بجان و دل ترا آید پدید
سنگرد در دیدہ دیدارش ملک
این نہوغ نور بیرنگ آمدہ
زانکہ مستور سرت این گنہفت
اندر نیاناطقہ لنگ سرت و لال
سرخ غیب از پر تو غیبی بخان
می شناسی اصل این سر را

قوله تعالى من الملك اليوم لله الواحد القهار
ایضا است ولی عبارت و علمت ولی ربوم و ز شہود است ولی وجود الخوا
کہ درین میدان جولا کنی کلا ترک وجود برتر نہ و قبا ستر شہود در کبرش و کمر تحریر
بمیان تفرید بر بند وزین فقر بر مرکب فنا فلکن و پای محو بر رکاب عدم نہ پس در میان

میدان قدم بی نجات حدت نیاز تا معانیه کنی که اینجا بیابان هاست طمس طمس
 محو در محو حیرت و حیرت و میمان در میمان که از وجود اثر شمرست و نی از نشود خبر بود
 در نابود متعلق به بود بود

جلوه یار است خود را غیاثیت	غیر یارم منظم و اظهار غایت
خود خدا بید بخود از چشم خود	غیر خود را افکند از چشم خود
دیده بادی را از آئینه شد	بجبر از دیدن و از دیده شد
چشم من از جلوه ذرات اثر	داشت تا پوشیده از غیرش نظر
ساخت ظلمات چشم از نور روز	ششم افروخت آن آتش فروز
ز آنکه اینجا نیست جرجای عدم	شود عدم تا راه بر بی سوی قدم
که نیای از وجود انجیب اثر	هم نگر دی از شهودی تو خبر
نی وجود انجیب بماند نی شهود	نی ترا جایی قیام و نی قعود
نی اشارت نی عبارت نی رسوم	نی عیان و نی بیان و نی علوم
از عدم گردد در کاب پای محو	را کب حش فنا گردی ز شهو
فتری از بی تری کن بر برت	وز قبا بی بی قبا بی در برت
نی کلا، بر تارک از ترک وجود	هم کبش در بر قبا سیر شهو
تو میان را ظاهر از محسوس بند	باطن از تفریادی نیکو پسند
گم شوی کر پر تو از نور ذات	محو فی المحو و حیات فی نجات
محو و صحت میشود از وی عدم	پس کنی جولان بمیدان قدم
میرسی بیزحمت پای حادث	میزنی از شوکت شاهی تو کوش
گرد اینجا هست در همس اند	پس بدانکه طمس در طمس است
این محب بود نیست در نابود بود	که تعلق بودش از بود وجود
از استی داشتیم این زندگ	که نمودم حل و عقد مده گ
فیض روحانی که در تاد دل رسد	از ده دل در تن پر گل رسد
ناکش از فیض حکمت تبیین ام	پر ز سراسر خدا گنجینه ام
ز آنکه بر من از عطا الله بود	که همه این گفتگو الله بود

میرت در دل شراب معنوی
هر نفس که بی همی دمی مایست
روح مارا ذکر او باشد شراب
من گمقای باده نوشان ارست
ذات جانانم بجان پنهان بود
پر تو توحید زنده اند دل
تا به ظلمات خودی دیدم سحر
گم شدم از خود بدو دیدم بس
اصل نفس من وصول شد شه
گردین آینه اندازی نظر
گر بهر عدت تو معسول آمدی
الغیر تا تو به علت وجود معلولی و بر حمت شهود مشغولی ازین دولت قرب معزولی
چنانچه که گفته اند علامت التوحید نسیان التوحید
بشنوی از من مقال تازه را
در جهان اندازی این آوازه را
گر علامت خواری از توحید است
خبر فراموشی از توحید نیست
اصل توحیدش فراموش آمده
ز آنکه توحید از موحدا صفت
باید از وصف محب دور بگذرد
عشق گر او را در غیب دید ضال
می شود از پرده وحدت اند
مستی خود را درین میدان میار
که محاسن زین تصور در گذار
پس ازین اثبات خود را محو کن
تا بغیر از این سخن بارت بود
الغیر اگر خواهی که او را بدانی خود را بدان اگر خواهی که او را باشی خود را مباحش که قدس

توحید و حدیث حدیث احتمال نکند

تو مدان خود را اگر دانی خدا
نام خود از تحت هستی تراش
قدس وحدت کی حدیث را احتمال
محو گردان حرف کثرت را زدن
تا نگردی از دوز عالم بر کنار
تو حید سگرت در باطن نهان
شجاعت از قدرتش تقدیر شد
کی جهت پیدا شد و موجودش
خود بخود بود آن زمان ادبی توئی
گر نمایم روی او را به حجاب
زانکه دارد خود بخود گفت و شنود
اصل اصل خویش را از معرفت
اصل صلت او ندارد منع گر
گسترش نیامد از جهات
اصل هر قسم و صفت آن نشد
اصل خود از اصل او بشناختم
نقشها می راند از معنای خود
نقش قرآن گرچه تحمید آمده
دیدن آن دیدن وصف حق است
که حیات خلق عالم از حی سرت
منکه در وحدت گواهی میدهم
گرچه از توحید می آرم بسیار
صورت این سیرت ابرار شد
سگتم این گوهر شنوری را زدن

شوز خود بیکانه صبر آشن
با خدا باش و بخود هرگز مباش
چون ز خود خالی شوی یا به جمال
شو به توحید سگت متصل
کی در ای حیریم خاص یا ر
نیت از مرتبت و نشان از بی نشان
مرتبت برستی خود تغییر شد
باش حسن شاهد از مشهودیش
کی گذرد در این زمان ما و توئی
من گفتم منی بعد خم شراب
از وجود باطن خود در شهود
میکند که نیت محتاج صفت
که بجوی هاش از اصل دگر
زانکه این هستی بود قایم بپا
ظل او ظاهر زیر مرآت شد
ما باصل خویش خود را جستم
صورت از معنی نباشد هیچ بعد
قایم اند نفس توحید آمده
خود بوصف خویش ذات مطلق است
در حقیقت ذات شایکشی سرت
منفک از گنج شاهی میدهم
جز گمان بد نشد از مشرکان
معنی این مظهر انوار شد
گوهر صرغم ندارد هیچ کاه

رو تو صاحب حال شو از قالمس
 دل را بیت الله فیه راهو شدار
 از پے دیدار او زین دیده رو
 ان نکته اشارات المحمود لا ثبات
 اثبات لا اله الا الله اثبات یعنی هر که از خود محو نبود حق است
 وحدت بیزنگ بین زین رنگها
 دیده گرچه محو گردد ای پیر
 تابیر جلوه ذات آید ایم
 لا اله الا الله اثبات لا اله اثبات
 از ننگ لا خود پے را کن فرا
 گر با لا اله رستی کم می شو پے
 برودان صدق را بس اینقدر
 گرنه از چهرک خودی جانت صفیست
 خویش را از آب یقین کن شست و بشو
 یار را بودی ز اول در کنار
 آن اوئی او توئی تو شه
 خود من از جانان بجان دارم حق
 شاد گردی کز غم فتر و فناء
 آفتاب نور بخش آید بر روز
 شمع گوید واکند دکان من
 باید از خود بگذری پروانه وار
 یک خودی گر باشد است از نهاد
 لاکن از خود دین فن تبلیس را
 پس بدان ای عزیز که لا مقام تبلیس است و لا اله الا الله مقام محمد صلی الله علیه و آله
 و ان دربان دین است و این خازن گنج و حقه تا از ان در با نگذری دین محزون

ای خودیت خانه ابلیس شد
 لشکن این گرفت مردود را
 تاج استکبار عجب افکن ز سر
 خنجر لارا مکن در دیده زور
 ای نکستی گنج معنی را تو صرف
 حرف در با در عرت بود
 حرف در بانرا زلفی گریه شیف
 گر تو بگشتی ازین در بان دور
 گردین رتبه ترا سیر آمده
 ای نگر در بحر وحدت نیست فرق
 جمیع حق بشناس ای صاحب نظر
 زانکه در بان در عرت شقیقت
 انقیار از خرق هم یار نیست
 شقیار لعنت اندر لعنت نیست
 غرق بحر هستی ای متقی
 سایه رحمت ترا بر سر فکند
 گریبان خازن ترا باری بود
 رو به بازار و من ای عاشقان
 این من و ما تو در توحید نیست
 کس بمثل او نباشد ای عمو
 قابل تاویل نبود این بیان
 گفتمت لیکن ندانم مایه های
 خواست تا موئی ببیند ای پسر
 ناگهان آمد کبلی بی درنگ
 جمله در کار تحس آمده

خانه پر کرد پر تلبیس شد
 خلع کن این منکر مستحود را
 بگذر از موضع این و هم خطره
 تا نگرود دیده الضاف کور
 ماندی اندر ظلمت کوری صرف
 رصل معنی خازن وحدت بود
 کی رسی در معنی بی کم و کیف
 میکنی در خازن وحدت گذر
 در نگر نفس و نفس غیر آمده
 کعبه دل شد از ان سیداب غرق
 تا امان یابی ازین در بان دور
 خازن آن گنج وحدت متقیقت
 اشقیار احب شقاوت کاز نیست
 اتقیار رحمت اندر رحمت نیست
 بگذری کردام ابلیس شقی
 که شدی بر خازن وحدت پسند
 با تو در بان را کجا کاری بود
 دست خود نشان ازین شود و زیان
 با مثال نشه بی مثل کمیت
 زان نهان دارم کلید گفتگو
 در بگویم که شود کرد و بیان
 گریه ای گفت من از خود برای
 جلوه ذشیش از نور بصیر
 گشت از خود بیخود و حیران و درنگ
 پر زان نور تحس آمده

زین تجلی کوچه و بازار پر
 پاوتر آئینه دیدار شد
 این تجلی شد فروغ کن فکان
 باشد آن از دیدن دیده فکان
 چون جسد از روح معنی آمد
 از صفات خود نهان در دلق شد
 در تو سپهر است آن سرازل
 در خودی گم شد خدا بی روی عموم
 گم شده با تو بود از خود طلب
 آمد از یکباره جان مرگ و حجاب
 گمتر از خواب خودی بر دیده شد
 تو ز کفر خود پرستی دور شو
 گمتر از خویش بیزار آمدی
 خویش را بفروش با نقد فدا
 در نه صد ساله عبادت از عباد
 چنانچه که فرموده قوله تعالی قال فبعضک لا غمینکم جمعین پس بدان و آگاه
 باش که ابله علیہ اللعنه در مقام محو چو بک برست گرفته گاه بر خطرات میزند
 که و سواش اثبات کند گاه بر غزایم میزند که آماں ثبات کند گاه بر اذکار میزند
 که غفلت اثبات کند گاه بر حسانت میزند که سیئات اثبات کند گاه بر
 معرفت میزند که نکرت اثبات کند گاه بر توحید میزند که شرک اثبات کند
 در مقام اذقوتیت که هیچ ولی نیست که نه اثر ضرب او دارد و ما را
 من قبلک من رسول ولا نبی الا اذ اتیتی الی شیطان فی ائمنیه
 فینسخ الله ما یلقى شیطن ثم یکرمه ائمنیه والله علیم حکیم ط
 خود شو کند از چه آن دیو لعین
 از چه گفتا کی خداوند عباد

این تن و جان و در و دیوار پر
 تا تجلی بسروغ یار شد
 ذات حق از پر تو قدرت عیان
 که نباشد ذات معنی را نشان
 همچو کسی که مژگان آمد
 جامه اوصاف خالق خلق شد
 شخص آن شخصست با جامه
 پس خدا را از خودی کن جستجو
 آن بتو از دیگران جوئی عجب
 یک خودی آمد خدا را صد حجاب
 صد جهان از چشم تو پوشیده شد
 در طریق نیستی سرور شو
 در سلمانی نزار آمدی
 تا نگردی جانب عجب و هوا
 سید به تبسلی ایستی بباد
 بهر این اغوا سی آدم جمعین
 که بران عزت کم شو کند یاد

دشمن اولاد آدم گشت بس
 جمله یاکان را بدل فکند بهیم
 گر خواب غفلتی بیدار شو
 آدمی از خصلت حیوان برای
 نخستین زن قدم در نیستی
 ای مشو تو از هوای خویش مت
 محتر از چوبک خاش شو
 گرفتاری از طریق حق خطا
 دم بدم شیطان درین راه میتند
 چوب لاجوش از ان باشد بخت
 دایما باشد ترا اندر کسین
 تو بگرد غیر حق هرگز هیچ
 هر که باشد از هوای خویش مت
 قلب و نقد تو نماید زین محک
 آنچه جز حق باشد از وی در گذر
 ورنه بینی صد خطرای جان من
 کن خودی از خجسته وحدت دو نیم
 در بر افکن از ردای نیستی ..
 گر کسی چنان درین نقش همد
 گر بکام نفس اندازی شکر
 جز خدا گردانی از آب و گل
 دیدار مار لعین کامل است
 بین فروغ مشعل مصباح ما
 گر خودی را میکنی محو خدا
 کی خبر دارد ازین ستره بر

زانکه دارد دگر هیچ را دست ریش
 سرگروشی گسره مان دیو رحیم
 خفته و مستی اگر بهوشیار شو
 هم از خواب غفلت و نسیان بر
 تا که شیطان نگوید کیستی
 که شوی از چوب شیطان در بخت
 بر طرف از خطر و ستوائش شو
 از خدا بودی یا ستوی خدا
 تا که دست از معرفت زنه
 که توحید تو آرد صد شکست
 که نمانی ثابت اندر راه دین
 که نماند حاصل توحید هیچ
 باشد او از خود پرستی بت پرست
 که تو خالص تر شوی از یب و شک
 با تو گفتم این کلام مختصر
 زان شقی کم عیار راه زن
 که نمایی تو نماند خوف و بیم
 گرنه خود را می خدا را کیستی
 در عوض کفران از بسینی تو زود
 او بکامت زهر ریزد از ضرر
 دیدن باطل بود از باطلی
 که برون از دیدن آب و گل است
 از میان دیدار روح ما
 خود بقا بینی تو از وجه بقا
 که خدا باشد میان هر نظر

زیر نظر گفتم نظر در یار کن
 آن زمان که خویش بر بندی نظر
 چون میان نور دیده دیده شد
 نوحیب از غیب دیده شد پدید
 محوشتی گرتو از بود و جو د
 گزیاد خوشتن شهو آمد
 غرقه در یایه معنی شو بیا
 گشتی فارغ جسم آب کجاست
 گرتوی زین معنی نزدیک دور
 گرد و صد دستر پیشیت و اکنم
 ای درین دور گرترا بایستی
 بهر آبادی ترا سازد خراب
 شمع مصباح را ازین انوارین
 تا گلستان خیالم گل شگفت
 ایغیر آنچه که گفته شد بر تو از نفس و ساوس و آمال و غفلت و نکرت و سر که بر تو می
 راه نیاید اینها جمله امارات پانیه نفس از چونکه او محو نیست بکه اثبات یابد مگر
 ازین است که گفت لا اله الا الله حصنی و من خل فی حصنی من من عدا

دیده گان را محو آن دیدار کن
 خود خدا باشد بچشم جلوه گر
 دیده از دیدار خود پوشیده شد
 چون سخن ظاهر شد از گفت شنید
 خویش را او از تو پے تو و نمود
 پس یقین دان محو در محو آید
 تا زفت و خوشتن یا پے را
 در بدن داری بمعنی جان پاک
 جان معنی بین ندارد چشم کور
 کور دیتے راحتان بینا کنم
 خویش را فلک بیای نیستی
 بختگی خواهی باش شو کباب
 بختک طبعم ازین گفتار بین
 ببل طبعم ازان گفتار گفت
 ایغیر آنچه که گفته شد بر تو از نفس و ساوس و آمال و غفلت و نکرت و سر که بر تو می
 راه نیاید اینها جمله امارات پانیه نفس از چونکه او محو نیست بکه اثبات یابد مگر
 ازین است که گفت لا اله الا الله حصنی و من خل فی حصنی من من عدا

ای من غدا ب نیرت

گرتو در بند عمارت است
 و پذیرد محو این نفس زبون
 پس بیا شنو که می باید شنید
 تا کشیم معنی سر را
 کزین کار پے کار آیدیم
 ثابت اثباتیم از سینه نفی
 این دولی از تیغ لا معدوم شد

تو هنوزم خود زبون و خسته
 با که این اثبات میاید کنون
 که ازین معنی چه می آید پدید
 که بدانی مقصد این کار را
 تا میان متلع یار آیدیم
 هستی باقی باشد ای صفی
 که حصار یار ما معلوم شد

چون روی از لا به الا هوشدار
 تو زیغ لا خودی از خود برار
 زانکه لا در هنگام سخن
 نفس یکزانت اندر اصل کار
 بمر این گفت ایرد عفار ما
 یعنی زین معنی که ایرد مونس
 دهنل مآلده خارج ز خویش
 تا توئی از مین پی حاصلی
 گرمانی تو کجا باشد عذاب
 زانکه این ره را نباشد خاروش
 چون که از شر خودی یابی امان
 با خدا تو زین خودی باشی عذاب
 بی حجاب خود بیابین روی یار
 دیده مار را خواب غفلت و خفته
 غائب از خود شو که او حاضر بود
 حاضر است از پر تو اوار خویش
 زو بود مار را بقای جادوان
 مازعون یار خود داریم عون
 در حضور حضرت یار آمدیم
 با حضورش نیست ترتم عزت
 من سبک بالم به پرواز نهان
 میروم مردم بمعرج وصال
 این حیایه نفس باشد زودست
 زان مصفا آمده از خاک و گرد
 تا شدم با ذات معنی هم عنان

که شوی دهنل تو در احصار یار
 رو ز خود بسنجود تو در احصار یار
 گاه توئی گوید ز تو گاه مآمن
 زانکه هر کار بدن از جان شمار
 که در آید هر که در احصار ما
 رسته گشته از عذابیم امدت
 که موبد را بود این دین کیش
 که خودی بیرون شری تو دراصلی
 با که باشد رنج تو بسخ و عتاب
 که حضورش عین ایمانست بس
 حق بود حاضر تو غائب از ان
 که خودی رستی خدا شد بحجاب
 که زهر زده نماید از شکار
 و چشم از وی پرانغ فروخته
 خود بخود نظر آره و ناظر بود
 خود کند نظاره دید از خویش
 در چهارپیش بود خزان
 که نه ایم پاسته دارم دو کون
 فارغ از بسته زغبار آمدیم
 که راه وصلت مار را هر نفس
 که بام عرش گیرم آشیان
 که زارد جبریل این پروبال
 نفقه قدس است خود قدس است
 که بقدر حقیقت گشت فرد
 این نشانم گشت محو پنهان

بی نشان از این نشان آمده
 جان بمعنی پرتو آثار شده
 این سر و رخ سمایه هستی است
 در وجودم تافت از نورش و
 در صفات خویش عکس فکنده است
 در دل از نور کتبلی آمده
 ظل خالق در لباس خلق شده
 جلوه گر حسن زیبا آمده
 زان زلفی خود کم اثبات یار
 دیده از دیدار او این نور دیده
 تا بجام جلوه گر آن یار شده
 نورش از عین بصیرت شده پدید
 جلوه توحید در جام که تافت
 جلوه توحید باشد همچنان
 گردد احصايش در ای حق و
 در حصار یار غیر از یار نیست
 گنج الله را بدست لا کشا
 لا شوی از خویشین یکسو شوی
 بی توئی تو غیر از محبوب نیست
 او غیر خویش مغضوب آمده
 خویش را غیرش ندانی ای پسر
 وصفی چون ترا باشد از ان
 عقل گرداند ازین تلودای ما
 العزیز اول انچه اثبات عقل است عشق آنرا می کند از آنکه در نظر عشق تو نویستی که خود
 بائسته تویی تا وی از ان عاشق بدوئی لایب الله غیر الله

که بمکن پرتو واجب رسید
 ممکنش آینه دیدار شده
 که بدیوار آید از فکنده است
 وصل فرع از نفس هستی میبوی
 که شدم انوار اثنا صفات
 او ازین پرده هوید آمده
 ذات معنی زان بخان در دلق
 یار ما با صورت ما آمده
 هستیم از همیش آرد بار
 زین کتبلی با خود حال طور دیده
 پی من از من کاشف اثر ارشد
 همچو من خود محو حیرت کس ندید
 خویش را با خویشین توحید نیست
 در حصار پرده حیرت چو جان
 حق آن حقی که از مطلق شوی
 این من و ما توئی در کائنات
 تارسی در قلعه فقر از فنا
 از آنکه موصوف صفات او
 چونکه خود باشد بخود مغضوب نیست
 چونکه غیرش نیست محبوب آمده
 صورت خود را از ان معنی نگر
 که ز وصف الله حیات ایلان
 از حبس نون گیر دره صحرای ما
 العزیز اول انچه اثبات عقل است عشق آنرا می کند از آنکه در نظر عشق تو نویستی که خود
 بائسته تویی تا وی از ان عاشق بدوئی لایب الله غیر الله

نیست عاقل را درین تدریس فهم
 اگر تشبیه خواند ز درسی معنوی
 زانکه در وهم خودی خود تو تویی
 بگذر از خود ای برادر زود تر
 بخشی اگر توحید را تو بپای تویی
 نیستی را بر سر بازار ما
 چون تو بسجود با خدا بایستی
 گرشوی شود اگر شمر عدم
 میکنی بیکار و ان اندم سفر
 جز خدا از خود ندانی هیچ شی
 مهر حق را اگر بدل داری بخران
 مهر خود اول تر از درد دل نهاد
 زان اثر باشد ترا در لحم و پوست
 زان مؤثر این اثر باشد ترا
 دست عقل از صفت طاعت بشو
 ای عزیز اگر در بیانی حجت وجودت از میان بردارد و جلوه لاشریک که بتو میتوانی
 تو بتو توحید را باشی توحید بتو ترانه بنی الملیس را چون جوهر عقل کل نبود آدم را بخود دلیل
 که خلقی من نار و خلقه من طین گفت ترک هر کرد و وجود نیافرید و لا اله الا الله
 ابی دشت کبر دکان من لکفسرین تا عقلش عقید راه شد
 جوهر این عقل الملیس محیل
 زانکه او ناظر بصورت آمد
 زین حجاب از آدمی انکار گفت
 ترک فرمان خداوند بیه نمود
 علم رفت از وی که سئوی عقل نیست
 چون ز اول رفت در سئوی دوم

زانکه شد پاسبان تقلید و وهم
 میشود اغوا تر از عقل غوی
 بسته در قید و این بند و جی
 که دوی را در یکی نبود گذر
 پس لقین دان بتولی تو ادوی
 میفرود شد میوه ان یار ما
 نیست سرماییه ترا حشر نیستی
 میری تنها درین دلدی قدم
 که نمی یاسی ز خود هرگز اثر
 که ندانی خود بجز هستی و بی
 مهر تو باشد خدا را هم چنان
 بر تو صبح زل در گل نهاد
 آن مؤثر این اثر را داشت دست
 پس محب خود بخود باشد خدا
 که نیاسی جز محبت رنگ و بو
 ای عزیز اگر در بیانی حجت وجودت از میان بردارد و جلوه لاشریک که بتو میتوانی
 تو بتو توحید را باشی توحید بتو ترانه بنی الملیس را چون جوهر عقل کل نبود آدم را بخود دلیل
 که خلقی من نار و خلقه من طین گفت ترک هر کرد و وجود نیافرید و لا اله الا الله
 ابی دشت کبر دکان من لکفسرین تا عقلش عقید راه شد
 و شربت کادم را بخود دیدی دلیل
 که از و بوی حیا شد آید
 خویش را زان بر گهر از ناگفت
 که تنگبر مانع آمد از سجود
 تا که زین عقل عقیده کار خست
 جای پیشانی ز گوش گشت دم

عشق او دلش جان ستوز بود عقل پیشش طفل نو آموز بود
 ایغیر یعقوب را چون جوهر عشق بود یوسف را بدو لیل دید و بی وقوع الامر بکمالش
 سجده آورد و طعنه اخوانش را بجان قبول کرد

دید که یعقوب از عشق آنچه دید
 جذبه عشق تا دلش از تن رلود
 بهر حسن یوسف و احسان او
 عشق او در جان یعقوب کار زد
 چونکه اخوانش میان خار برد
 قوت مر یعقوب را از آن حسن بود
 بود آن آینه حسن خدا
 شد مصفا را همین حالت نصیب
 تا شریم پر دانه شمع جمال
 نیت بیا رحمت سالم مزاج
 بلکه از اعمال حسن شر غریب
 گر حله در زد چو شیطان جیم
 گرمسای بتران جهان
 عاقبت با سگوی اصل خود روی
 تو مگر از جنس باطل آمدی
 جابلان را پیشه جز دواست نیت
 ای غلط رو تو مرو سگوی هوا
 گرچه حیوانی سگوی انسان بیا
 گرمصفا خواهی گرسیر و تلک
 گرسیر تو درائی کن متمیز
 پیروی کن یعنی پیرو پیشو
 از مصفا تو بیا و یاد گیر

طعنه اخوان یوسف میکشید
 بهر جمال یوسف آوردی سجود
 میکشیدی طعنه اخوان او
 در تن یوسف نه بردی خار زد
 جان یعقوب از غمش آزار بود
 که جمال حق ز یوسف سینود
 که خدا را سینمود از وی نگاه
 حاضران در کفر و عصیان شد قرب
 حاضرانم از حد اندر ضلال
 کی شود از ادویه هرگز علاج
 که بلندی میرود سگویی شب
 میدهد پایان تر از نار حیم
 رو به خنای ازین و هم دگمان
 زین شقاوت در شقاوت الغو
 که زنده حال جاسیل آمدی
 در غلط خبر رو به خناس نیت
 از خدای تو بیا سگوی خدا
 هر قدر کفری سگوی ایمان بیا
 شو که ای درگه عبد الملوک
 که چه باشد معنی ملک العیز
 تا ازین راه رهبری سگوی خدا
 بهترین ذکر باشد گفت پیر

گفت او با ما ست تو مار ابدان
 تو فیض کا طان یا پے کمال
 سرخفی خوار ہی زین گفتا بہین
 گر تر بنود بدل وہم و خطہ
 خواہ ز گفت پیر از قو لم مدد
 چونکہ گفت پیر را کردی تو رد
 در ہوا ی نفس شیطان تا ختی
 شیر دنیا و بہ دین آمدی
 شیر دنیا لشکر نادان آید
 رو بہ نیائی سنگ مردار خوار
 از فقر ان این نیاید ای لعین
 آرزوی تو گرا از مردم بود
 ای فیض و فضل ایمان نامید
 ناقص و پی معنی چون بت نمود
 احمق و نادان و بی عقل و خرد
 ایشخ ز حرب شیطان آمدی
 عام احمق باشی و خود ساز باز
 همچو نہ عونی ز راہ منکرے
 جاہل و اوعام خام خود پند
 کی شود از خود ستائی کار رست
 گز امر و ستائش مکرشی
 گرنہ پنداری تو خود از اہل نار
 نور یارند زانکہ از یار آمدند
 ست ایشان پز نور شہود
 خود تر باید بایشان مگردی

کہ ز جانم کامل آید ناقصان
 رقمہ نسبتہ تا بدانی سر حال
 از زبانم گفت این اترار بہین
 گفت پیر است انکہ گفتم مختصر
 مگر از راہ نفاق و ذر حسد
 خار غم با مردم چشمت خلد
 زین زیان کاری تو ایمان با ختی
 ای تو در دام شیاطین آمدی
 رو مبلق و دل بعصیان آمد
 پشت بر عقبی زہر روزگار
 بہر شہرت بالیمان کم نشین
 تو چو خمر سی از زویت دُم بود
 در ستیہ کاری توئی دیو سفید
 خلق را خوار ہی بہ پشت در سجود
 کہ حسد مردم بہ اہل دین بری
 کہ طریق عشق نادان آمدی
 همچو شکرک با طست پر خجل و از
 از خودی دلاری خدارا ہمہ ی
 آن بود کہ خود ستائی شد بلند
 کہ طریق ملک ناقص خطا ست
 همچو شیطان جنس آتشی
 تو فوج غیر از وصالش نور یار
 همچو دیدہ بہر دیدار آمدند
 لازم ست کہ بہر شان آری سجود
 ورنہ باشی همچو شیطان غوی

بین که ایشان سجدہ آدم نکرد
 گرم حمت کی شود صرّ دل
 ورنه اری بسچو شیطان هم سرچ
 آدمی معنی که بسنی ای عمو
 ظاهرش گرچه نماید از حدوث
 ظاهرانسان ز نور خالق سرت
 گرچه انسان در لباس کثرت
 شربت اندر کام جانها آدم است
 بصر خدمت آمدش روح الامین .

تا که روح الله آمد در وجود
 چونکه دلت که روح الحق بود
 آن عمل کرتو بیاید در بیان
 از صفاتش ذات عالم شکار
 زین کتبلی جز کما فی سچ نیست
 صرّ مانم آید از باطن مدد
 چون مصفا را پدید آید صفا
 قصه توحید سازد آشکار
 حرف دیگر گویمت ای رازدان

گشت ملعون ابد از جان سرد
 زانکه باشد از غضب خوار و حجل
 تو میان بر بند بر طاعت گری
 چون ملائک تیر بنه در پیش او
 باطنش پر باشد از روح القدس
 ز السبب قرب خوار الالیق است
 وصل زتش از وجود فطرت است
 رویت اندر چشم طایا آدم است
 بین ز فوق آسمانها در زمین
 آمدش روح الامین سرور سجود
 طاعتش هم طاعت مطلق بود
 باشد از امر خاں ری جان بد
 خلوت توحید چون دار و حصار
 با تو خبر جلوه نمائی هیچ نیست
 نوبه نو در خاطر از غنیمت
 باز گوید با تو از سر و خفا
 تا که برداری چشم دل غبار
 قصه شبلی و شیخ سکا لکان
 البخیر اوزی حضرت ابوبکر شبلی رحمة الله علیه همچو خود اثبات منجوت و بذر خوش
 بشود ثمره وحدت میباشند و دیده رازش بتوحید صرف میکشاد و محبوب
 وجودش این نداد میداد که ای شبلی درین شهر بدن یا تو بیا من که کار ولایت
 از دتن تشنه گرداناکه مغروری او را در قلق دید و پیرگی مالی ار اک قلعا
 ایس هو معک وانت مع شبلی خذید و گفت لو کنت انا معکنت

انا انا و لکنی محو فیما هو
 شیخ نورانی معتمد راه سرت
 بهر محو خوشتن اثبات سرت
 ۱۲۹

تافت اندر ذره اش نور شهود
که بیک ناکه شید از دل ندا
یعنی یا تو باشی در دل یا که مسمی
شاه را شد این تیا سرت بارها
اندر آن دم مرد معنور می رسید
گفت ای شبلی چیرای بیسترا
گر بودی با تو چونی در مستلق
شبلی زو شید خندید بگفت
گفت من باشم اگر باشم باد
محواد مشو محو او ای ذی الحجاب
هر که از بند خودی خود و او بود
ما که از بند خودی خود و استیم
محو او باید ترا ای ذی الکمال
باطن خفای خود اظهار کن
دو جهان باشد نقاب روی دوست
گر نقاب از وجه حق پنهان شود

دیده در توحید صرف آنجا کشود
که لشکر دل تو باشی یا که ما
کی شود کار و ولایت از دوتن
کرد و کس از شفته گردد کارها
دید با شبلی دیگر حالت رسید
او سرت با تو یا نباشد همچو ار
یا تو پی ادلی که شکست شد شفق
که ز من جوئی حیر از زلفت
محوادیم کو نیام ای همه
کز جمال خویش بکشاید نقاب
رسته از خود با خدا کیتا بود
تو بیا با ما که ما با ما هستیم
تا ترا توحید بکشاید جمال
ای باطنها رخصا دیدار کن
تو نقاب افکن همه دیدار کرد
آفتاب معرفت تا بان شود

النکت فی بیان حقیقت المعرفت قال الله تعالی و ما قدر الله حق قدره
نیز در خبر سیرت قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من عرف الله کل لسانه و
معنی میفرماید بدان که معرفت در سیرت و در ای بدست و در سیرت و در

اخبار سیرت همچنان الخ

خواهی کن سیرت را عرفان پی بری
کی بدین مقدار دانند اهل راز
یعنی خود را با خود آن دانایان
چونکه حق از محدثات و تازه نیست
کیست غیر از نفس آن ذات علیم
شنو امر خالق جن و پری
حد عرفان حدای پی نیاز
دانند و بسند نباشد هیچ رب
هیچ کس را انقدر اندازد نیست
که قدیمی را بداند و رفت ریم

گرتو غائب گردی از نور حضور
 چه نگشتی پاک از لوث و دو
 عارف خود هو بود معروف بهو
 سرکه او دشته از خود شده ان
 عارف و معروف گرداری طلب
 همچنان کرخان بدن معروف گشت
 ای تو موصوف صفات ذات هو
 هوئی یا زو ای ای دالاصفت
 معنی اندر پرده صورت چو مغز
 چون لعاف جلوه گر معروف شد
 معرفت با عارفان سخنان بود
 عارف از معروف آید در نظر
 باشد عارف را که محو گفتگو گشت
 چون محیط مطلق آید در میان
 از ازل این قرب بودش تا ابد
 محو ذات پاک او چه بود
 محو محوان و حیدم ای سعید
 من هوای تحت شاهی میکنم
 فیض سبحان از وی سترای بود
 تا نباشد جذبه او در خورم
 اگر بخود یا بی تو جذب لم نزل
 و زتن و وز جان تو پی رونق شوی
 از مراد نفس گردی بی نصیب
 میثوی برتر و صفت خاکیان
 من بدینان فارغ از آب و کلم

عارف خود خود بود ارشد نور
 عارف و معروف هو تو بی تو
 شاهد و شهود با هم رو بر پشت
 شود این شود ابناء شد از زبان
 انحرار است باشد آن دیگر چوب
 بر صفت با ذات خود موصوف گشت
 ذات از وصف صفت داند نگو
 اصل معنی را که داند معرفت
 چون نمک از اصل منزع گشت
 نام این با معرفت موصوف شد
 که از ایشان معرفت تا بان بود
 صانع اندر صانع باشد جلوه گر
 خویش را از صانع صانع جلوه جو
 گنگ میگردد زبان عارفان
 که محو آمد با احد
 حامد این حمد تا سرمد بود
 شکر این شکر محسود از حمید
 شکر شکرش گدای میکنم
 که مرا جذب خدا همراه بود
 راه ندارد نقش حادث با قدم
 بکسلانی دام تدویر و حیل
 تا که موصوف صفات حق شوی
 و ز زن و سرنزند و ز قوم و قریب
 تا که گردی واقف تر نهان
 عذیب گلشن باغ دلم

تو اگر خوانی زین دفته سبق
 که ازین دفتر تجلی جا
 چون تجلی میکند انوار ذات
 چونکه نور شمع وجه الله نمود
 کس کجا از علم عرفان پی برد
 که حدیث حضرت خیر البشر
 قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا احصى ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفیسک
 جان ز جانان بشنو این صوت غنا
 در هوا پیمای وحدت بال زن
 پس هوای تشبیه رنگین ز سر
 گریب من تشبیه از سر کشی
 بشنوی از سر تنزیه ندا
 در شاد خود خدا را در نهاد
 او مثال نای از هر نی نو است
 جان تو گیرد صفات ذو المن
 زین خودی خود را که در پوش آورد
 زین خراباتی بیا جاسه نبوش
 همچو احمد خویش را مد خویش کن
 گوش جانست و ز می هستی کشود
 این نداد گوش جان از کثرت
 نفس کز نفس تو هو گوید صا
 باں بکشا تو ز مای و هو ی و ی
 در میان زین باطن آمد آن نهان
 ذات آن مدلول بر خود دال شد
 ای برادر از پی ز طهار ذات

کن فنا ی خویش در اول ورق
 میشود تابان بچشم اهل حال
 محو میگردد عیار کائنات
 نفی گشت هستی ممکن از شهود
 که بود بالا تر از فهم و خرد
 زین حقیقت میرسد با ما خبر
 که نفس خود خدا گوید شناس
 خود بخود اندر ثابین ذو المن
 تا ز سر تنزیه گردی خبر
 از می صاف تنزیه حشی
 که نفس خود خدا گوید شناس
 با پی که خود خود نیاری هیچ یاد
 همچو جان اندر تن پر فکر است
 میکند ظل صفات از ما و من
 تا شراب عشق در جوش آورد
 دین و ایمان را بیک جرعه فروش
 بخود و خود این نداد گوش کن
 یستی تو زین می هستی وجود
 در حقیقت آن ز ذات وحدت
 ذات هو با هو ز هو دارد ندا
 تا کنی زین حسله بی پای طی
 روز هو انظار و باطن بخوان
 اهل باطن را اوست حال شد
 خویش را ننمود زین اسم و صفت

خویش را بشناس ای فرزانه دوست
 تو که دانایی از خود مدان
 خود را بیل خود شود مادی بخود
 ای ز جانتانم نه انم جای را
 عقل فیت و عشق آمد در بر
 در زبان از گفتگو قلب تست
 ای ز من گوئی تو گویای نهان
 بی تنم من را که تنهای تست
 ای منی من ز تو زیر و زبر
 من ز وحدت آمد از خویش کپا
 از باطن مغزی ای پاک دید
 ای مرا جذب شهود ذوالمن
 زین کشش مارا کش زین کنفکان
 زین خودی خود که بیرون تا ختم
 در حریم خاص محرم آمد
 پس مرا پی من نموده ذوالجلال
 دیدم آن دیدار محفی و عیان
 بکه دیدم از خود ببردن شدم
 تا که چشم مشعل دیدار شد
 بر که از خود شد جدا در وصل شد
 آئینه دیدار وحدت آمده
 خود چشم جلوه دیدار دوست
 ای کجا یمن به بزم قربتم
 که چهره بل چون باله نفس
 جز غایت که با کف بر کف است

علم و دانستن ز دانائی دوست
 علم دانائی بتو باشد از ان
 هو کجا دار عشق و شادی بخود
 جاکجا باشد که مانم پای را
 که نمیرانم من از پا و سرم
 در حقیقت در حتم تحقیق تست
 ای ز من بینی تو بنیانی نهان
 آن یکی خود ذات یکتائی تست
 در شب تارم نمودی این سحر
 دور شد از من صفات آب و خاک
 جذب یار آمد مرا بیرون کشید
 کرد بیرونم ز ملک ما و من
 تا سر صدر اوج لامکان
 خست هستی تا دنی انداختم
 با وصال یار هدم آمد
 تا ز نور عشق دیدم در جلال
 فاش گر گویم بشور افتد جهان
 خود بعین عاتلی محزون شدم
 نور پوشش مطلع انوار شد
 رفت از نفی بکوی اصل شد
 ظاهرش گرفتش کرخت آمده
 در ز بانم معنی اسرار دوست
 من غریق بحر نور وحدتم
 در هوایش از پریدن ماند بس
 ماند از رفتن اگر چه رفت است

ما بر خش جذبه کشیش حبه ریم
 که نهایت نیست این راه بس
 معرفت را در نهایت خاتم
 گفت زین معنی نفی رسما
 عقده مشکل ازین معنی کشود
 قال بوکر صدیق رضی الله عنه سبحان من لا سبیل الی معرفته الا بالعجز
 عن معرفت یا عجا کف عرذ ولا کیف این عرذ و لا ای عزیز ازینجا باید
 دانست که صدیق اکبر رضی الله عنه نیز از عزت انجیث خبر داده چنانکه شنیده
 مغز جانش همچو گل از وی شکفت
 تا ازین معنی نوشتیم در برات
 گزیندش تاب ذات بیکیون
 گزیندش مغزی بحیرت این فی ثبوت
 یابنی باشد چو جان عارفان
 که وجود خویش خالی آمدن
 جان عارف سوی جانان تا
 گزیند جلوه بیرون آمدن
 ما که روز صرد و عالم تا نیستیم
 گم شدیم چون قطره در بحر شهود
 غرق بحر حیرت آمد عارفان
 جان شان آئینه ذات خدا
 زان باد آئینه منظور آمده
 بهستی ما و تو زو گردد سرار
 عارف و معروف جرق را بدان
 زانکه این عرفان ذرات آمده
 هر کسی آید سوی عرفان حضور

پر عقل فلسفی بسکته ریم
 که نیاید هرگز اندر فهم کس
 غایت از درک افهام همه
 سینه تصدیق و صدر اولیا
 که باز حسن این معنی نمود
 قال بوکر صدیق رضی الله عنه سبحان من لا سبیل الی معرفته الا بالعجز
 عن معرفت یا عجا کف عرذ ولا کیف این عرذ و لا ای عزیز ازینجا باید
 دانست که صدیق اکبر رضی الله عنه نیز از عزت انجیث خبر داده چنانکه شنیده
 که زبانش این در انگرار
 این قلم هر بر نیار و در اذوات
 ستر نهاد و غرق حیرت شد کنون
 یا که از عین حقیقت در وی است
 که بود عین حقیقت اندران
 پیر سر لایزال آمدن
 قطره خود را به بحر اندخته
 پاسبان گنج مکنون آمد
 این متاع بی بهار را نیستیم
 که مقدس باشد آن ذات وجود
 که نمی بیند نمود جان کمان
 که خدا را اندران آئینه حیات
 که عکس خویش مشهور آمده
 باشد آن هستی یار اندر د یار
 که باشد رجز خدا کس در میان
 پرده و همیش صفا تی آمده
 معترف گردند با عجز و قصور

غائب از افهام و ادراک است پس صورت عرفان ندانند هیچ کس
 خود دلیل خود شود و نادیده خود بی نیاز از اندر غنم و شادی خود
 بشنوا از منصوری و الا صفت که چه فرماید ز قدس معرفت
 من قال عرف بقدری فالفقو کیف يعرف الموقود ومن قال عرف بوجوب
 فقد یمان لا یکنان ومن قال عرف بالانتم فالانتم لا یفارق لمستی لانه
 لیست بمخلوق ومن قال عرف بالجهل فالجهل حجاب والمعرفت ویرا الحجاب
 للاحقیقت لها

یعنی میگوید اگر گوید کسی در خیالش معرفت مفقود شد
 و بگوید دانم عرفان وجود یا که گوید معرفت دارم یا نه
 کی استقامت شود از جنس خلق معرفت را جهل گرداری حساب
 پس حجاب جهل را بکنو گذار کیستم که هستی گویم تا سخن
 هوز ماد من بخود گیرد نقاب خود نقاب خویش بالا میکند
 یکدمی از بین خودی با خود بیا گریه نیستی گردی من و
 چون به هو گردی ز خود یا بی نجات حسن و آئینه در آید در نظر
 چشم گر بکشائی در مرآت هو چون بهر سوسنگری دیدار یار
 ننگری بر خود تو ای فرزانه کش تو بوج هستیش کم مثنوی
 که بفقد او را شناسم من بسی پس چگونه عارف موجود شد
 دانش او فقده گردد پس نمود بی مسما دانم نبود هیچ قسم
 که در اشناستی از رستما و دلق عارفان جهل نبود جز حجاب
 که در ای جهل شد عرفان یا ر ما محسیم از خود که گویم ما و من
 خود جمال خود شد و خود شد حجاب خود بخود مردم تحلی میکند
 زین خودی بگذر که تا یا پی خدا خوشتن را زود یا پی محو او
 ای مقابل با رنج درجات خبر کی نبود در ان دو جلوه گر
 دیده را پر بینی از آیات هو میرود ی صر سکوچ و دریا بر تهر
 سورش آن فعل در یار انجوش همچو دریا در تلاطم می شوی

خوش دیدار داری آن زمان
 بر تقاضایت بر نمیضمون شود
 در نهان صرخط باشی در حصو ر
 عارفان در دیده چون مردم بود
 الف از حرف الف کید پدید
 چون شهود وحدت اندر مردم است
 عاشقان را سر وحدت شد افزون
 جرعه صافی اگر نیری بکام
 زین معیشتم غذا شد نور یار
 هو مر را همراه بود در هر نفس
 اصل ذات من از آه دم
 صورتم از آدمی معنی هموست
 چون بصر دم دارم اثبات هو
 مانباشیم از پی اثبات دلفی
 که معنی ام همه عالم کم سرت
 نه فلک بر من ز ماه مشتری
 مانباشیم از پی اثبات دلفی
 زین رواج فقر من باشد غنا
 ساکنان پویان این شهر من
 جبرئیل من بیازار آمدند
 مینی گر بازار گرم ذوالجلال
 مشتری گردی گر این بازار را
 چشم سرت گر بنور خود کشود
 ای عزیز اصل شرک و کفر از اینجا است اگر نبستی بدین در بایستی تری تو بخازن
 وحدت بار بودی در بانرا چکار بود که قوله تعالی ان عباد لیس لک علیم سلطان

که نیاسائی چو در پاک زمان
 همچو دریا شورشت افزون شود
 از سبکی بر ضیا باشی چو طو ر
 چون الف در کسبه گندم بود
 معنی در الف و الف باشد وحید
 همچنان سر نهان در گندم است
 زشت ط باغ جنت شد بدون
 کیه روم اجنت ازین عیش بدام
 بر نفس از هو معک از من شمار
 ز کرد و حی که مرا ازین است بس
 زند گانی جان عالم زان شام
 در نیم جان بر اید بوی دوست
 میکنم در هر نفس نفی دوی
 کاستقامت را بیاورد هم بکف
 این نه بالذکر و فهم مردم است
 کمتر از دزه بود گر پی بری
 تا که دارم استقامت را بکف
 که دکان فقر از من شد بنا
 آمدند نمود اگر بازار من
 خود به نقد جان خریدار آمدند
 خویش را بفروش با نقد و صا
 مینی هر سو جلوه دیدار را
 مینی هر جا جلوه نور شهود
 ای عزیز اصل شرک و کفر از اینجا است اگر نبستی بدین در بایستی تری تو بخازن
 وحدت بار بودی در بانرا چکار بود که قوله تعالی ان عباد لیس لک علیم سلطان

از انیت گرگنی خود را بری
خواهی در توحید گردی آشنا
چون را گشتی ز خود پیغام ده
فارغ از حرف انانیت شوی
شد نشان عاشقان ترک وجود
خازن وحدت در آن دم ای و خند
گر توئی توی تو بسیند جدا
یاکت از هر طیب و هر نقصان خشت
ایغیر از خازن گنج وحدت ترا از توحید بید و توحید
و شراب وحدت ترا میتو نشاند
گر ترا از دیده تحقیق دید
حله محبوسه در پوشاندت
محو گرداند بدیهات تمام
از در دنت غفلت نکرت کش
حمله اذکارت بتاید خدا
چونکه از هر تیر ازادت کند
شرک با توره نیاید هیچ دم
پاکیت بخشد زهر خطرات و سب
گر نشانت محوش در پستان
معنی آن مغز غیراز دوست نیست
زندگی جان ما از نفس است
عالمی شد از می توحید مرست
دست کار دو عالم میکشم
نشء این می که در چشم نشاند
من ازین بار گرانم سر فراز

روی در توحید واحد ادری
خویش را از خوشتن میکنی رها
کتش اندر گوی ننگ و نام ده
پس قبول خازن وحدت شو
نیت سرمایه هستی نمود
کز تویی تونشان هرگز ندید
تو شوی در نور توحید آشنا
اصل جانت مظهر جانان ساخت
ایغیر از خازن گنج وحدت ترا از توحید بید و توحید
و شراب وحدت ترا میتو نشاند
در دلت از نکهت نقدیق دید
وز می وحدت بدل نوشاندت
باش خود دایمی سازی مقام
تا که کامت شربت وحدت چش
میکند خشان چشمتس پرضیا
در طریق عشق ارشادت کند
که ترا او پاک شوید از الم
تا شوی ملهم ز الهامات غیب
بینی در قشر خود آن مغز نهان
این اثر از وی ترا جز پوست نیست
کز دم ما دم زند او از دوست
دارست نهائی بهر منصور برت
من بکام جان از ان می می چشم
گردن گیتی به چشم گشت پست
که دو عالم با من آمد در نیاز

منظر جانان شده جانم یقین
حسن بی منتای او در حسیم
من ازویم از من باشد کنون
زانکه نقش نام الله احسیم
زان همیشه در غم این سیکرم
بر اینیکه من بهویم هو بمن
منظم نور شهود و حد تم
بلکه در دل دارم از زار شهود
قول قال من نماید کشف حال
تا شرم از نورستی آشنا

خبردارده قوله تعالى فاصبحتم نعمة اخوانا

در حقوق صحبت اخوان
 طاعت این نعمت صحبت گزین
 شکر این شکر نعمت هر زمان
 صحبت اخوان پاکان را گزین
 تا چو پاکان از سگوائی نجات
 گرتو میخوانی حیات جاودان
 بصر این صحبت خدایت خواسته
 رفیع الله قدره را منزلت
 کن خودی گشتی خدایت در نواخت
 با حضور دل کن ای اهل تمیز
 که تو هم زین سود سودا میکنی
 کار یک بادگیری باشد چو دین
 قال رسول الله صلی الله علیه وسلم مثل
 فلاصر از دد و دلت خود یک کار گیر
 وقت غفل روی خود ای معنوی
 بعد از راه میروی اندر زمین
 حالت در حضور است یکیدین
 هر هم اخوت خود به سخن
 در غم و شادی با و باش منفس
 که مکتس را شد طبع مردار خوار
 همنشین دوستان شوای آلود
 تا فیض معنی بسینی ای امام
 بین که جنبی جنبش خویش حیات
 پر مهر مرپی مهر را می کشد
 اهل حق را بین که غیر حق نیافت

که ترا باید صداقت در جهان
 که بود سرمایه دنیا و دین
 از صداقت بر تو انزاید بدن
 که مدد گارت شود بر راه دین
 گردی از حسن صفات حق حیات
 شو تو اندر فیض صحبت معان
 که ترا از بصر این اثر هسته
 میکند زین منشینی حاصلت
 مؤمنست کرد و بوصف خود شناخت
 دوستی بادوستان آن عزیز
 در حریم عشق ماوا میکنی
 فی المثل اخوین باشد کالیدین
 الاخوین کمال یزدین بغیل احدا یحما الا
 همچو روغن که مخان باشد بشیر
 کار یکتائی بیارے از دوی
 وز دود دیده گوی یک دیدار بین
 همچو دو گوش تو بهر یک سخن
 از هم خوشستن تقدیم کن
 کار عفا که براید از مکتس
 جمع آید از سه جیفه هزار
 از ره معنی سپردن از کم و پو
 از ره باطن باعضایت تمام
 چشم معنی بین رخ معنی شناخت
 با خبر مرپی خبر را می کشد
 تا خدا جو با خدا جو یان شناخت

پس بیا ای تشنه آبجیات
 صحبت اخوان پاکان را گزین
 که بزرگ دوست ارشادت کند
 چونکه نبشستی بیاران ای پیر
 دوستان باشد باوصاف خدا
 گز خودگشتی خدایت در نخواست
 تو هم از قوم و قریب خود گذر
 هر که با وصف خدائی زنده شد
 شومو حد تو باشد احد
 خویش را حق کرد از مؤمن صفت
 هر که با وصف خدا موصوف شد
 صنعتش آئینه صنع خداست
 این محبت شعله در دل انگیز
 خود خدا مؤمن بود ای مؤمنان
 چنانچه خبر است که المؤمن مرآت المؤمن
 مؤمنان آئینه غیب آمده
 گر به تحقیق از پسینی مؤمنان
 زان ترا شد صیقل منکر ای پیر
 در بنگر آئینه جان افتاد
 بین دران آئینه دل ری همو
 تو نظر با سوی آب و گل مکن
 رو تو خاک تیره انگن زر نظر
 رزه ما از آفتاب آمد عیان
 بین که ظاهر از خداست ای پیر
 مؤمن المرآت مؤمن ای نگار

گر تو از مردن همی نخواهی نجات
 تا مدد گارت شود بر راه دین
 گر فراموش شود یادت کند
 هر یکی را تو بحشم حق نگر
 که خدا را زواصفان بود جدا
 مؤمنست کرد و بوصف خود شناخت
 تا نیار یی جز خدا را در نظر
 او خدا را ز دل و جان بنده شد
 که ندارد هیچ کفو تا ابد
 تا که مؤمن را به این معرفت
 بخود از خود با خدا معروف شد
 جلوه زار لفعیل الله مایشانست
 این کرم از بھر سائل انگند
 مؤمن مرآت مؤمن شد از ان
 چنانچه خبر است که المؤمن مرآت المؤمن

بادی عکس غیب پیر آمدی
 صورت غیبی نماید اندران
 که دران آئینه اندازی نظر
 که در دبینی نقاء مابست
 که جمال یار پسینی اندر و
 صورت حق را ز دل حاصل کن
 در دولت از جلوه وحدت نگر
 آفتاب از رزه بنماید چنان
 هم خدا را بین تو به خود جلوه گر
 یار را یار است یار آمد بکار

خویش را آئینه کن همچون تسه
 اخوت المؤمن بود ای مؤمنون
 چون برادر با تو آن رب فلق
 شفقت حق از برادر بخت سست
 مهربانی بین که از کفرت کشید
 باز آئی از کفر در ایمان در آئی
 ورنه از خوان منزه آمد سست
 از جمعیت حاصل آید لاحبم
 مفتنم این صحبت اخوان گزین
 یادم آمد اندرین ضمن و بیان
 تا ازین معنی رسول کرد گار
 قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اراد الله یخیر از قه خلیل صالحی ان لمن ذکره
 و ان ذکره اعانه یعنی گفت که هر که خداوند بپسندد کسی خواسته باشد او را دوست صالح
 روزی گرداند که بکارهای دینی همراه او یاری کند.

یعنی هر کس را خداوند حبیب
 بیگمان او را بقرب خویش خواند
 زین اثر شد جان پاکان پر ضیاء
 جانب حق چیست قرب و دوستی
 از زده معنا و در معنی یکیت
 پر تو کامل که اندر دل زند
 ز منشی صالح صاحب کمال
 گرشوی باد و ستانش مسجور
 او بکمال تا که خود کامل کنی
 کیست کامل تا بدانی انی نصیر
 ای بروی پیر انوار حق سست

تا بخود خویشید بینی جلوه گر
 اخوت المؤمن که میباشد کنون
 خویش را نسبت بمؤمن کرده حق
 که برادر با تو مشفق زان سست
 تا ترا از اهل ایمان آفرید
 شوز مؤمن که بود مؤمن خداست
 انبشال سست و دلیل حجت است
 آدمی را زان کریم زد کسم
 تا برائی از رگوم کبر و کین
 یک حدیث دیگر از کشف نهان
 گفت از مضمون صحبت هوشدار
 قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اراد الله یخیر از قه خلیل صالحی ان لمن ذکره
 و ان ذکره اعانه یعنی گفت که هر که خداوند بپسندد کسی خواسته باشد او را دوست صالح
 روزی گرداند که بکارهای دینی همراه او یاری کند.

دوستی صالحان کرده نصیب
 کز خویشش بازگردد نراند
 که بر دتاثر فیض او بسیار
 قرب او قرب خدا باشد بدان
 یکت مجبوری ترا کز وی شکست
 این اثر بیرون ز آب و گل نه
 میشود منظور حق در کل حال
 متصل گردی بقرب کردگار
 بگذر از خود تا خدا حاصل کنی
 که بحق راهت دهد معنی پیر
 پر ضیاء از نور پاک و مطلق سست

دیده را از روی او کن نوردار
 ای مبین جز آفتاب روی دوست
 آفتاب نور است او سیاه
 که مراد از شب سیاهی چشم دوز
 روز سازد فرق آب و خاک را
 این خودی شامت روی شوم
 چشم خود روشن بکن از مهر حق
 ای نمیدانی تو ستر ما هنوز
 نور روز ما چو خورشید عیان
 آفتاب از جان ما آید بیرون
 که ظهور شمس از گردون بود
 شمس ظاهر آمد از چرخ فلک
 پس نظر افکن تو ای فرزانه دوست
 در ولایت اولیاء سالار است
 ای بیا از دیدنش دیدار کن
 تا از خود بینی برای ای فلان
 گیر با خود رهبر صالح دلیل
 گز نه او را تو دمی بهره شوی
 گر تر احب الوطن شد در قلوب
 تا ترا ستوی وطن گردد رسیق
 چون ترا در دل بود حب الوطن
 غیر پیران رهبری ایمان من
 بین که از پیران تو موئن میشود
 همت پیران ترا ایمان دهد
 تا ترا زین خواب بیدار آورد

ای بچشت تو بیار از نور یار
 که حشش تابان بود از دجه او
 برتر آمد از سفیدی و سیاه
 از سفیدی مدعا آمد ز روز
 فرق هر خار حشش و خاشاک را
 تا نگردی سیزم دوزخ چو حشش
 تا که بر خوانی ز اهل دل سبق
 که درین شب چهره بکشودم ز روز
 کشف سازد با تو از ستر نهان
 تا که نشسته ره و پیراه کنون
 نور ما از ذات آن بیچون بود
 اولیاء آمد ز نور هو معکب
 جان ایشان آسمان دجه او
 ز آنکه عکس نور روی یار است
 تو نظر بادجه نور یار کن
 که خداد انیسیت کار کاملان
 بهره اوزن قدم اندر سبیل
 بیگمان که طاعنی دگره شوی
 رهبر راه وطن شب نامش خوب
 یا در راه تو باشد در طریق
 خویش را روان اهل ایمان پی
 که کند تار مبری ستوے وطن
 هم ز خوف راه ایمن میشود
 جان فدا کن تا ترا جانان دهد
 که درین تصدیق و سترار آورد

چونکه ایمانت ز او گردد مسلم
 چنانچه خبر سرت قال رسول الله صلی الله علیه وسلم حب الوطن من الایمان و نیز
 جای دیگر فرموده ارفیق ثم الطريق صدق رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم
 تا نگیری دامن صاحب لایان
 جنگ زن برد امن او تخت گیر
 ایتام فر با مسافر کن سفر
 گر تو جویائی بی حب الوطن
 ای مکن تاخیر یا بوی پی
 همچو بلبل بکته نازک شناس
 مؤمنان از جنگ حاشه در گزند
 در خیال نازکم آن میرسد
 جرعه جام قنار زود گیر
 در طریق عشق با تے کار کن
 تانیش در مشام آری تخر
 رو تو فارغ شود غم و جالوکس
 گر تر عشق خدا در دل فروخت
 پس ترا ساقی شود عشق نگار
 گرد نصیحت دلت ما و اگر رفت
 پور عمران رسته آری ز دهر
 چون ز باطن موج مطلق میزند
 در کلویت تیغ وحدت گر بر آید
 تیغ وحدت کر غلاف آید پدید
 این محبت فارغ از ما و نیست
 این محبت حییت دان ای پاک کش
 گر نهادی سربا پی دوستان
 زان کرامت خویش رایایی
 چنانکه شنیدی تو پندم در پیر
 کر رخ گل زار غم را نبود پشیم
 همچو گل کر خنک زار غم خنده اند
 که برگ گل رسد خار حش
 دزد خود و ز خویش خود تو میر
 همچو بلبل سیر آن گلزار کن
 یابی زان گل سیرین صدم خبر
 که دل فارغ مکه فائست لبس
 این حس و خاشاک و همی را لبس
 کر شراب وصل گردد به پر خار
 در فضا آلی مع الله جاه گرفت
 که زمعن سئوی ظاهر بر در راه
 از دم منصور انا الحق میزند
 معنیت در قرب او ادنی رستا
 غیر هستی هزار اسیر برید
 اصل کیمائی یقین ترک دوی است
 که بنی در میان نفس خویش
 سربا پی تو بخند کر و بیان

همشنان خدا بی از خدا است
دوستان از دوست شد مغرور گو
دارد آن معنی لظا هر گفتگو

مجویا کان از سوار یابی نجات
دوستان از دوست کی باشد جدا
صحبت کامل گزین ای متقی

گر مینخواستی حیات جاودان
کاملان شمع هدایت آمدند
زیرا که طایفه کاملان کبریت هر گشت

انوار حقایق از پرده غیب جلوه گری کن
ولذات معرفت جمیع لذات را مقهور گردان تا ز غیر محبت مجتنب شود

گر بخود یابی از تاثیرات او
آنچه باشد با تو می آید تمام
گردل باشد ترا نسکرو تمیز

راه حق را بر گزین ای حق پیوست
پس بیا از راه پاکان رو متاب
صحبت پاکان گزینی کز بقیین

تا بد کرد دوست ارشادت کند
بجنب هر بی خبر را بے کش
چشم معنی بین ره معنی شناخت

ز آن جنبه م کرد زین معنی خبر
دل خبر دار آمد از ذات خیر
بی خبر بودیم تا گشتیم خبر

تا که ما از حق خبردار آمدیم
پس بیا از صحبت امیدوار شد
۱۱۴۳

گر خدا جوئی از ایشان کی هست
که دوی نامست بهی حمله آوست
همچو ظاهرش از معنی جستجو

گردی از حسن صفات حق حیا
با خدا باشند شتاق خدا
تا نیستی در شقاوت از شقی

باش با فیض محبت بمعنان
زانکه از عین عنایت آمدند
زیرا که طایفه کاملان کبریت هر گشت

انوار حقایق از پرده غیب جلوه گری کن
ولذات معرفت جمیع لذات را مقهور گردان تا ز غیر محبت مجتنب شود

که بود عین مراد است از او
همچو ایشان حال خود بینی مدام
بهر از حق چه غیر از گشت ای عزیز

بهر از حق صیقل تا آری بدست
تا که گردی از حقیقت کامیاب
او مدد گار است شود در کار دین

گرفرا دوست بود یاد است ده
ذی بهر بی خبر را می کش
زانکه هر جنبی بکنش خود شافت

که نمود از دیده رحمت نظر
تا ز دل آمد بیان بے نظیر
که خدا دارد بجا آن مظهر

بهر این شود راه باز را آمدیم
که ازین بهتر نباشد هر چه هست

کرملاکت گرتو مسیخو ای نجات	تو بیا ای تشنه آب حیات
میوه از شاخه اگر خوائی بیا	غنی در باغنت اگر خواهی بیا
معنی گر خوائی نظر از پوست بند	تا شوی از فیض معنی بهره مند
درنگر معنی که معنی جمله دوست	مغز آن باشد که بگذشت او از بو
و ز بهر مرترا طی میشود	موت غفلت از مسیح حی میشود
شیخ که بود چون مسیح اندر جهان	از پی احیای جان غافلان
همچو شاه نقشند و بو تعبیر	و وصل حق رهبر دین با یزید
کز پی تائید حق تا بنده شد	صد هزاران عیسی دم زنده شد
که بامر حق دم ای پسر	در تن مرده دبد جان دگر
اندک صریک ز بهر رهبری	کز طریق دین احمد پی بری
نائب حق اند در عالم امام	دین حق باشد از ایشان نظام
در جهان از بهر این آمد پدید	تا مانند کس ز عرفان ناامید
منطق شان چون شیخ رسنمون	که ز ادراک حسد با شد بدون
گوید از راه حقیقت ای این	تا که بسینا گروی از نور یقین
از آلاشها ترا سازد صفا	که نماید در تو جبر حرف وفا
از دل گزمت هوشهای دراز	مرد گردانند به ان ای اهل راز
از طریقت بر تو شوری انگیز	از حقیقت بر تو نوری افکند
نرم دل باشی رحیم و بی عتاب	تا نه بینی در میان خوب و خراب
یعنی معاونت است لطف در قصاصات	بالباشا است و البشار و قبول است
چنانکه حضرت علی کرم الله وجهه فرموده که احب القلوب الی الله ارقها علی الاخوان	
یعنی فرمود که دوست ترین دلها نزد حق تعالی آنست که با برادران نرم تر و مشفق تر بود	
زانکه این خوی کریمان خدا است	که همیشه رهبر مشفق به است
مینماید این کریمان شفقتی	که شود از بهر اخوان منعتی
هم ترا مباد این حلق عظیم	رحمت و بخشایش و لطف نفیم
هم نشینی و دشمنانش رحمت است	خودان اخلاصش تمام از نعمت است

زانکه از خود مرده و از حق می راند
زانکه ایشان زنده از ذکر خیر است
از وجود خوشتن فاسی شده

اهل ایمان در امانت و امان
قول دیگر آمدت ای هوشمند

که برادرهای دین ای پاک کیش

در پی لهو و لعب ایشان کی راند
از گمراهی حق خیالشان چقدر است
حمله کی یاران روحانی شدند

دورتر باشد ز دگمراهان و گمان
که کند اعمال سیکور را پسند

بهراند از اهل و از اولاد خویش

قال حسن بصری رحمت الله علیه اخواننا احب الينا من اولادنا لان
اولادنا يذكرون الدنيا و اخواننا يذكرون الآخرة

صاحب و سالار تقوی و یقین

که یقین اخوان دینم بهتر است

راه دهد مار در آن گنج وصال

بر ره عجبی با یاری دهد

صحبت فرزند و زن گوی هوا

اخوت دین گوی آن رب تعالی

که از در از خدای دیدار ام

کا اهل حق باشد همیشه در عهد

هر که پیوند بدین او غایت ..

شغل مال و دیوی تار و زحمت

این معنی میکند دینت بلاک

تو هنوز از شهوتی در بند سخت

راه بری آستان بسوی ذوالن

بین که از حق نکند پیوند تو

کز خدا بهتر بود و فرزند تو

میزیت مردان خدا را از خیال

کی شود حاصل تر از قرب حضور

حسن بصری امام راه دین

گفت آن راه رو که مار را بهتر است

زانکه یاران خدائی در خیال

راه بسوی وصل آن باری دهد

صحبت یاران کشنده از گمراه

یادم از دنیا دهد اهل و عیال

من از ان یاران دین بگزیده ام

از اهل دنیا بهتر است اهل خدا

این زن و سرزند اهل و بیولیت

نوبت اهل و عیال حیل خند

عجبت و نیای دون سهمناک

گردانی حال قوم نیک بخت

تو گمان داری که با سرزندون

ای برادر این زن و سرزند تو

نیزت از انصاف و عدت اعمو

باشد از نفس و هوا اهل و عیال

کز تراد خاطر است این خطور

کز کش بار عیالی پایمال
 این نشان شهوت است ای کنش
 نیست کار کامل مرد خدا
 دوستان با نسوی دلبر میرود
 قطع میازد ز خود دست طلب
 روی دل از مهر دنیا شد سیا
 چونکه خیزد ز آتش حرص تو در
 در میان تو و حق این شر حجاب
 تو حجابی حق چو کبر بکنار
 عین شیا شد مرگش یار اراد
 ای بملک و مال خود هرگز مناز
 تو ازین دوستان دنیا می گیر
 رونق دین زین خستیان شد کس
 هر که بعمارت علوم دین مشغول نشد
 آنات آن حاصل نکرده باشد و در صحبت شیخ راه دان و محقق نفس خود را در آتش
 مجاهده معذب نکرده باشد و بعبادت بدنی مشغول بوده باشد و از آثار قلبی و سر محروم
 بود هر روز باطن او نظمت استیلا صفتا ضمیمه تار یک گردد از بهر لقمه نمان
 به تبع اهل غفلت میکوشد و دوستان الهی را بنظر حقارت بیند و خود را ناجی
 داند و دیگران را بملک شمارند این علامت کجاستی و هلاک ابد است چنانچه
 رسول الله علیه السلام فرموده که اذ لم تسمع من الرجل ليقول هلاکنا من فیه فیه
 چه این نتیجه کبر و غرور است و از سعادت دین را بمعول جعل میکند

یک دمی فارغ نباشی مائمال
 روز و شب پیوسته در سودا خویش
 جز خیال گمراه اسل هو ا
 کز گران باران سبکتر میرود
 گریست از آرزو جانش بلب
 زانکه در فردا شود خوار و تبا
 میشود دودش حجاب آن دود
 در نه از دریا بیرون نبود حجاب
 در تو اعیان نباشد غیبه یار
 یعنی از خود خواه خدا اینخوش نه
 که درین ره نیست جز عجز و نیاز
 نسوی دوستان خدا می کن تو
 که عباد انرا بر اندازد عباد
 هر که بعمارت علوم دین مشغول نشد
 آنات آن حاصل نکرده باشد و در صحبت شیخ راه دان و محقق نفس خود را در آتش
 مجاهده معذب نکرده باشد و بعبادت بدنی مشغول بوده باشد و از آثار قلبی و سر محروم
 بود هر روز باطن او نظمت استیلا صفتا ضمیمه تار یک گردد از بهر لقمه نمان
 به تبع اهل غفلت میکوشد و دوستان الهی را بنظر حقارت بیند و خود را ناجی
 داند و دیگران را بملک شمارند این علامت کجاستی و هلاک ابد است چنانچه
 رسول الله علیه السلام فرموده که اذ لم تسمع من الرجل ليقول هلاکنا من فیه فیه
 چه این نتیجه کبر و غرور است و از سعادت دین را بمعول جعل میکند

هر کسی در دعوت سرت و فتنه
 که بنادانی و جمل غفلت
 دانش او عین نادانی بود
 ز خبیثی آن خبیث ناکبار
 تلخ و شیرین ز یک زمین آورد بار
 در تنش ثوب ریائی لعنت است
 زانکه او در طبع حیوانی بود
 در حسد و مندی کند خود آشکار

یعنی گوید گرتو در رسیه با دم
 این لعین از ذل شاگردی ندید
 که ندید از ذل شاگردی و کش
 راه چه یابد زخیر اغ به فردغ
 بهیروغ نور تقوی و یقین
 گزندارد در دل از حب و دود
 خود نداند راه و گوید هر چه
 ره ندیده در خیال رهبریت
 گرنیاشد کافر مطلق تو بین
 شش کفرش بدل افکند و دود
 گر چشم دل ندارد کشف حال
 بنده را اگر بنده گی از یاد رفت
 میکند از دعوی و حال حال
 با چنین دعوی نگرانی کزشت
 ساکنان را اگر ملامت میکند
 گیرد و نشان نماید بخل و کمین
 جز بخیلان نبود اهل دوزخی
 باد کبر و نخوت و بخل و جسد
 صحر که زین مکر و فریبش نشود
 که بگمراهی و مکر و دمد مه
 شکر اهل هوا همراه او است
 این خود آرائی هر آنکس پیش کرد
 بین که شیطان خویش را بهتر شمرد
 خیر افتاد از مبدأ حال
 چیت دوری از کریم ذوالمان

که ز دانیان یکی دانش و دم
 خویش را در غر استادی کشید
 غر استادی چه میجوید بخویش
 که مسلمانان بدعوی دروغ
 از چه در یابد ره سلام و دین
 دشمن سلام کرد و چون پیچود
 که ز ابله بیسی به آدم هم سرم
 ترک دین داری و با حق همسرت
 مؤمن بر حق کجا باشد چنین
 که جهان از کفر او باشد کمبود
 کی باو این گفتگو باشد حلال
 خدش ضایع شود و بر باد رفت
 چشم کور او تناسی وصال
 ابله باشد تناسی بهشت
 از جهالت این عداوت میکند
 او نباشد غنیه مردود لعین
 گرچه مؤمن مینماید ای احی
 دایمادر گوش دلبها میوزد
 بیگمان در سوی عصیان میرود
 ملوث گرداند دلهای همه
 خود پندری و خودی ما وای او
 همچو شیطان او نظر به خویش کرد
 تا قیامت حسرت و اندوه بخورد
 از مقام قرب عرفان جلال
 بودن و بسن بعید خویشتن

چدیت نمعنی دور سے و بعیر
 ای که می درزی بحق جهل و عناد
 کرخودی افتاد از قرب و حیر
 همچو تو کوری بد نیاکس مباد
 الغیر جمع از عامیان اعلی و از خود نمایان
 جابل خود را عالم دعا رف مینامند
 و قومی از معزوران عاقل خود را بصورت محسبان
 بخلق مینمایند اما از صورت نا
 بمعنی چیزان فقرت غور باید کرد

خود نمائی نیست جز شرک حبلی
 حق پرستی میکنی از صبر خلق
 جان مشرک را بخوار حق دلی
 خوشتر از نوق دمی از تار دلق
 نام خود صوفی منزه ای بصفاء
 کر نماش میکنی تسبیح شریعت
 تو که در بند خودی ای خود پسند
 پانهادن بر سر نفس و هوا
 صحر که لغلین خود از چوبین کند
 کی قدم صوفی درین پستی نهاد
 صرف مولانا جلال الدین بود
 از عصا موسی نیارد ای امین
 کو جوید از عصای خویش راه
 کی عصا دست کسی گیرد بخت
 تو بدین علم و عمل ای مرث کجاست
 او که دانائی دل از دل میبرد
 کی خدا از تو بیفتد در فریب
 او که داند آشکارا و نهان
 آنچه از خود بسته و هم و خطا گشت
 گزتر افکر مصال یا رانیت
 غیر گرفتار خدا بگزید
 آه ازین دانش که پایت در

بهتر از لغلین چوبیت
 نه دیگر کس مرد خود بین این
 هر قدم اندر سر هستی نه
 پای ستر لا لیان چوبین بود
 هیچ کس را در امور راه دین
 فی که می آید ز گمراهی بر راه
 گز حق لغزش کناری حق نیست
 کی فریبی ذات القدوس است
 کی فریب او بدین فکر چو نه
 که باو چیزی نمایی ای غریب
 چو بیفتد در فریب مردمان
 تو کجا و این قیامت از کجاست
 این خرد مندی کسی را کار نیست
 چشمه از فیض خدا پوشیده
 زین خرد رده طی نمودن مشکلات

حدت کردستار را آئی تو سر
 چند گرد سر کنی عمامه سیج
 راه تقوی را بخود گروی حیرام
 در صف مردان حق جایت کجا
 مرد ره را نیست زین کار بهتر
 با خزان چند باشی در خردش
 عشق ورزی و محبت با خدا
 خود تو خرویی تا کنی این خبر کشی
 عاشقان کز کل کمالی یافتند
 ای محنت از تو این دارم ب
 گر نترستی از خدا و از رسول
 رویا را در دل از وی موج خوان
 انبیا از خوف حق در لرزه اند
 میتش با قدسیان فکزه بیم
 دوزخ از خوف الهی خوفناک
 چون بداند قوت رب ازل
 گیردش در دل از خوف بیگون
 او که اندر باطن دارد نظر
 این همی باکی و ترک حیاست
 دل پراز خجسته سرت باطن پزیرش
 گترادر دل بود خوف خدا

رموز در حکایت پی پی مریم مادر عیسی السلام

رو تو باد کبر کن از سه بدر
 گر هوا از ترنم نیناز ی تو بیج
 بهر اینکه تا کنی صیر عودام
 که ترا در دل چنین و ستواست جاست
 که خدا بر خلق یک دایم دگر
 آتش شهوت ترا آید بجوش
 بنده را این بس بود ای بیا
 کل شوی که تو ز جام کل حشی
 اینهمه از جگر کشی رو تا فتند
 که ترا در دل نباشد خوف رب
 پس چنان گویم ترا باشی قبول
 تو بدست ما و من گشتی زبون
 تو گرفتار خودی ای خود پسند
 تو بخواب غفلت و عیش و نعیم
 تو چه بینی باز گوی کرم خا
 خود بعقل عاقلان آید حسل
 ظاهر عقلش در آید در جنون
 از چه خوف نیست گوی مخیر
 که ترا در دل نه از ترس خداست
 کی کند خوف خدا در دل گذر
 آن بود کز نفس خود گردی ستوا

طالب مشتاق را گویم رموز
 تا که نگاه گردی از راز بطون
 از اله سر لار را آشکار
 که چو مریم لب زنا محرم بدوز
 کز نهان تر عیان آید بیرون
 میکنی ادراک ز نراری نگار

میکند حکمت خدای عالمین .
 ناگهان یک نفخه در مریم رسید
 باز تا ظاهر شد از وی کیف حال
 چون از مر نفخه رب مجید
 آشکار شد بر مریم آن زمان
 گرچه از آب فتوت شسته شد
 در تک و پو منکران پر فریب
 کز که باشد در تو کآمد حامله
 گر تو ننمودی کسیر اتصال
 پی پدر فرزند کس نشیده اند
 کز خیال باطل هر طعنه زن
 بگذرید زین فکر ای گمراه راه
 نیست این جز کوری و دوری تان
 گرز کورس میکند تهمت بما
 حکمت خود بر همه عالم بنیاد
 چون شمار صدق نبود با خدا
 چون شما من چشم دارم صبح و شام
 دور گردید از پی آزار من
 پس نباشد که ای رقیب
 گفت یارب خود تو میدانی ترم
 بینیم یارب که جان آمد بخلق
 در دل پر وحشت و پر اضطراب
 گفت ای مریم ترا چه حشر تست
 رو که از ار کست از از نیست
 روتر این مده در پایان رسیده

کار عیسی را ز مریم در زمین
 تا شود زو حامل عیسی پدید
 حامل عیسی ز صنع ذوالجبرال
 حامل عیسی ز مریم شد پدید
 نشد کردش طعنه اهل گمان
 از زنان طعنه جانش خسته شد
 آمدند با مریم عسرا ن قریب
 رسدت گو با ما منه عذر حسیله
 حیثیت کز تو ظاهر آمد کیف حال
 هیچ کس در عالم نو و کهن .
 گفت مریم نفخه حق شد بمن
 چون بمن دارید گمان و فتنه
 که نبینید حکمت حق در جهان
 بین چه ظاهر میکند ارض دشما
 فی تنها با عیسی و آدم بنیاد
 که ندانید نفخه و امر خدا
 تا من آید همان ماه تمام
 وعده حق تا شود در کار من
 چون شدم رسولی بر بنوا و پیر
 گرچه نامنتور اهل ظاهر هم
 بهر این رسول غوغای خلق
 بود مریم تا که بشنید این خطاب
 جای شادی و بهشت وقت نصرت
 رو خموش کن حاجت اظهارت
 کان امانت از تو خواهد شد پدید

چون پدید آید ترا لطف اله
 آنکه از تو می براید این زمان
 چون براید از تو آیات مبین
 خود میدانی تو سر ما هنوز
 دیدار اقبال تو روشن کنم
 این نذر از حق که در مریم رسید
 در کناره رفت بیرون زان
 تا که مریم شد ز مردم به طرف
 کی کسی را نقد وقت آید شبت
 بهر گنج او دید این رنج و الم
 از عنایات جداوند و دود
 چون تولد شد فصل ذوالهن
 گفت ای مادر سلام بر تو باد
 تا علیکم گفت آن ملکه صفات
 آن زمان مریم بفرمود کای پیر
 از قدومت یافتم قوت یدل
 آن پیر گفت که آری راستی
 مرده باد از من تراری مادرم
 کآمدم بر دعوی معینبری
 نائب حقم و عالم را رام
 تشنه گان را گو برد در سگوی آب
 غنچه در باغ است اگر خورای بیای
 تا درونت پر شود از راز و دوست
 گر شما از فیض حق آید بهره مند
 پرده سازنده از ساز من است

فارغ از پی از همه رنج و بلا
 هم گواه دهم ثبوت خویش دان
 گمیان را چشم روشن کن ازین
 که درین شب صبح تو لدم بروز
 گلبن جان ترا گلشن کنم
 زدن رثر در جان مریم شد پدید
 تا کند از خود جدا پیوند یار
 چون دوی روشن بر لعل زلف
 تا نگر و انداز هر جنبش پشت
 روکش گر طالب گنج تو هم
 آمد از مریم صبح لعل وجود
 اندران دم گفت با مادر سخن
 روحی و تسلی و نفسی فی الفواد
 خوش جوابش داد چون آبجی
 که تو روشن شد مرا نور بصیر
 شد بصیرت با بصارت متصل
 میرسد از حق هر آنچه خواستی
 گویمت از رستی کن با دم
 خلق عالم را نمایم بهری
 دین حق از من بگیرد نظام
 از بلاکت گر تو میخوای نجات
 میوه از ساخت اگر خورای بیای
 مغز بنمایم تر از زیر پوست
 مغز معنا خواره نظر از پوست بند
 زانکه در هر پرده راز من است

نبیت گرنی برب نالی نواز
 نعمتی زخم مطرب کی شود
 رد تو روز ما کن خبر آن گریان
 رو مترس از طعنه خورد و بزرگ
 از بزرگان گرتی گیرد رش
 بگذری کردادی و هم و قیاس
 کائنات احسن خود شرمند کرد
 تا که مولودش نمود از امر کن
 جلوه کرد از ذات حق آن بجز
 برق کز تاید حق تابنده شد
 نوبت از صدیق و از غم رسید
 استان احمد پاکینه دین
 هم دیگر چون بایزید نام دار
 آفریده حضرت رب المنان
 صریکی از امر حق آید پدید
 ادبیا آید ز بهر مبریه
 کار یگر شاید کسی از بهر یار
 از دم چهار پی هر گیاه
 چون گیاه خوشی تن را زینهار
 گر با مرحق دم دم رای پیر
 منطق شان چون مسیح و منمو
 کشف میارزد بمردم راه دین
 از آلاشها ترا پاک و صفا
 از ریاضت سازد چون موی
 در دل گرمت پوستهای دراز

چون دید هر دم تر از زبرده راز
 موت غفلت پی مسیح کی حی شود
 همچو شیری بر ترگرگ دران
 کی بیوگفت میرسد و ندانگرگ
 کتوت گرگی ز گرگان بر کش
 رو مسیح خویش را نیکو شایست
 صد چو عیسی منسی را زنده کرد
 هر نبی شد ظاهر از وی بی سخن
 زو شد سرار ر بوبیت ظهور
 صد هزاران عیسی دم زنده شد
 باز با عثمان دباحیر رسید
 همچو شاه نقش نیر بهادالدین
 کز پی دعوت بتوی کرد کار
 هر یکی را چو مسیح اندر جهان
 تا نماند کس ز عرفان نامیه
 کز طریق دین احمد پی بری
 تا که یاد آری تو از باد بهار
 زنده میگردد و چو کبشی نگاه
 ادبیا را چون دم باد بهار
 در تن مرده دید جان دگر
 که ز اوراک خرد آید بیرون
 تا که بنیاد گردد از نور لیتین
 مینماید در دولت صرف وفا
 تا برای هر زمان نوع دیگر
 سرگرداند چو کافران نیاز

از طریقت بر تو نوری نگند
از حقیقت بر تو شوری نگند
در نفع صور فرماید که اولیا را عطا

از ظهور فیض و آثار عظیم	کا و لیا را مهلت بشنوائی فهمیم
تا نماید خلق ظاهر را رفت	بعض احوال قیامت را بنیاد
همچو تهرانیل از صور تخت	بهر ابتلاء نفس نا درگست
میدمد کرنفخ صور کهن	تا شود دیران خیال ما و من
زندگان جهل را موت ابد	مینماید کوا این صوری دمه
می نماید کار نفسانی هلاک	تا نباید شر خلاف از دین کپ
میکند کثر مقالات و گر	کو بود از اهل تنزیل ای لبر
شوزد انشعای باطل مگر لبر	بهر دشمنی های حق زیر و زبر
باز در کشف عیوب مردمان	که مراد از اهل تاویل سرت آن
انقطاع از شخص جسمی ای لبر	کو بود از فیض امری بی اثر
حسرت کرنفخ امری نایم است	بهر او موت قیامت قائم است

ایضا در نفع صور فرماید

اولیا کرنفخ صور اول	میکند تبدیل اخلاق بدل
نهایت این تبدیل ترکیب جبر	بل بود تبدیل اندیشه های بد
میکند اندیشه باطل تباد	از یقین خانه ترا سازد بنیاد
میکند تبدیل ظاهر گر همه	بهر باطن ای مبارک خاتمه
بار دیگر میدمد صور دوم	زان بگوید موت غفلت را که قم
ای هلاک از ضرب تیغ کبر و آرز	حشمت خود از موت غفلت کن توبه
زان نبود در جان شمار ایک حق	که فراموشی نمودید دین حق
حشمتان از تیرگی نقصان رسید	که ظهور عظمت قرآن رسید
بین ظهور نور و سحر آن مجید	کز زبان اولیا گردد پدید
مردگان جهل از تسلیم دین	زنده گردانند بنطق خود بعین
تا طریق دین حق روشن شود	از دم بهارش خزان گلشن شود

زانکه در هر عصر سلام الغیوب
حق و راز دارد و دهد از کان غیب
که شد در چشم جان شان از آن
باشد از فطرت برین خایان روح
که خفایق و زمعارف و تمسینه
تا معاد و مبدء یک منزل شود
که ز علوی آمد آن صاحب مقام
قوله تعالی و الله غالب علی امره
امر خود را غالب آمد آن دجوا
چونکه امر او بود مامور را
گرنه ما بر او نه مان بریم
گرو را فرمان بریم منصور و در
صحر که بخود عاشق دیدار شد
نزد بان خود نمود آن دار را
هر که رفت خود بی بیرون شود
گم کند در بحر هستی جان و تن
اندرین ره کار بجویشی بود
از خود و از خلق گری گریز
خویش را بینی محیط بی عدد
در بیان بسم الله الرحمن الرحیم وجود آن کامل چهار جوی که حضرت وجود

اولیا را بهر دفع آن عیوب
تا نماز کس درین نقصان یابد
تا شود مکشوف شان راز نهان
که نماید در مندر آن را علاج
رو برایشان نماید العین
که همان فطرت در او حاصل شود
باز با علوی رسد گردد تمام
ولاکن اکثر الناس لا یعلمون .

امر او ممکن بود در باب خوب
پس چه چاره میکتی منصور را
روز محشر بگمان خیر آن خوریم
میشویم آوخته در پای دوار
از خودی شیر آمد و بر درار شد
تا بخواند عاشق دیدار را
غرقه دریای آن بیخون شود
از حقائق میکند بخود سخن
گم شدن از خویش درویشی بود
غدا که گنجایش تراد بحر و بر
زانکه باشد با تو هستی احد
از آن سیاری و تجارت

یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
چشمه شرار عرفان تدبیر
این همه کلمات و کلمات میشود
فیضیاب این ضمیر جان و دل

حیث تقدیم کلام ای کلیم
بسم الله الرحمن الرحیم
حشمتها نچشمه روشن میشود
فیضیاب از چشمه دریاست گل

فیض یاب این ضمیر عارفان
مبدع این چشمه زار ما بهشت
شماریم اللہ روان آن چاهو
مگر نوشت این چو سبب اللہ بود
همچو حنبت شد ضمیر عارفان
جوی آب و جوی غم و جوی شیر
معنی هر یک گر تو میخوانی این
بین صفائی باطن ای روشن ضمیر
مستی عرفان شوق ذوالجلال
ز آب کوثر گر تو گردی بهره در
باغ امیدم کران جو آب حور
اینهمه گلها که روید زین چمن
این همه گلها ز بوستان دلت
آن دلی کو از خلد در د خیر
آن دلی که حق پے کار آید
کار کن ای دل پی کار آمدی
دل چو دریا بعد ازین شد موج زن
زانکه جنبش کرد چون دریا شور
جنبش زو شد بجا نم رگ برگ
لایق حمدش نبود این کالم دب
کز زبان روح منایم من ادا
نی گے یک کس ز تو باشد نهان
ای که بیست و نه کار ت نظر
نیست خبر تو در نهان و آشکار
شاید مشهود جز تو نیست کس

هرور گردد ازین رو حاسیان
غیر اسم اللہ نباشد مگر نوشت
بر زمان تو فیض اسم اللہ بجوی
باغ دل چون حنبت الما دال بود
چهار جوی اندر آن آب روان
چهارمین شهید سیرت ای مرد فقیر
دلت این باتو جوی رنگین
که صفا تر آید ز تاثیر شیر
جوی غم از نیست و محمودی حال
نخل میر تو آید در شمر
هر که بویی یا دلت زو تاثیر برد
فیض ز چشمه است که میجوشد ز من
نه دلی کو خود همه ز آب دلت
نخل اورا میوه عرفان شمر
غافلان زان دل با بخار آمده
زانکه از حق صاحب اسرار آید
اول از حمدت را گوید سخن
گفت شنا و حمد آن می عفو
در شاد ذات آن لامش ترک
بازبان روح در اکردم طلب
حد پاک خالق رخص و سما
جمله در علم تو میباشد عیان
در همه عالم تو میباشی خبر
کار شما ز جمله دریل و بخار
در همه هستی تو میباشی دلس

چونکه وصفت در نیاید در بیان
 زان ترا جای نباشد هیچ جا
 نه ترا خال و خط و نی رنگ و بو
 نی کلامت را بود صوت و صدا
 چونکه گویای تو بحیث در بیان
 ای توئی قیوم همه لایزال
 انصافات ذات آثار و اثر
 این همه موجودیان از خود ترست
 دیده در کم ز شراق جلال
 در جلال عظمت ذات احد
 در شناسائش کسر راه نیست
 هیچ کس نبود درین اندیشیم
 اعتراف آورد و تقصیری ملک
 یک یکر را مبادا انقصو
 خود عجب ترین ازین غفلت که ما
 چشم حرصم از قناعت گشت تنگ
 ای دروغا از زبان و چشم و گوش
 گر تو صالح دانی با صنعت نگر
 کس نه بیند غیر بینا بالیقین
 بین همه آثار و قدرتها حق
 محسوس و بی خط و دست و قلم
 بعد از ان تو در سموات و زمین
 با خلیل خویش گفت حق غفور
 باز در آفاق و نفس بن عیان
 این نشان نشان پچیت پیچ

بی نشان را از کج گویم نشان
 که نماز پے تو یجائی بجای
 ساده دصافی تو با حسن نگو
 بی زبانی از تو لکد این ندا
 هم تو پیرا ز پیرائی نهان
 ای منزله از شرک و از مثال
 قائمست مر ذات پاکت را مگر
 انهمه معبودیان از بودت ترست
 خیره گشت از عظمت و صفکمال
 دست عقل مادر انجا کی رسد
 غیر ذات او به هو اگرگاه نیست
 تا چگونه گوید آن ذات کریم
 در شان ذات آن لامشترک
 که غفلت منستی او مانده دور
 میزد انیم صنع ذات کبریا
 چشم عقلم کورای فهم نگ
 که نماید حسها را عقل و هوش
 زو ترار و شن شود نور صبر
 تا رقم خوانند از رب العلمین
 تا بخوانی در کس علم الله سبق
 در همه ذرات عالم زد قسم
 خود بنفس خویش نیکوتر به بین
 سر اگر خواهی تو از خود کن لغور
 در همه باشد نشان بی نشان
 چون تو میخی باز در سحبت مسیح

جمله هستی با همه هستی دوست
 هر شئی را لاکن و لا شئی بخوان
 چون ندارد هر وجود از خود وجود
 ایچ نقاشی که تو پی دوست و پا
 قادری کین قطره آبی را
 تخم نهوت را که از پشت پدر
 تخم انسانی ز قدرت آن حی
 با وجود جمله اعضا به بشر
 ای تو دانا ای درین منکر و تمیز
 هم بخون حیض آتش میر می
 عضوها را صورت و شکل دگر
 سینه و پشت و کمر ناف و شکم
 گوش و چشم و بینی و روی و دهن
 خود چشم و گوش بینی و دهن
 استخوان لحم پوست و رگ پی
 بال و دندان و لطق این زبان
 گرچه با شرسینه و پشت و شکم
 در درون از معده و کلیه جگر
 یا بمثلین سپرز ذره دان
 براراده گر نمائی پی گمان
 بادشاهی کی نمرود کس را چو تو
 از خزان کوه ما با شص هزار
 پر بود از لعل و یاقوت زرد و سیم
 از زمین با صد هزاران رنگ و بو
 جوی ما و بر ما گردان کنی

گربان ذره یا تمیل موست
 زهر مکان با تو نماید لا مکان
 غیر یک هستی دگر هستی نبود
 کرده این نقش عالم را بنا
 جاه بصلب سینه مادر تر در
 در زمین جسم مادر خورد بر
 در میان جسم انسان پروری
 آفریدی هر یکی شکل دگر
 کز علقه مضغه گردا پی تو نیز
 هم ز حکمت رنگ و تابش مید
 دادی حسن و صورت این پا
 جمله را اعیان نمود پی از عدم
 آفریدی حبله با وجه حسن
 کار فرمائی تو با وجه حسن
 تا که روح بروی میدی گشت حی
 هم صد او صوت با صفت و بیان
 آنچه اعضا که داری بیش و کم
 روده و مثانه و رحم و ذکر
 که بود در آشکارا و مخفی
 جمله در امر تو میباش روان
 که نهادی گنجها بادشت و کو
 مترای بادشاه کامگار
 نیست از هزار تو کس شایانیم
 خود برویانی گل و برگ و نگو
 در بهار منفعت باران کنی

لیک اول زان اراده ای حی
 جنبش دل تا بکرتی دماغ
 باز از ان بگرفته تا کنز خیال
 یعنی لون و صورت هرشی که هست
 اول آنچه از تو آید در رسم
 همچنان آید به اعصاب چین
 از دماغ خمیزد خیال نور صرف
 برت شکل صورت در کنز خیال
 معاونت در کاغذ آید از جوارش
 کز سر انگشت بر وفق مسلم
 برخ قرطاس این لوح ای نگار

کمانزل روح القدس علی قلبک

جنبش در عرش دل آید پدیده
 میرسد چون مشعل شمع چراغ
 میرود رای سالک نیکو خصال
 اول آن در لوح محفوظ نقش است
 آید آن در معنی لوح و مسلم
 که ز لوح هر حسین آید مبین
 میرود در جمله اعضا هر صرف
 که خواست آید برون این تر حال
 که تو دریا پی سخن نیکو شناس
 میزنی کز رسم ذات حق رقم
 فعل تو از تو بیاید آشکار

فیض روح القدس ای عالم مقام
 زانکه برتر باشد از گفت و شنید
 از همه اعضا که ادعای بود
 بذات تخصیصی مراد را جای خاص
 همچنان که روح تو با تو که هست
 ذات مطلق کو قدیم و قاهمست
 نیست تخصیص اینکه حق باشد کجا
 هم تصرف مرقد را در همه هست
 بر من و ماد همه عالم خدا
 ذات حق از ذات نهان آید
 یک این تنزیه ذات بمثال
 واجبست بر آدمی این معرفت
 که بداند ذات حق بی چون بود

و ان محیط جملگی اعضا تمام
 عالم امرست در اعضا محیط
 از تصرف کو کجا خالی بود
 هیچ عضو تو از او نبود خلاص
 نیست تخصیصی در او را پادشاهت
 بیشک و شبهه همیشه در همه است
 جای بی ادنیست او نبود کجا
 ز ابتدا تا انتهاست هاین آنچه هست
 حاکم است و بر همه فرمان روا
 بهتر است از جان و دل پاکیزه تر
 باید دریا پی تو با وجه کمال
 در ثبوت ذات یکتا این صفت
 که زادر اکش خرد مجنون بود

یعنی آن ذات کریم ذوالجلال
 درکنج درخیاں و در قیاس
 میشود ز عرفان چون ای پسر
 خواهی گران شود ز مشکلت
 گزتر فیض تفکر شد بطل
 میشود با تو ز فضل کرد گاه
 دیده باطن جو اندازد نگاه
 گزاین فیض تفکر پیر
 زین تفکر میشود رفیع شکوک
 اولیای این تفکر عادت تست
 صر کر این فکر گر عادت بود
 فکر یک ساعت ترا گردد دل سست
 که تفکر معرفت گردد زیاد
 که تفکر شیوه عبود نیاز
 گر بود صدمه بکند ذوالجلال
 مصربانی های فضل کردگار
 که خدا از رحمت لطف کثیر
 تا که نوری افکند از لطف عام
 باشد آن نور هدایت جا من
 که چگونه حکمرانی کردگار
 نور عرفان با من حیران دهد
 کوز سقف آسمان مفتین
 باز از فرمودن رب جهان
 با همه تقدیر یزدانی رود
 در کواکب جنبش از چرخ برین

برتر است از فهم و ادراک و خیال
 ز آنکه بی کیف و کم است ای حق شناس
 عاجز و امانده ادراک بشر
 فکر کن بر دستر جان و دولت
 میشود با مقصد خود متصل
 حد از فیض تفکر آشکار
 در نظر آید چو نور صبح گاه
 جمله حق یابی ز باطل بگری
 بلکه واجب گشته با اهل ملک
 حیثیت عادت بلکه به از طاعت
 بیگمان سر مایه طاعت بود
 آن زیکانه عبادت فاضلت
 نور علم و عقل آید در نهاد
 بنده را باشد به پیش پی نیاز
 معصیت از وی نماید انتقال
 میرد چشم خاصان فکر کار
 بنده را باشد همیشه دستگیر
 بنده را در دل که میباشد مدام
 در صفات باد شاه ذوالمن
 هست با ملک و ملک ایل و نیاز
 تا ملائک را چنان فرمان دهد
 آورد فرمان حق را بر زمین
 و چکیده رزق ز سوی آسمان
 کار فرمودن خدا را چون بود
 عقد کار اهل عالم محبین

جزو کل را بین تو نه گرم در راه
 روزی و سهر یک نماید در شمار
 بصر بر یک یک موقوف آفرید
 از دل پر فکر پیدا در جهان
 حکایت ابن زید شطار

گویمت نشو تو از من فی اشل
 نقل ابن زید شطار آورم
 نامش عبد الواحد ابن زید بود
 همچو بقیه دپی باک تمام
 تا که پی پروا شد و بسترزدین
 گر خلاف دین از وی شاییده
 تا کند تا دیب آن از نرزشش
 تا بغایت ناخلف شد از فضل
 تا بحدی که سخن از حد گذشت
 عاقبت بخش نمود از وی پدر
 در خلاف کس بود فرزند کس
 آن پس در نهایت احوال
 که در آنجا بود یک مرد خدا
 با خدا میگفت ای رب جهان
 تو چنان از لطف خواستی ای صمد
 آن کس شبندین حرف از لقین
 که از موز آشنای لذت حشید
 حجت حق دید و بصری پدر
 با خدا نالید و شکی می نشاند
 پس گنا هم بخش و این پزده

معنی شیرین تر از کان عسل
 تا دل پزمرده در کار آورم
 که از امور انجمنان پی قید بود
 کس نبود اندر میان خاص
 که نبود کس در جهان بدتر ازین
 و الله او از پی او سیه ویه
 که شود ممنوع ز نالائق روش
 که از و نخبیه عالم شد ملول
 که دل مردم از و نخبیه گشت
 تا که دور افکندش از پیش نظر
 دل نه بندد اگر بود دلبر کس
 خویش را افکند با جایی دیگر
 که زبان پاکش حرف شد ادا
 بنده عاصی خود خواست چنان
 که کسی را با کس حاجت بود
 لغره زد از خود ز خود شد بر زمین
 آن قبا افکند و رخت از خود کشید
 بعد عا خود یافت آن نیکو پسر
 گامی خدایا طاقتم دیگر نماند
 که تو باشی بجز بخش

تفت
 مگوی گورستان روان شد گرم و
 عارفی گفتا که من دیدم خواب
 رو تو در پایش که او تاب شده
 غم نخوردش گیر از روزگار
 کز پدر او مانده در کوی منست
 ای دل و جانم برین یاری خدا
 حال ما هم رنگ حال آن پیر
 باید منم زنده با تو بده ایم
 نیست در سختی محبت تو یا ورم
 ای تو سمیع ناله های زار من
 ای خدا یا جان و دل را با تو شاد
 گز دست غم دلم عکین شود
 هر که در توحید این کفتری ندید
 گر همین کفتری نیاید از نخست
 چون درست آید بداند از یقین
 نیست اگر عبد محبید در بحر نور
 ای خدا از تشنه هستی منم
 فعل ما از ما که زاید آن شویم
 دیده غفلت چو بکشایم خواب
 هر که پادشاه خواب ادکشا
 گر نکردی دیده خواب آلوده با
 او که بخشید عالم از جود و عناد
 با خیل خویش فرمود این رموز
 گز توئی در عهد و پیمان استوار
 هر که شد محبوب در طور حجاب

در میان مردگان از هوش رفت
 تا شنیدم ز حضرت عزت خطاب
 در محبتی جهم غائب شده
 بنده خود را شوم خود عکس
 نسبت نزدیکی اش سوخت
 کز پدر ماند و نماز از تو خدا
 از تو کی مایم که ما نسیم از پدر
 گز او افتاده با تو مانده ایم
 مصریان تر باشی از صد مادام
 زی کش بنده ره دشوار من
 مینمایم که هم مریدیه و مراد
 جان مستکنم بتو تنگین شود
 کی از و آید مستلما نی پدید
 کی شود در دین دایمان او درست
 از موزد باطن دسوار دین
 کی از و سوار حق کردی ظهور
 تا یکی شود ندانم چون کنم
 کز پسر فرزند فعل خود و ایم
 که شود فرزند فعل ما ضرب
 سچو بر ابراهیم فرزند ادکشا
 کی شدی سرزند او حکم بلاک
 چون کند حکم بلاک بیگناه
 که تو چشم حال خود از ما مدور
 چون نداری دیده با دیدار یار
 گرچه بیدار است با شرعین خواب

کن ز دیدن مای ظاهر انتقا ل
 رو بکن از خواب غفلت چشم خویش
 شود ایت ای هدایت مستحق
 تا که بی سمع و بی مبصر نبی
 فاعلان بر فعل خود باشد پدر
 گر فعل خود بخود باشی بقید
 این عملها را بزنی یکسر بکشد
 تا فرستد عارف رحمت غریب
 تا کنن روی چشم خود از خواب از
 او که بتو کار تو سازنده بود
 همچو ابن زید رو اخلاص جوی
 تا شوی از خود خلاص ای مرد خام
 روی دل بر قبله واحد بسیار
 ای توئی نزدیک از جبل الوری
 قبله ما خبر تو بنود ای خدا
 از سوال سائل دانش گزین
 برگ درختان شبدر نظر موشیار
 معنی انحصار روشن بیان
 که بگفتان سخن بوبرده بے
 زانکه هر قول تو از طبع سلیم
 خاطر مکن پاک زین آلودگی
 صیقل زن خاطر آلوده ناک
 از سخن روشن نما هر دیده را
 شرح آن چون باشد ایگان خود
 کس نکوید خبر تو این راز کهن

تا ترا مکشوف گردد سر حال
 تا نگردی قاتل من زنده خویش
 تا که بینی فعل خود از فعل حق
 بارموز دوستان همسر نبی
 که ز فاعل فعل زاید چون پدر
 بگذر از فرزند فعلی همچو زید
 تا که آید رحمت یزدان پاک
 که عملها را بردن آرد غیب
 که به بینی چاره آن چاره ساز
 پیش چشم تو حجاب مانده بود
 حرکت دل از بند گمانی پاک شوی
 کار خود را با حد افکن تمام
 با خدا باش و ز خلقان در گذار
 صادقان را با تو شد روی آید
 که نذر ایم خبر تو ماردی و ریا
 کوزمن بر تیره از مضمون این
 هر وقتش در قریت معرفت کرد
 حدیث اگر گوئی تو در ضمن بیان
 در ره معنی تو پا افشرد
 همی باش برین جسم تقیم
 از سخن ده بهر آلودگی
 کن تو روشن چون رخ مصباح
 چون دم عیسی تن بوسید
 صاف گو تا خلق عالم بپرد
 معنی بنما تو از لفظ سخن

خود پس از احکام این گفت شنید
 پس جوابش دادم از فضل غفوی
 ورنه کی ممکن بود کین ذره خاک
 تا نباشد فضل و جسم حق بکبر
 گفتمش در وفق مطلب بیک
 بلبل شیر از آن شیخ کبار
 گزشتن دشت و دگوش خبر
 دیده بود آنهم که صر بر گش
 سبزه احسان دمیده از گلش
 که رموجودات ممکن موبو
 زانکه باشد برگ بر شاخ و تهر
 کز دخت قدرت و برگ صفات
 بین که هر تهم که می آید ظهور
 تهم ذات و حریت رب الام
 مظهر حق عارفان کرد کار
 خواست گشت تو گرد این بیا
 جالغان معرفت را برگ و شاخ
 کس نیاید تا بداند اصل کار
 سیر باطن دشت انصاف کمال
 بین که در عالم که ام شایع بود
 نقش مهمل درین گردون که زد
 اندرین ظلمت سیر تا بنده کیت
 که نماید شمع شب سرفراز
 کیت کزوی جان باشد شعله نا
 کیت تا فروخت مصباح الیقین

معنی در دل مرا آمد پدید
 مقصد نزدیک زین فهم قصور
 آید از وی کار آن خورشید پاک
 چون بر آید کار پیلان از نگش
 شرح آن دو مصرع قطب فلک
 سعدی دین عاشق دیدار یار
 دشت از دیدن چشم او اثر
 دشت معنی نمودش در نظر
 نکته عرفان رسیده در دشت
 از گل معنی شامش برده بو
 جمله روئیده ز ذات یک شجر
 میشود پیدای ظهور نور ذات
 منظره میباید او را بالضرور
 از محض میشود ظاهر تمام
 خبر محض را نتواند آشکار
 علم حق این بود که آمد در بیان
 بر غذایش میوه ریزاند فرغ
 غیر از سعدی که اودید نور یار
 تا که مکشوش نمود این گرجال
 خور که تا بد از که ام جایی بود
 مهریسی در دل مجنون که زد
 اندرین بی پا جهان پانده کیت
 عقل و سر و کان درد و سوز را
 تا بر سر و زم چو این مصباح پاک
 تا ضرور چشم روشن شد ازین

که نموده کار ما از ما نخواست
 که نماید عارفان را در نظر
 که کل عرفان بیارد در نظر
 رسته صراحتن بازار کیست
 در دلت تخم هدایت کار داد
 از ده معنی دهد نور بصیر
 بی که در دست میکند آئینه ات
 آنکه فکر خویش در عارف نهاد
 گردد از بلبان او از ده سے
 او ز برگ قدرت از نخل کرم
 دست قدرت را کجا باشد گزند
 ازید خود باغ جان آراسته
 او بهر خویش آراید چمن
 زو بود خرم دل عبد الحیدر
 تو درستی آنچه در تو اشتفافت
 فرعیهای حال تو در هر امور
 برگهای صبر تسلیم ای فہیم
 بر خور از فیض آن آب طہور
 دفتر معنی نمودش در نظر
 معرفت مای خداوند عفو ر
 سالک کو دارد این سیر و سفر
 و بفرو من سبیل الباطن الی او طاعتکم حکم حب الوطن من الایمان
 هر که هجرت کرد از خود پی سخن
 پیر اتباع رسول دین پشاه
 بعد از آن از موت گر گردد هلاک

که کند میزان منکر مادرست
 دفتر معنی بران برگ و شجر
 که خرد ما را کند روشن بصیر
 بر رخ پاکان ره دیدار کیدت
 در گلات ابر عایت بار داد
 سر محضی را نماید در نظر
 پاک گرداند غبار سینه ات
 چشم عارف را در معنی کشاد
 تا هر زمان راز سازد تازه
 میوه عرفان بیارد بی ستم
 در چمن بیل ارادت گرفتند
 تا برویاند صراحت خود رسته
 تا که رویاند لاله و برگ گلشن
 کز آن شد دست جود او پدید
 اصل تخم او ز نور مصطفی سرت
 از فسیح مال آید در ظهور
 از ریاضت میشود سبز و سلیم
 میوه توحید زو آید ظهور
 عارفان بیند در آن برگ و شجر
 خود از آن دفتر می آید ظهور
 دفتر معنی نمودش در نظر
 و بفرو من سبیل الباطن الی او طاعتکم حکم حب الوطن من الایمان
 یا مسافر شد به حب الوطن
 بر امور راه دین گردد فناء
 خیر و خوبی یابد آن از دست کپا

آن کت از حضرت ربیبیم
 گرگسنی غم تفریاک و دورت
 که نباشد موضع عقل و خرد
 مضغه را شغاف باشد همچو کت
 موضع نسیان دو سوارش تعین
 هر که این هجرت نماید حنیار
 داریم و قائم فضل مستطاب
 عارف حق گردد و کامل شود
 طنش از علم دین باشد سبوت
 گوشه گیری پیشه میازد مدام
 دل نمی بندد بجز پیش و کم
 میرد ترجی و ترجیع بر نفس
 میشود آزاد از قید جهان
 راجی درگاه ذات کردگار
 این بود تجربه من گفتم ترا
 اصل تجربید با تو نمودم کنون
 هر که را توفیق باشد العزیز
 زانکه او را لازم است تفرید دل
 زانکه انقلب است بین الایضین
 که که او گردد ای صاحب کمال
 گرشود راجع بتوی نفس شک
 در کلام خویش علام الغیوب
 در نگر دستوی نفس به خصال
 که طهور یابد از نقصان عیب
 باشد آن دل از ید قدرت نگاه

سیکمان بخشنده باشد ای فهمیم
 از چه از شغاف میباید نخست
 که خیال حب خلقان نگذریم
 جای حب نفس خلقان اندر
 میروغ از نور تقوی یقین
 و ز خودی خود بیرون گردد بیار
 میشود از فیض ایمان کامیاب
 بیشتر ادریقین حاصل شود
 نوشته راه صبر میازد نخست
 روی دل گرداند از خاص عام
 میشود مشغول فکر خویش هم
 کار عقبی را بدنیای عبث
 میکند در ستوی باطن او عنان
 میسماید بهر نیران جان نثار
 ترک لذتها و این فانی ترا
 قطع امید خود از دنیا و دن
 فردیت دل دهد از جمله چیز
 که شود در راه مقصد متصل
 بر مثال آسمان دو یمن
 از محله جلای و جمال
 میشود پی بهره از فیض ملک
 بهر این دل گفت ما تعمی اقلب
 که تجربه بودش باشد خیال
 میشود بیشک محل نور غیب
 هم بود محفوظ با حفظ اله

نفیست شیطان را در آن دست برید
 آن محل غور و فکر دین بود
 قلب گویدش ولی سنگو نگر
 او شش شغاف باشد پیش ازین
 هر یکی با تو بگویم ای غمو
 از تی کرطعه عسرفان چشد
 ای برادر عارف صاحب منبر
 قلب گوید یک نوری باشد آن
 زین نقاب قلب گویدش بنام
 که بسفلی سوی نفس بیوفنا
 که شود موصوف در وصف ملک
 تا بجای کز حقایق پی برد
 تا نور خویش خلاق جهان
 چون محل نور گردد آن صدور
 پر ز انجمنهای نور کردگار
 موضع عقل کل آن را آسیر
 حسن خلق و نور عشق و زندگی
 موضع عقل کل آن را آفرید
 موضع عرفان ذات کردگار
 هر کرا آن نور روشن دل کند
 میشود روشن دل از شمع یقین
 عالم افعال را بانی شود
 آدمی از جوهر عقل ای عزیز
 باشد اکن در حضرت عزت قبول
 چارمین نواد کند بیکذراف

حق محل نوری ذکرش آفرید
 موضع عرفان ایمان این بود
 که بود شامل بهفت طور دیگر
 ثانی او قلب باشد دویمین
 که چنانست صبر و تاب بهراد
 باشد آنکس صاحب ارشاد
 کز موز طبعی دارد خبر
 که بود گنجایش حضرت در آن
 که بهر تو میکند رغبت مداوم
 که بعلوی سوی نور مصطفی
 جانب معراج تا مقسم فلک
 کز مراتبهای گردون بگذرد
 میکشاید راه صدر مؤمنان
 گوهر سلام زواید ظهور
 میشود چون آسمان ز رنگار
 فیض نورانی از آن آید پدید
 آید از دی کارهای بنده گی
 آنچه مسیحواری از آن آید پدید
 جوهر عقل کل از دی آشکار
 امتیاز اندر حق و طبع کند
 منهای خلق عالم جسمین
 صاحب اسرار سبحانی شود
 شاد عالم بهت و حساب تمیز
 صاحب دعوت بود همچون رسول
 که نباشد در شهود او خلافت

ما کذب قواد گفت ما را آ
 بر شیوانات خدازد آشکار
 فقط در دل موثر باشد آن
 آنکه گویند جبت القلب ای لاین
 پنجمین آن باشد ای فرزانه دوست
 آن دل ابدال خاصان خدست
 جز محل حب و نور یار مذبت
 زانکه اصل روح همین باشد آن
 خود مراد از روح قدسی باشد این
 آنکه لام او شود محو لاف
 خالص لید از لباس چند چون
 باز بشنوز آسمان ششمین ..
 که بود بهش سوید اپی سخن
 باشد آن گنجینه اسرار هو
 معدن و جای مکاشفات غیب
 آدم معنی ازین امیاد بود
 کشف گردد علم لایمی از ان
 هفتمین را نام باشد مستفاد
 خوب گردد یا پی ای مرد علیم
 از فیوض حضرت رب الانام
 ملهم الاسم ربانی بود
 این مبارک عالی و جای بگوت
 چونکه ذات حق در و شد محقق
 ما چو مصباحیم هر چه چون چراغ
 در دل ما نور حسد شد عیان

که در و خرق نه بینی ما در
 میشود آن مظهر سترار یار
 فیض بخش صرغ صر با شاد آن
 آن بود چون آسمان چشبین
 که محبت ما و سترارات است
 که خلاص و خالص را در ما است
 ما سوار ادر در دانش کائنات
 موضع کشف و تجلی همان
 که روح ناطق صاحب یقین
 صفات روح گردد متصف
 چون سخن که صوت حرف اید بیرون
 از عنایات الله العلیین ..
 موضع کشف است از علم لادن
 منبع حکمت بود پی گفتگو
 بر تجلیهای پی نقصان عیب
 که محل علم الاستسار بود
 که ملک محروم می باشد از ان
 پر از نور تجلی صفات
 خاص نام را بود قلب سلیم
 پر از نور علویت تمام
 مظهر انوار سبحانی بود
 حامل ذات خدای پاک در ذات
 رزق گویم که چنان است ای صفی
 گر کسی جوید ز ما یا بدست راغ
 میراث چون شود دیدگان

سخت پوشیده است محضی دنیا
 بس بود موضع باریک ای لبر
 که بود اصل خفای رازدان
 زین محل چینی نگوید اهل حال
 اهل این دل باشد از عالم نفور
 از دو عالم روی دل گرداند
 پرد قایق نامعنی باشد آن
 هر که باشد با مواسق یاراد
 جمله سر از تجلیهای حق
 جمله شیار اکماهی ای فقیه
 نیست این توفیق حبه کار خدا
 شد تعلقات جسمانی تمام
 از قیود صوری و معنوی
 خاک غلین بنی راج کن
 شد مقام قاب و قوسیت تمام
 واحدیت گزرا حاصل شود
 آنچه بریت آثار است و صفات
 طوطیت که نفس تن شد برون
 پس تو آگاه میثوی زان دیرمه
 در کل جسمت که رنگ آید پدید
 خاک از افلاک کی شد تابناک
 کز دم او میثویم روشن نفس
 گزیده خود محلی انگند
 ای دل مسکین ز غم رفتی چرا
 جانب دریای حجت درنگر

که خرد راه نباشد اندران
 که نگذرد اندر او عقل بشر
 از خفا هرگز نیاید در بیان
 و بگوید آن محارقت و محال
 میشود از صحبت مخلوق دور
 جز جناب قدس ذات وحده
 هر نهان را خواهد آورد در میان
 باز دارند مکتب سرور
 گفت گرد پیش تو از هر ورق
 با تو بنمایم از فضل خود فتیر
 که نماید خلق را راه هدا
 مانع قربت بران رب الا نام
 کن خلاصی تا پی حضرت روی
 از پی او رو بحق معراج کن
 در علویت تو میباشی بدام
 براراده مرترا کامل شود
 جمله را بینی نقیب مستفا
 آن زمان گردی بزرگ از کون
 کز دم هوزنده سیگرو همه
 خود از ان دم بد که دامن دم دید
 تا اثر گرفته بود از مهر پاک
 زانکه او شد قبله دلها و بس
 روشنی دل ز مهر خود کند
 کز نفس بوی یقین آید مرا
 که کند مردم بجا لمانظر

قبل دل خبر تو نبود ای حبیب
 عمر مادر عمره شوق شیت
 زادر احم ده تو از خوان کرم
 ای زمام دل بدست شوق شیت
 مادرین ماتم زده مستانه ایم
 زنده داران شب مصباح پر فروغ
 فقره اول که امتحان از ملا عبد المجید گرفته شده داد از ده و بختان کردند که در نزد
 مسیر غلام رسول آقا مرید میشود باز در کوهستان فرستادند
 هر هو الله بخوان ای راز داران
 حمد هو الله که منان آمده
 اول از لطفش بگویم یاوری
 لطف او باشد سبب سازیا
 وز بجا روحش بادی وزید
 چون پدید آمد همه خلق جدید
 آنکه او در ذات خود یکتا بود
 ذات پاک و فرد و تر و طاق اوست
 او بود ذات بری از خیر و شر
 زانکه نام او هست الله الصمد
 لم یلد فرموده در ستران خبر
 لم یولد فرموده حی ذو المنن
 لم یکن من مودان حی و دود
 آنکه نبود ذات در راجه جفت
 کفو احد که با ما آمده
 اعتقاد م پاک باشد از فریب

که نذر ارم غیر تو روی میباید
 تا که آخر کعبه وصلت بیفت
 تا که راه در کعبه وصلت برم
 لذت مستی ما از ذوق لذت
 که خود و خلق خبر تو ما بیکانه ایم
 تا فلان خفته و مست از لذت دروغ
 فقره اول که امتحان از ملا عبد المجید گرفته شده داد از ده و بختان کردند که در نزد
 مسیر غلام رسول آقا مرید میشود باز در کوهستان فرستادند
 پرده این راز را بکش از ان
 شوره اول بعبرقان آمده
 تا بگویم در شمار وادری
 لطف او باشد سر سر زیا
 زو پدید آمد همه خلق جدید
 رحمت از باران لطف او رسید
 لایزال و پاک دلی هست بود
 خالق این خلقت آفاق اوست
 او منزله از مثال و از خطیر
 پی نیازی ذات او را میسر
 یعنی ذاتش را نباشد کس پر
 که نباشد ذات را فرزند و زن
 که اضافت قطع گرداند شهود
 پاک باشد از خیال خواب و خفت
 از فریب و قوم یکتا آمده
 که ندارد ذات او قوم و فریب

نمیز کین اور از اقوام و صیال
 که ز رکل و شرب پوشیدن تمام
 منکه توفیقش بحبته درخت
 آنکه می بخشد لغیم باطنی
 آنکه هستی جلد زو یا بد زوال
 باقی موجود با شذات
 آنکه تن را بجر روح سازد طین
 آنکه درد لها نماید پے گمان
 گوش کن ایعارف صاحب نظر
 یار اول آن امام متقین ..

دوم آن سر دفتر عدل و کرم
 قبله دل رهبر دنیا و دین
 چهارم آن شیر خداوند مجیر
 سینما یلمعه نور مدام
 جلوه گر گردد چو چشم تمیز
 دل بر مشکات این مصباح نور
 گشته زان مشکات مصباح نهان

مرت یکتا ذات پاکش بمثال
 شد منزله ذات آن رب الانام
 کا عتقاد مثر بتوحیدش در
 اولیاء ملک معبود غنی
 او بود باقی کریم ذوالجلال
 پرورش یابد همه از علم و ی
 داد انان حقیقی را بمن
 رمزالات ن تری ناگهان
 تا نمایم راز باطن جلوه گر
 آن سراج نور تقوی و یقین
 که ز دین بر کند او خارستم
 جامع تر آن یار سیوین
 دست او بر زمره لطلان کشید
 در مصفا شیشه مصباح دم
 محض از دیده نماند هیچ چیز
 عالمی از وی منور شد ضرور
 روشن فرای زمین و آسمان
 ایغیر بذا که دیوانسی از دیوانی بدتر است که تمامی صحبتشان از معصیت است
 و از معصیتی آنها خود را احتیاط کنید که انهمعاصی از معصیتان مخالف ظاهر است
 که دست و پا و اغوا کار آنها است چنانکه فرموده جعلنا کل نبی عدو لشیاطین

الانش و الحین

گفته آید تا که دریا پے تو آن
 یاور عجب است مغلوب هویت
 باطنش چون دیو مردم پرور
 هر چه گوید کار دیگر میکند

قصه شیطان نسی در بیان
 کیهت شیطان آنکه پر مکر و نیت
 ظاهرش بر شکل الطاف عجیب
 خرقه سالوس در بر میکند

یعنی خود را با تو سازد و بنفس
 زارش طغیان و مادم معتبر
 ظاهرش مصلح و در باطن عتد
 یاد باد از این گروه بی شرف
 هوش کن ای مؤمنان پاکین
 پرده تو گر نماید پرده پوشش
 که چهره عصمت حق مانده این
 بی ثمرین کار ماند تا برگ
 از حد صریک چو شیطان پزیرش
 این عمل خود در خور عام آمد
 چریل بدخواه و معلیم و ادب
 عاقبت ز نار این مایه منش
 در خیالم کفر خدایش نیت ترس
 کافران را تا اگر ز نار شد
 ای عدد گرد در عداوت مانده ای
 ای عزیز چونکه ایشان را بدل ترس از خداست
 اشارت بقبر و سیاهت میکند که مناسبت حال ایشان از آنکه قوت غضبی

ایشان بکمال رسید

میند راه تو وقت دسترس
 میسر و تلبیس ایسی بکار
 کین خود گیر ذری که کینه جویت
 که نیارد از تو جز مقصد کج
 رنج خود آن را حذر این سرت این
 بار غم افتاده ایشان را بدوش
 که نشد بی پرده در دنیا و دین
 چون دجنت پوده و بی شاخ و برگ
 بسته اند از بصر گمراهی کمر
 که فیض علم ناکام آمده
 از پی آزار مردم روز شوب
 طوق لعنت میشود در گردش
 کز شیاطین کذب را خواند بدش
 بهر ایشان تا رغل نار شد
 تا بداند عتابش مانده ای
 ای عزیز چونکه ایشان را بدل ترس از خداست
 اشارت بقبر و سیاهت میکند که مناسبت حال ایشان از آنکه قوت غضبی

جابلان خود را کفر افکنده اند
 ضرب شیطانند لیکن در محان
 صورتش گوم به معنی دیو خو
 کارشان در خود نمایی و هواست
 گفت معین به پر سیزد دل
 که ریاکاری بدل شرک خفیت
 بر کجا کز زمره اهل ریاست
 در میان کفر و شرک افکنده اند
 طامعان طاعنان و طاعیان
 ظاهرش از دست باطن از عتد
 فعلشان پیوسته در مکر و ریاست
 بر ریاکاری نباید متصل
 کی ریا اندر دل اهل صفت
 میلشان در طعنه اهل خدمت

هر کجا رستن و بهتان ساختن خویش را اندر بلاء انداختن
 چنانکه خدا تعالی میفرماید در حق مومنان که تبریید از خداوند خویش و بهر تفرید
 از گفتارهای پیروده یعنی یاوه گوئی و بهر ولع جان جابلان و بخودان که پی
 بهره اند از درجه عالی و از مشامت روحا و از مراتب ثواب قوله تعالی
 یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و قولوا قولا سدیداً

یاوه گوئی بسکه می آرد لب	عالمی از پیش شان نفرت طلب
گر زبان از آب تقوی و نجاست	شوی و گوئی سخن پاک و سست
باشد این خوف خدا ایمونین	در سخن راندن امور راه دین
تا ترا خوف باشد در محان	یاوه گوئی را نیاری در زبان
اندرین آیه خداے عالمین .	گفت بهر مومنان پاک دین
وقت گفتن کن تو خوف ذوالمن	در زبانت رستور آور سخن
که دیگر حرفی نزنند در زبان	جز به نغیبت هر زمان
زین عمل کز گردش روز اجل	خود بفرود آور قهر لم یزل
میرود زین دارد نیا بیگمان	در شمار منکران و کافران
گزارش پیاو دل بهر تیریش	رومشر میزداد بانفس خیش
زانکه دارد گمشدگی اندر نهان	از رضای امر معبود جهان
زین عمل بنگر که آن گمراه ضال	خود بکبر پیشه گی دارد خیال
پس بکبر پیشه گانرا مستقیم	میکند داخل بابو اب حیم
العیتر ذات واحد القهار از قهر قهر مالی و از غصه صمدانی خویش طریق توفیق	
برای ایشان مسدود گردانیده فزدا چنین حکم میکند قوله تعالی قبل ادخلوا ابواب	
جهنم خلدین فیها فبئس مثوا المتکبرین .	

در جزا گوید خداوند جهان	مر کبر پیشگان را انجمنان
که به ابواب جهنم شود روان	که غضب اندازمت من بزرگون
داشتید در دل که از کبر نهان	پس بمانید در عذاب جاودان
که ز کبر خویش پامال خود دید	نتنه انگیزید دجال خود دید

بود آن دم باشما افعال شر
 پس تر باشد عذاب از عوabi
 ای برای از کبر و گمراهی خویش
 گرواداری تو کار ناصواب
 خریدی مردم ز تو چیزی ندید
 ظلم و بیداری تان از حد گذشت
 صر که ماند از ره اسلام و دین
 پیش خود میکند عجب و گناه
 گر چه باشد این ز کار ناصواب
 اگر چه آن گمان بدان غافل و تجاران
 حجاب و نقصان خود نمی شنودند این امر الهی را با خود راه نمیدادند
 یا ایها الذین آمنوا جتنو کثیرا من لظن ان بعض الظن اثم

تو بجا کس گمان بد مکن
 ای مکن بر بندگان حق گمان
 زین گمان اندر عیوب کس مرو
 ای مسین با بنده گان کردگار
 ظن حسن باشد اندر حسان
 از خودی بگذر خدای کار کن
 گفته حق را که از حق نشود
 باشدش طبع خریف از باد کین
 ای غیر بد آنکه صر که امر معروف و نهی منکر و حرکت و سکنت و افعال خوشتر است
 بجز ارادت و مشیت افعال تقدیر الهی ندانند ناقص بود در عین بهارستان دین
 از عمل یقین خزان گردد از آنکه خیر و شر و نفع و ضرر خود مار از غیر او دانند
 از بهارستان این دین شریف
 حبله بودند اندرین وهم و گمان
 که حاصل اعمال شان آمد خزان
 از در رحمت کسی را رد مکن
 ما ظن خود بر او را از میان
 دیده خود را از خار و حس مگو
 از گمان الا کبشیم اعتبار ..
 جای ظن بد بود اندر بدان
 ترک کسبل و کینه دارد بار کن
 این حسران دنیا را گاو ان میرو
 که خزانید از بهارستان دین
 بخیه بودند کز باد خریف
 که حاصل اعمال شان آمد خزان

از فقری ذره حصه نداشتند
 بخیبر بودند از علم و فنون
 جمله شان پر شهوت و آزامند
 یاوری دارند با کبر و حسد
 در زیان دوستان شاد آمدند
 حرف درویشی نهادند در میان
 خویش را از حرص دنیا سوختند
 باطنش فقر نبی را نیاقتول
 این عمل پنداشتند کاکامی بود
 یعنی که اخوان دینم ای عمو
 داغ دلبا میشود زین بخل و کین
 چون زند در دل گذارند خویش را
 پیش مردم دم ز خود را بی زند
 مردم خود را می و خود بین آمده
 عمر زین گونه نموده در تلف
 بین خیال ضعف و نادانی شان
 خود بدین سان دل خوش و آزاد
 از پی دنیا زین بگذشته اند
 ای عزیز بدانکه کسایک درین دنیا
 تماش معاش این دوروزه زندگانی
 نموده اند بفروری قیامت که ایشان
 خبر میدهند قوله تعالی الم اعهد الیکم
 لکم عهد مبین وان اعبدوه
 میرود دنیا پرست و غافلان
 تا نهایت در عداوت مرده اند

حبه زر معنی در کیت نداشتند
 گشته اند در دست خشم خون زبون
 با حرف بخل سهرارو آمدند
 از حرف خشم میخواهد مدد
 از یقین خویش آزاد آمدند
 کار درویشان نمودند در زیان
 کسب درویشی بلفظ آموختند
 ظاهرش صدلاف از دین قبول
 فقر ما بهتر ز صد شاهی بود
 به ازین دولت چه میخواهی بگو
 که کند بیتا با خوان دین
 تاوراند پرده درویش را
 دست اندر طبل رگواهی زند
 این عمل از اهل بیدین آمده
 ذل خود پنداشتند اقبال و سر
 ظاهرست از نفس حیوانی شان
 خویش را پنداشتند از حق سیر است
 فقر را بر خویش نامی بسته اند
 ای عزیز بدانکه کسایک درین دنیا
 تماش معاش این دوروزه زندگانی
 نموده اند بفروری قیامت که ایشان
 خبر میدهند قوله تعالی الم اعهد الیکم
 لکم عهد مبین وان اعبدوه
 در شمار منکران کاسران
 تا که راه در فقر دوزخ برده اند

عمر در بطلان ز نادان دادن است
 زانکه آموزد رنشیطان غوی
 باشد او از ماسو الله پیر عسار
 میبرد همت دین مردار پیش
 زین عمل ضایع بماند تا بمرگ
 حاصل از دنیا نباشد جز فریب
 بین که ذال نبشت زیر چادر ی
 حیثیت دنیا همچو ذال پیر زن
 ورز نمرد و سست کاشتش جزوت
 سوزد از آتش اگر شاخ گیاه
 نرود سوز آتش هر شش حلیل
 جان در دستان خلیل داد و داشت
 نفس نمرودی ترا باشد هنوز
 ای ز درت نفس نمرودی زبون
 ما ازین اسفل سگوسه بالا شدیم
 طاعت و فرمان رب العلمین
 ای غیر مقام علین اطاعت خداست
 در ضابطی خدا و رسول و مجامده و مشامده و مراقبه و مکاشفه و معائنه از تیر کینه
 و تصفیه قلب و عمر بربوده شود مقام علین جای آن بود اگر کجیل و کبر و غضب و شهوت
 و خودی وارد بار و جیل و بیباکی و تممت و غیبت و کینه و نهای و فتنه
 جوئی و جنگ اندازی و سوزنمائی که آنهاتمامی از غفلت و بیگنجی پیدامیشود
 این اسفل سافلین است چنانچه که خدا تعالی گفته لقد خلقنا الانسان
 فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین .
 ای اندازی طاعت رب حلیل
 منصب شیطان درین اسفل بود

در میان معصیت جان کنیست
 که نداند جز امور دینو
 تابع اماره نفس نابکار
 میزند تیغ ستم بر جان خویش
 چون درخت پوده پی شاخ و برگ
 که نفیم حسروئی شد پی نصیب
 بکند دایم طلسم منکر
 که فریبت میدهد زین مکر و فن
 یک آبرویم زان آتش زخمت
 بخلیل خود خدا دارد نگاه
 تا نیاز دارد تن و جان خلیل
 که میان کلین معنی است
 در میان آتش حرمت لب و ز
 که میان آتش حرصی کنون
 از خودی منتیم خلیل شد شیم
 جای علین است بهر متقین
 که عمر خود را بگذرد فکر و اطاعت ابرو
 در ضابطی خدا و رسول و مجامده و مشامده و مراقبه و مکاشفه و معائنه از تیر کینه
 و تصفیه قلب و عمر بربوده شود مقام علین جای آن بود اگر کجیل و کبر و غضب و شهوت
 و خودی وارد بار و جیل و بیباکی و تممت و غیبت و کینه و نهای و فتنه
 جوئی و جنگ اندازی و سوزنمائی که آنهاتمامی از غفلت و بیگنجی پیدامیشود
 این اسفل سافلین است چنانچه که خدا تعالی گفته لقد خلقنا الانسان
 فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین .

که توئی پاسبند دنیا س قلیل
 تابع شیطان درین مدخل بود

حریف شیطان آمدند لیکن نهان
 شد نعیم باطنی مستور نشان
 لبی اندر طاعت شیطان کمر
 ای زطلان شد لطافت حاصلت
 ای بظاہر چون ولی اندر حصال
 ای شیاطین خرمین دین سوختی
 دشمن مردم بشوی ای سینه ریش
 قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم اعدای اعدای
 زان ترادرد دل بخل و کینه ستمت
 که توئی از ما سوخته پر غبار
 نفس بگرش با شرت اندر نهان
 میروی اندر بدی ای بد ز بد

طامعان و طامعان و طامعیان
 در نعیم دنیو می خورشان
 زهر مینوشی تو پندار سے شکر
 وز جهالت در ضلالت منزلت
 باطنت چون بولهب پر مکر و ضال
 که سبق از دین کسین آموختی
 بخبر از دشمن پهلوی خویش
 قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم اعدای اعدای
 که ترا دشمن درون سینه سرت
 تابع اماره نفس نا بکار
 برخلاف امر معبود جهان
 خصم خود کردی خوار را تا ابد
 ای عزیز اگر تو امروز دل خود را از بت بولد و هوس پاک نکردی و تیغ لا یفرق ما
 نرانی و گردن نفس اماره را بقلاده مجامده در بندگی و نهال تفرقه و هوس را
 جدا سازی از خود پستی جدا شو فردا از زمره قوله تعالی و اما از الیوم ایها المجرمون

جدا نباشی

از خودی تنهها شود تنهانشین
 این خودیت اصل عصیان است لبی
 این خودیت گرجود را نمی کشید
 دوستی غیر حق باشد جسم
 ای شو غافل ز غفلت در گذر
 بل بود اهل نظر را سخت تر
 بهر حرص خرمش خود تن پر در پی
 بر که شد بوجہل هیش کاملست
 زانکه در او صفات نهانی نبود

ذات یکتا را به یکتا گزین
 بی خود از خود شو خدا را صر نفس
 آخر کار بت بر سوار می کشید
 در گذر از غیر تا یابے نعیم
 غفلت از یاد خدا باشد سقر
 نار فرقت بدتر از نار سقر
 میکنی زین کفر رسم کافرے
 قند مهراد چو زهر قاتل است
 چون شیاطین در خباثت میفرود

بدتر از دیوسهست مرد بی شرف
 حیل سازفته پر مکر و ر یو
 امنیت که کید و افتون میزنی
 تو دمار از نفوس حیوانی برار
 تو کمبش حیوان نفس خوش را
 او با سوار الهی پی نبرد
 ز ستن کوه و دشت دراز
 هر قدر درنده باشی چون پلنگ
 راه حق پوشی و باطل میروی
 خوشی را از راه بیراه میکند
 بد آنکه خدا تعالی را بفرقان حمید
 چنانچه که رول میگوید قوله تعالی
 ظالما نرا دوست نمیدارم بلکه دشمن میدارم
 یعنی با ما خالق عالم که دوست
 که بشکل دوستی جا می کند
 همچو این ملجم سگت کاید پدید
 این ملجم زخم و زری و کین
 که بدست خشم خود آمد زبون
 ز آنکه میبود آن خدایت زار و خوار
 از یقین هرگز نبودش چاشنی
 عاقبت از بهر افعال نفاق
 منافق را خدا از خود العالی
 دیدی حسرت ز پیدی آن پلید
 فتنه ازین نهشینی خورده
 که ظلم خویش این ظالم نترست

که شود عمرش شیطان تلف
 که لطمه از پیرایه باطن چو دیو
 حاصل نیک در دست با خون میزنی
 نه دمار عاشقان کرد کار
 تا نیاز روی دل درویش را
 که دشمن از خون مردم آب خورد
 میخراشی دل ز تیغ کین و آزار
 عاقبت باشی اجل را زیر چنگ
 به طریق این ملجم ای غوی
 به طریق ظلم بر پا میکند
 بد آنکه خدا تعالی را بفرقان حمید
 چنانچه که رول میگوید قوله تعالی
 ظالما نرا دوست نمیدارم بلکه دشمن میدارم

او ندارد ظالمان را هیچ دوست
 بعد از آن او ظلم بر پا میکند
 که طریق بیوفایی برگزید
 مروی مصطفی را شد کین
 ترشد از خورشید تن حید بخون
 هم کاب آن مهیر نام دارد
 لازم خود دید افعال دنی
 از خدا و از رسول او گشت عاق
 در بلا اندازدش از ابتلا
 تا بحشر بوی رسوائی کشید
 که تنبیهی دکان آراسته
 در گنجست بر روی خویش لب

جای دیگر خدا میفرماید **اللعنت لله علی الظالمین** یعنی لعنت بر ظالمان
 ای ملعنت تو گرفتار آید که بکار ظلم بیدار آید
 حیثیت اطفال از ظلم و عناد که نمی آید از رزق و فساد
 هم چنین جای دیگر میگوید **لوم لا ینفع الظالمین معذرتهم** یعنی روز محشر هر چه
 که ظالمان عذر جویند و تضرع کنند هیچ نفع ندارد مگر قبول نه افتد برایشان
 هر که در دنیا کند ظلم و ستم در قیامت بیدار و خواری و غم
 کی پذیرد آن خدا که عالمین... عذرخواهی ظلم قوم ظالمین
 شود بنود بهر شان زاری شان با کفایت مردم آزاری شان
 جالبی بوجبهل و ظلم بوجبهل بحکم مجبور مظلومان ندارد هیچ رحم
 اینقدر گفتم که از اسهل عوام گوشه عزلت بیاد حق نشین
 عامه گان چون جای درنبر کنند چون صنم جاو در کف آواز کنند
 خویش را فاضل شمارد از فضل زان غلط راه میرود از راه حق
 روازین یاران جدائی برگزین زنده دارند در دل از نور یقین
 بمحیط طوطی شناسی برگزین خویش را از دی آن آینه بین
 روشنترین لبوی جان گذر که ترا آید مستی در نظر
 کاملان عیسی وقتند در زمین زنده گی تن نایب جان آفرین
 گرشود ایشان ترا یار و نیست لبوی یوسف با توحید زان عین
 تا بموی لبوی اردو یا شوی بمحیط یعقوب منی بنیاشوی
 گریناشد در تو بوی منکری گفتت حرف که فایده بربری
 رو تو از راز مصفا شو خبر کام دل شیرین کن از کان شکر
 چه شکر کو بهنما و پیر گشت بهر س جان تو که سیر گشت
 فیض کسیر است از بعضی گشت مسلمانان گذر زین کافری
 ازمن آذر اینکه تابان می شود کافر از بند مسلمان میشود

گرازمین معنی حسبه دار آمده
 عاشقان از حور و غلمان شده عدا
 این دو امضی را بشمار کنون
 یا الهی من ندانم این مزاج
 خبر تو کس را بود دست غرض
 چاره کارش تو میدانی کنون
 نشود بیدم خودستین ریش
 حاشا آن را گوش از لازم گشت
 گرنگویم دل مرا آید بدرد
 یا الهی با خودم منظور دار
 گریه در زدن اوزی نمود
 که چو خفاشان ز خورشید بجه
 اولیا چون سایه نور غنیمت
 پر سر دغ از وی رخ ایمان بود
 دزه ما از آفتاب آمد پدید
 از ولی فیض ولایت همیان
 روشنائی از نور خورشید این زمان
 دست رد خواهد زدند اهل حق
 از ولی برتر بود از آسمان
 کی بود اینقدر از آهیل هوا
 زانکه مصباح مشعل نور آمده
 دیده نتواند سوسیس نور نظر
 ما از آن در دین در ایمانیم دست
 دامن از دنیا که چیدم این زمان
 دین و دنیا چیست که انجا خدمت

کافران از کفر بیزار آمدند
 آنچه جز باریش بود باشد حجاب
 حاشا آن را شد حسد بر من فرزند
 این مرصیان را تو میدانی علاج
 زین مرصیان میشود افزون مرض
 خبر تو کس کی داند از حال درو
 زانکه دارد از وی نفیس خویش
 نشود زانرو که راز دیگر است
 بر گویم دل من سازند سرود
 از سبب حاشا آن ام دور دار
 در حقیقت دشمنی با خود نمود
 منع از خود میکند فیض سبک
 که فروغ نور او ظلمت زدست
 عالم را آدم از و تابان بود
 آفتاب از دزه کس تابان ندید
 نور خورشید از همه ذره عیان
 گویا بد از سپر رخ چهارمین
 با چرخ آسمانی کی رسد
 که بر سر روزد ز نور لامکان
 که زند از لاف خورشیدی بها
 هر نظر از دیدنش کور آمده
 چون زند دست ضرر بر خیره سر
 که وفا داریم در عهد نخست
 که گواه عهد اول باشد آن
 که همه ما را خدا اندر نگاه است

زانکه میرودیم ازین کون و مکان
 از زبان دل مرا این گفتگو گشت
 خاطر من از لون روز و شب گذشت
 مانخوریم دوزخ و حور و بهشت
 از خود و از خلق بیزار آمدیم
 سترهای خاص دارم بر صدر
 ماکه از بر کار بیکار آمدیم
 هر که از خود شد بدل ابدال شد
 حال باطن از طریق احدیت
 تا بدل این معنی پایان میشود
 نیست این موروته مال پیدر
 بل بود میراث قوم مرسلین
 دیده سترم بخور الله کثور
 پس هر دم سویی گردون می پریم
 مانه از مرغان فرشیتم بدام
 گر صغیرم دم برارد از احب
 طاهر لا هوته گر سازد خروش
 خویش را بمسبار این مرغان
 صوت مرغی را یگان آهوشی
 فقر گنجایش ندارد در قیاس
 با کلام حق قیاس خود میا
 توقیارت را مقابل با کلام
 فیستوف عقل را آداب کن
 گر تر استجده بر لب عالم هست
 آورم روی دل هر دم سویی دوست

مانه بسینم جز خدا را نداریان
 که نخوریم ما بجز دیدار دوست
 مانباشیم در غم این هفت و هشت
 ما همان خواهیم که باشد تزلزلت
 تا بنورش واصل یار آمدیم
 که ز گفتن نیست از بزم حضور
 چون مصفا محرم یار آمدیم
 شد بدل از خویش صاحب حال شد
 دولت این فیض علم ستر نیست
 حکمت از نورش نمایان میشود
 که تصرف سازش از بیم و زور
 و از دانش اولیاء موتنین
 که شدم من عرق در یای شهود
 صد حجاب از دیده دل میدریم
 عالم عرشی مرا باشد مقام
 میشود از خویش مدبوش ابد
 میرود در غار ناسوتی چو موش
 در هوای خوشتن طیران مکن
 جائه فقر از قیامت دوختی
 فقر را از نور سرقانی شناس
 تا نگردد بر تو از لعنت نثار
 گر کنی بس گری گری و اسلام
 تو خدا را استجده در محراب کن
 معنوی را کعبه محراب آدم است
 که سجودم در غم ابرو است

دل محل جنت است ای دوست
 هر دلی که عشق بر خور در شد
 دل یکی آئینه دیدار اوست
 کیت آدم عکس النوار جمال
 عاشقانه را باشد این خیر العمل
 عاشقی خاصیت خاصان بود
 عاشقانه را حالت از وصفش نکو
 چهره معشوق را زلفت دال
 عین عکس چون موج و بحر است دریا
 موج در موج است این دریای دل
 در بانم شد از ان لب انتقال
 گریم از گفتار بدگوی افضل
 گشتم از عین حضورش گنگ و لال
 پس شنو از قصه زاری دل
 تاپی مطلب طلب کار آدم
 این قصه را بین که از حکم ازل
 من بطوفان غمش اندر بلا
 میشود خالص ز دام و توت
 در لب جان بخش او بچیز نیست
 بهرستان آمده است و جام
 عشق نبود مردم سپه درد را
 یار ما جام و مادام میدهد
 عشق در هر دل که میگردد قرار
 تا خدا آمد بچشم جلوه گر
 من از ان مرت می ستا می شدم

مورد حیرت دل صاحب دلا
 بیگمان آن جلوه زار یار شد
 که همه سرگرم این بازار است
 حقیقت عالم موج بحر بلا
 که ز لعل یار خود نوشد عقل
 عام کالافعام ازین نادان بود
 که بوصف عاشقی این گفتگو است
 که نماید صید و لیس ازین حیا
 که دوی اینجا محال است و محال
 گوهر از فقرش شود لب منتقل
 که کمال او شدم صاحب کمال
 تا نیفتم ز اعتقاد اندر حلال
 گفتگوی ستر عالم سحر عال
 که زبان را شد مدد یاری دل
 من بدست دل گرفتار آدم
 آدم تسلیم چنگال اجل
 میزد بر عاشقان عشق این صلا
 که بمیان روی از مدرسه
 باده از لعل لبش پر میزد نیست
 پنجه گان عقل را باشد حرام
 فرد سازد از دو عالم مرد را
 پی غمان را و عده غم میدهد
 عاشقان را میکند از خود فرار
 ما سوار هرگز نمید در نظر
 کز فای خود باد باقی شدم

رمز کل من علیها از فانی
 هست در اخبار ما از معرفت
 گریه زان گفتگو شد ای که است
 گرچه هر دوی دو احوال نصیب
 گرفت و آید ز ابرای نیک خوی
 بال طیران حسد را سوخته
 حق ظهور خود نمود از کائنات
 انظهور الله ز نور الله بود
 گرد و گوشت سامع تلقین کوت
 شیخ با سئوی خدا میخواندست
 ای تو در غار بدن گشتی بنیان
 در محبت پروران و مدح حق شایگان
 پروالت را کند ما و من
 در دلت نبود کبر حرص و هوا
 بسکه در شهوت پیرستی می مستی
 نخل برودت زان زویم فکنده شاخ
 همچو جبالان و تادانان دون
 مصرفان عهد با ثوب قماش
 بدتر از اهل هوا پوشاکشان
 باشد از آن منخوس قوم بدیش
 خود وضو بول دارد آن پدر
 که بدینا ز پسر جوید ربیع
 ابروی خویش بول خویش عاک
 دارد این بیع و ثمر آن لقمه جوی
 آن شفیع باشد باروز پسین

تا و سبقتی وجه ربک بخوان
 عین عرفانش نیاید و صفت
 زانکه دل در آشنائی آن یکیت
 درد مارانیت غیر از یک طبیب
 قطره مارا جانب دریاست رو
 که ضرر دیده از وی دهنه
 کائنات از بهر آن آدم ثبات
 کیت نور الله رسول الله بود
 شیخ نورانی رسول دین است
 در پناه دین احمد مانند
 چون شوی رنبا از این کرو بیان
 در محبت پروران و مدح حق شایگان

لبسته و افکنده اندر غارتن
 زان همی باشی تو با کبر و ریا
 چون زنان و ائمه ما و منی
 خویش سپاری فراز صفت کاخ
 که شد در چاه نفس خود نگون
 اکمل و شرف بدتر از اهل معاش
 در جهنم تا برد خاشاکشان
 که وضو سازد ز آب بول خویش
 کابروی خویش جوید از پسر
 در قیامت هم و را ارد شفیع
 که بجای مصطفی او را نواخت
 همچو خون خویش ریزد آب رو
 زانکه باشد رحمت اللعین

آن شفیع باشد که باز در نخست
 آن منی از جنس آب مرده است
 تو غلط مهر گزید آن از اهل حق
 که ز صلب و از زه بوش برادر
 این شفاعت جوید از وی امتان
 دین و ایمان زین سخن برباد رفت
 مهر که محکم ماند در عهد نخست
 تا رگبوشش نمود حق بگمان
 چون براید خواه دار اقرار
 چونکه مبین آن رسول بهره ور
 گرد و صد معصیت و عصیان کند
 امتان از شوق دیدار رسول
 چون بجزت فتنش مشکل بود
 مهر که با سلطان خود گرد و قریب
 چون نماید در حال خود رفت از رهش
 چونکه خورشید رخس تابان شود
 چون که خشان گردد حسن دل ربا

که بوی ایمان تیرا باشد در دست
 که بر جم ما در اندر پرده است
 که ز نرقان خدا در رم سبق
 تا درون پرده ما در صف
 کا دل و حسن او باشد در میان
 زانکه عهد انبش یاد رفت
 ماند اندر دین و ایمان در دست
 رشته امیه حبرم عاصیان
 ظلمت عصیان نماید پایدار
 عاصیان کی گردد از عصیان خبر
 چون در اینده همه نسیان کند
 میشود از رستن حبت ملول
 معصیت او را کجا در دل بود
 او کجا با حال خود ماند غریب
 هر قدر بارش بود افتد ز دوش
 ظلمت عصیان در و سپنهان شود
 تا خدایش گوید او را در حساب

التجابه نزد حبیب کبریا

ای دل و جانم فدای موسی تو
 و ز خراش نام طلب کن سکوی خود
 لطف فرما سکوی خود مار طلب
 دیده دیده با و صالت جان دم
 جان امانت و تنم باشد نهان
 تا که دیدار تو بنیم جان دهم
 مهر تو در دل چنان بنوشته ایم

موسم من رشتیاق روی تو
 کن معطر این مشام از بوی خود
 که نمودی زار ز و جانم بلب
 آن امانت بهر تو سپهان دهم
 رخ نما از من امانت راستان
 آن امانت را به تو آسان دهم
 که خیال تو ز جان بگذشته ایم

یک هزار سه صد و باسی و هشت
بین خلوت فتنه بسیار شد
گیر عصا بر دست نعلین کن بیا
بر دو چشم نی فتدم بردار پا
یا رسول الله خلوت شو بدر
امتا ز دل اندوه غمت

تا نمودی خلوت از بهیاری گشت
امتان را دل غنیمت ببار شد
وز درون حبه نجرام و بیا
خاک پایت کن چشم تو تیا
حال زار امتانت را نگر
روز و شب ز حبه تو با ما نگر

در اندیشه ماتم در حین حیا مصفا عزت لوی بر خود

گر بهارت شد خزان عبدالحجید
هر که شد چون عذریب دلکباب
زانکه ریزد مرغ را اگر پرو بال
در خیال خویش سودا میزند
که چنان آید مرا اگر بال و پر
گر جوانی رفت زو صرمان مکن
پس بیا ای دل که گویم متصل
پس بیا که ماتم خود خود کنم
که پس از ما کس نخواهد که بیا
که کند از ما بلند آواز
که کند من زنده مادر مرده را
چون مرا مادر نگر و دعا بده
خود کجا باشد چو یعقوب پیر
ای دل عینا گر مرا بودی پیر
یا مرا فرزندان گر بودی بجاد
چشم گریان و بدل پر مدعا
دوستانم نیست با من مهربان
نیت کس را در دل از عهد قدیم

در خزان خواب ببار آید پدید
در مست تاش بهار آید بخواب
نیت غیر از پرو بال و بال
از پی آن منکر پیرا میزند
تا کنم در آشیان خود گزر
قبله خود حبه در جانان مکن
از طریق بکسی راز دل
زانکه اسیدم را بدانم مغنم
خود بیارد ماتم خبران ما
که نماید ماتم غنیمت تازه
که کند زنده تن فرسوده را
کس نیارد ماتم پی فایده
که نماید ماتم حبه ریسر
ضم نمودی از غنیمت پشت و کمر
باستیم اشک خود کردی نگاه
مغضرت خواهش نمودی از خدا
چون کنم بختم نباشد هم عنان
در طریق صدق با ما مستقیم

کس ندیدم در جهان اهل صفا
 کم کسی باشد که بینم ای عمو
 مرد معنی کس ندیدم از یقین
 هیچکس از یکطرف روی نکرد
 گرچه بیند حال زارم ای پدر
 گرچه جانم میرود از دست غم
 روزگارم را پریشان و خراب
 عمر تا چهل ساله گی آمد تمام
 که بلا و گم و غم و رنج و الم
 هر که از مادر بیامد درد جو د
 این تن مسکین ازین رنج کشید
 در دل با کس نه بتوانم گفت
 گریستوز دل کشم آه نهان
 آسمان از سوز دلها و در خطر
 یارب این دردم ندارد دستها
 درد مندی از کجا یا بهم کب
 ای دروغا کس ندارد باورم
 ایدینا چشم پوشیدن حبسیت
 گرمین بگذشت کار از حد پیش
 گزند و دل نبالم ای پدر
 این سنگانی کز سنگان پس خورده اند
 و بدم طعن زنند هر بخیر
 دیدشان نبود پر از نور لعین
 هر که باشد شیطا روی یار
 آنکه با ما این خیانت میکند

که در او دل بود مهر و وفا
 کز محبت بوی انس آید از او
 که در او دل بود سودای دین
 دید کلزارم کس بوی نکرد
 نیت کس را با من از محبت نظر
 هیچکس را رحم نبود برستم
 کرد این اشک دل و جانم کباب
 در نصیبم عشق راحت شد هر دم
 انچه در دایمیه میوزست و دلم
 همچو من شفته و رگوار نبود
 کام دل هر دم ازین زهره چشید
 طاقم نه کز کس سازم محفت
 زلزله افت لبقت آسمان
 نیست در مرده دلاان هرگز اثر
 چون کنم کز دست غم یا بم را
 تا شود مهر و دهم در مان ما
 میزند سنگ ملامت بر سرم
 در پی آزار کوشیدن حدیث
 شفقتی از کس نمی بینم خویش
 خرقه غم نیت در جانت اثر
 دشمنان را شاد و یار ازده اند
 بر رخ زرد و دم سردم نگر
 که نشان عاشقان بیند بین
 چون نباشد سرو جانش بهر یار
 انجیانت تا نهایت میکند

شاخ دمیدم ز باد غم شکست
 گرچه اندر کار حق مردانه ام
 از خستد اینجا گردان ژانژهای
 جان ما از زحمت هر کین درنگ
 گشتم از تیغ ملامت چون شهید
 چونکه شد کار یزید از حد بیرون
 چونکه کار از حد رود دشوار شد
 تیر غم زد در دل غمگین من
 رو تو را یحییان زیر بار غم مبر
 زانکه ای جان پیش شمر لو بغض
 کی پسند افتد که کار آید به پیش
 ناقصان و نامت تمام مرز گو
 کس چه داند چیست زاری دلم
 دیده گر کس را که خواب آلوده
 دیده نکشای ازین خواب غرض
 دیده از خورشید من پوشیده
 صدشان از من گر آید در حصول
 جنبش نفس خویش را در هر زمان
 نور من گراز تو میباش نهان
 کردم سرحد خود نا بکار
 ماکه در شمع ازل پروانه ایم
 آنکه شر پروانه شمع وصال
 به ز صد گلزار سبزه خار او
 کی کسی را شاه عشق هرگز نوحش
 در حقیقت کار جان بازی بود

مرهم لا تقنطوش کار است
 پیش این دون عمتان نهانم
 استخوانم را خورد همچون بامی
 همچو پوئیس رفته در کام ننگ
 در میان خاک و خونم ناپدید
 شحسین دل میان خاک و خون
 دین چو زین العابد الدین بیار
 تا که مجروح شدن مسکین من
 آنچه راضی باشد از وی در پذیر
 شود بنود گریه اهل رسوای
 زاری یوسف با خورنان خویش
 چون بداند زاری دل ای غمو
 زانکه در خواب من چون بسلم
 در نظر صحرایه نبی صوده نمود
 کی مراستی بچشم بر مرض
 خود بجای نور ظلمت دیده
 کی پسندت آید ای نادان غول
 حجت لغوی بیاری در میان
 کو چشمان را چه باید زین نشان
 کی شود در راه پروانه غبار
 بگرخی ساکن و پروانه ایم
 او کجا از کجاست در دلال
 عین راحت بشمرد از راه او
 تانه در شمع و صاش جان حیات
 نه راه استقبال و ماضی بود

ما شمع وصل او پروانه ایم
 میوه باغ فنا را خورده ایم
 که غذایم مزیت جز خون جگر
 شعله از نور یقینم بر فروخت
 بگذرانید مردم از نام و ننگ
 میشود ساسانی مرا عشق نگار
 دور گردانید حجاب ظلمتم
 زانکه در دل حب او پردخته
 خود محل نور علم قدرتم
 آنکه این محترم یقین کاریده است
 کس نزد از حال روشن رستم
 کرمی حق یقین نوشیده ام
 گرچه از تیغ فنا گشتم ممت
 بصر اینکه تا شود از من عیان
 از من نسرود چراغ انوری
 آمدیم مادر جهان مستحکم
 زنده گی زنده دلان ازین دست
 و تو فارغ دل ای عبد الحمید

در صفت اولیا الله کرام قدس الله اسرارهم فریا

تاج کرم اولیا را بر سر است
 پادشاهانند در تسلیم جان
 چون بذر در دست شافل میشوند
 در حضور حق ز خود فانی شوند
 روح شان تکبیر می سازد ادا
 بهر خدمت چونکه می بندد میان

شمشاد ز خود بیگانه ایم
 و ز خود و ز خویش خود مرده ایم
 میکنم از ننگ و نام مردم گذر
 این جس و هم و گمان پاک نیست
 بشکانه تا سر منکر به ننگ
 کز شراب وصل باشم پر خمار
 تا نموده غرق نور جستم
 جای جسم حب حق جا نداشت
 یزدا نور جلال حضرتم
 رختش مردم بمن باریده است
 که نماند در تحت قباب حقم
 خویش را از خوشی نوشیده ام
 دست غیب آید مرا سازد حیات
 رازهای غیب و اسرار نمان
 تا من بینی توره بهتر است
 تا ما نایم متر از ریب و شک
 خود گدای در گدای ما حاتم است
 از همه جز حب ذات آن حمید

حله نور هدایت در بر است
 با خبر از رموز اسرار نمان
 پاسبان محب و دل میشوند
 محو اندر ذکر ربانی شوند
 تن چو اسعیل میدارد فدا
 از میان جان شان بود موهبان

میشوند از راه مهت جان گذار
 مخلص محبت خالصه خواص
 با خدا دارند احسان و یقین
 ننگرند با کس کجیم استماد
 میخوانند حدیث و حور و قصور
 قطع میازند ز خود دست طلب
 آن همه در شوق دلبر میروند
 طالب یارند خود جویای یار
 پا نهند بر تارک حرص و هو
 جاس باشند که نباشد هیچ جا
 جان پاکشان بخیری بپسند
 این گروه صد عقد مار را بر کشاد
 همچو آب اندر نبات جسم جان
 از بهارشان خزان گلشن شود
 چونکه خوی حق گرفته خویشان
 دیده در نور الهی کرده باز
 منطقشان از معارف در پند
 جسمشان پرورده لطف اتم
 از کمال حکمت و تحصیل دین
 بادش پائنده مفلس از دم
 پیراضا فاستیکه آید در خیال
 عاشق حقند در ایوان خاص
 تو گمان داری که با فرزند وزن
 تو خیال خویش کردی دیگران
 کز بر بار عیال پایا

در طریق صدق با محبت دنیا ز
 خویش را از خویش نمودند خلاص
 خوی اهل الله بهمین باشد همین
 خبر خدا آن عاشقان خوش نهاد
 جز لقای پاک معبود غفور
 گرگر از آرزو و جانشان بب
 از گران باران سبکته میروند
 از آتشان نیت جز وصل نگار
 میشوند مستغرق نور خدا
 رهبر بردند هستی زیر پا
 که ندارد ره در آن عقل و خرد
 که نیارد کس بعد ساله جهاد
 میروند بهر حیات مردگان
 ظلمتیان ز وصیه روشن شود
 منظر نور الهی روی شان
 چشمشان ممنون فضل کار ساز
 همچو در میروید از لطف صدق
 جانشان همراه جانان و مبدم
 دانند علم اوسین و آخرین
 بس غنی القلب با جود و کرم
 ساقط از ایشان بود در ضمن حال
 و ز همه سرزند و زن گشته خلاص
 راه بری آستان بسوی دامن
 که گران باری زیار دیگران
 یکدمی فارغ نباشی مآوا

چون تر در خاطر افتد این خطوه
 در ایما در کار رفت نیستی
 لذت کار کامل و مرد خدا
 کامران کی سب این سودی بود
 خام کاران را خیال یوحنه
 گرتوئی مشغول منکر روزگار
 از حد بهتر زن و سرزند تو
 بنده می شاید خدا را بنده
 او یار را بسجود دانی مگر
 اولیا شیران حقیقت از است
 اهل شهوت نیست این شیران دین
 گو کجا یابم که تا آید پدید
 آن عزیزان از کجا یابم کجاست
 شهوت شان از مکر آزادی نیست
 گرتو و ایشان بود شهوت عیان
 کی توانی فرق این از غیرت
 تو منور از شهوتی در بند سخت
 منکر و بدخواه چو تو کرده گشت
 تیغ شک پای یقینت را گشت
 لذت شربت ای سنگ نشت تبا
 با او از رشتی نمایی صد حفا
 منگری کان نور چون باشد فرو
 آنکه خشان چون مژگانان بود
 نور حق ظاهر بود بر روی شان
 جان و دل با حب حق پر دستند

کی ترا حاصل شود قرب حضور
 دام طهراری ببردم فکری
 جز خیال گمراه و اهل هوا
 که ز نیم سوزان همین دودی بود
 کی آید دعا شقان آینه
 مانده محروم وصل کردگار
 لذت از انصاف و عدل اعمو
 حقیقت جز حق بنده کی شرمند
 سخت مغسوری و مرغیبر
 دشمن ایشان بود و با است
 هوشکن ای روی پر کبر و کین
 شیر مردی کو بود چون بایزید
 تا شود گریه دم و همسر از ما
 که شراب حق مخمورند و مست
 فرق بسیار است میان تو و آن
 تا نگردی مخلص و از خود بری
 که زنی طعن به قوم نیک سخت
 از ره توحید حق اندر شک است
 کافا پی را کنی شهوت گشت
 کافای را غمی مبرم و گناه
 او به نرمی با توحید از صفا
 که بود از طاقت انسان برون
 کی نشان شسته بنیان بود
 بوی حق آید ز بام و کوی شان
 آنچه خبر حق بود با حق بانند

چونکه جانسان را حیاتیان شده است
 جانسان چون قطره در دریایان
 نام من زان شرعیان عبد محمد
 باز عبادت با حدیث مرور
 بشنوند گرجا گران از کم و بیش
 در دل من انیت رجوشی که است
 خود بگوشتن ل مرا آتش فروز
 منکر خرم سوخته زان تشم

زان نبرد دارند ز جان خویش است
 محوش آن محویان با شر بان
 که عبادت از احدیت آمد پدید
 کرد احدیت ز عبادت ظهور
 مخفی گردد پس زانوی خویش
 همچو محبت منست وید بویشی که است
 گفت چون پروانه در آتش لبوز
 عاشق حسن خودم خود مهوشم

در حسن خویش گوید

گر شود حسن ز باطن حبسوه گر
 عقل محبت منم که می بند خیال
 چه جالی که خیالم خوش است
 قائم را ساخت چون کوه پشت
 گر بوصف کمر کهن را سر کنم
 منکر سر در سر که غرق خویش بود
 سر که می پوشد لباس تیره رنگ
 هر سر گر ز سر افشان شود
 منکر در گردش که باشد در نگر
 چون نباشد منکر را بروی رش
 بین میان سرقه و فرق سرم
 سر که با خط خط که با سر نقش است
 تا زین خط حسن آدم شد پدید
 نیستش رنگ سیاهی و سفید
 خوائی ای دل گرور افشانی کن
 موج این دریا اگر خواست منکر

که کنم پروای سیلی دگر
 بگرد در حشر که جانم جال
 گوید بین شکل خوشم را سر است
 صورت من را باد چه حسن کمرشت
 در خیال آید که صد منتر کنم
 موج دریای محبتی بیش بود
 که کند میدان فکر خویش تنگ
 که خرد در کار او حیران شود
 بسچو گردون شد بلا گردان سر
 خود کعب از پای سر سر بر کش
 خط زدن از ضلع «سلاطین کشوم»
 رونق این آه آه را سنگ است
 هر که دیدش آه نمود و دم کشید
 کس نخواند از خط که چشم کشید
 بهتر آنکه وصف پیشانی کنی
 چن پیشانی است کاید در نظر

لوح بزمین سترت این روشنضمیه
 طرزه لوحی که در و یک نقطه صرف
 فقط اُخاں سیاه را نقد یافت
 مهر که رفت در ظلمت آباد عدم
 درک آن ننمودم و جان محو شد
 بگذر از فکرے که فکر نور سید
 چون خم ابرو که منکرم خم زده
 خم زده چون سطره بالای کاف
 یا لبقف آسمان چون ما نو
 یا که باشد خائیم جبال
 خامه در هر خم که معنائے کشد
 حال این خامه کجا یا بم کجا
 در کمینم خم نموده این کمان
 دور این گرس که بودند پایی
 یا که باشد نرگس نام راسپاه
 در میانش چون در روشن بخت
 کن تو دیدارم که من آن دیدارم
 خود سیر باطنی من مو به مو
 زد بلوح بنشیم بینی علم
 تا از اینجا محل ارواح جبرئیل
 کن ترغ بار زو جوئیده هم
 لیل هم که جستن او جستن برد
 تلخ کامان را در عتاب ترم
 حیثیت لعل بر ایا قوت نیک
 تو ز سرب گرداری تلاش

که شود لایح از نو نور منسیر
 هر که دیرش دل گرفت از نمود
 محو آن ظلمت نطلمت ره نیا
 خوشتر ایوست با نور قدم
 گفتگویش از زبانم سبب شد
 کج کج خم زد که بی سطر کشید
 سبک خم زد بین که سطر کم زد
 مانع رفت چو تیغ پی غلاف
 طاقت عشاق در طاقش گرد
 دیده را دیدار او نبود طلال
 در خم ابرو راز آه کشد
 که خم این خم نمی جنب ز جا
 تا که از مژگان زنده تیری بخان
 یا سببان غنچه خار پی گزیده
 تا شود چشم نامحرم نگاه
 کن تر مژگان اشارت گرفت
 که گل سحر ره من چیده ام
 سبگرم انور فیض فضل او
 از یه خود صاحب لوح و قلم
 میوزد بر من نسیم خوش نفس
 خود روح غیب زو بوییده هم
 میشود دیوانه محبون خرد
 میکند شیرین زکان شکر
 کنز محض یا چشم سیم تنگ
 حمد الله تمام او گویم فاش

از بسم تالب پر از آب حیات
 بیشتر در گوش و دماغ این سخن
 گر بخت دلب گره در دل نماند
 یک شب بسم گرب گردد در عمل
 فقط باشد دمان در لب نفست
 در دمان فقط ام افتاده بند
 گویمت گراست داری باورم
 اینکه گویم فقط باشد دمان
 در در دمان غم شبنم سید
 شبنم در غنچه می باشد نهان
 آنکه دارد از بدایت در کف
 می پرستی کرده از نام خدا
 زنده سازد مرده غفلت بدم
 که از ذوق باطنی بیاید اریا
 گوش واکرده دمان از زو طوف
 هر در معنی که می آید بیاید
 که کلام پاک را بی شک و ریب
 میشود پر گوهری نقص و عیب
 چاه حکمت در زنگنه انم که کند
 چون که جدول کشش از سیمای نو
 خود کج بقم حلقه جبل الوری
 یافت مرغ جان من ای گلزار
 گریه پردازم بوصف سینه ام
 سینه پاکیزه بی کبر و کین
 کوز ذوق یار آمد چاک چاک

خضر اگر دیدی نگردیدی نجات
 گوید این چون طوطی شکر شکن
 و بگوید نکته مشکل نماند
 لذت جان بخشد و دل راسل
 که سخن پوشید و از تنگی نگفت
 حرف که شیرین تر از از کان قند
 شاد نهان در نقطه صد دهنم
 پیر معنی بهتر از عیش جهان
 که درون غنچه می آید بیدیه
 چون تو انم وصف آن یاقوت کایان
 نیست جز وصف زبانم را لب
 میکند مرستی از جام خدا
 گر بگوید نکسته راز قدم
 لذت عرفان ایمان و یقین
 طالب در دانه باشد چون قصد
 جلوه در دروزه گوشم نهاد
 مستمع می باشد از باطن غیب
 حامل تصدیق از باران غیب
 صد هزاران یوسف در افکنند
 برگ گل در پیش رخسارم گرو
 که بگلزار وصالم بر کشید
 زندگانی خویش با وصل نگار
 صاف تر از آئینه این آئینه ام
 چون صدف پر گوهر حق یقین
 چون آئینه از اندیشه پاک

بس کن ای عبد المحب ز نیکان نقد
 بنیر چشم که باشد نور مند
 گرز وصف پای گیری تا بفرق
 جمله اعضایت که از پا تا گرسنت
 گرمیخواهی که گردی به سره در
 خستی که آئینه نزدیک و دور
 چشم کوران گر تر مودیده اند
 تا گیسو را که صانع بافته
 گزینی حیف زین اوصاف تو
 موبو ز آمارستی ز در شر
 تا نگردد کس جو مصباح مبین
 کور کی یا بد بخیز راه در سراغ
 گوشش بکشا چشم گرستی من
 همچو شیطان دیده از آدم میوش
 خویش را پروانه آساکن بداک
 قبل دل تا ترا الله شود
 بس کن ای عبد المحب حرف دیگر
 بر سر آغوش رو گردی جو شاه
 خویش را آئینه است در نظر
 ای تو خبر تو خاطر و ناظر کی است
 آنچه با تو اول و آخر تراست
 ک آنچه فرمودی همه در شانست
 که غنا خوری پناه پیش گیر
 تا نگردی در پناه حق اسیر
 گردین دریا در آئی پی درنگ

طوطی نطق درین قفس بند
 روزین آئینه گردد بجهر مند
 میشود و محب فکر خویش غرق
 هر یکی از دیگری سزودن سرت
 جان و دل آئینه وحدت نگر
 بنیر و لیکن نه بین چشم کور
 این سر دعوی بمانکشوده اند
 پوست جانت را ز موش کافیه
 سنجست جان عارفان از لاف تو
 نیت بکوی زمو با فان جنبه
 کی بر سر روز د کس شمع یقین
 چشم باید تا بر در راه از چراغ
 زو چرا غایت این فالوشتن
 که چرا غایت پروانه بکوشش
 تا شوی روشن چو این مصباح
 چشم تو منظر بنور الله شود
 کور را بنود بائینه نظر
 بر در دیگر ترستی چون گدا
 خود بخود با وصف خود کردی نظر
 از تو بعیتو باطن و ظاهر کی است
 متفق با باطن و ظاهر تراست
 چشم عالم بر در احسان است
 در بقا خواهی فائز پیش گیر
 کی شوی در حلقه مردان امیر
 منزل اول بود کام ننگ

در وصف سخن گوید

حق ز موج رحمت از بحر کرم
خوار است تا از کعبه علم گردد میر و
کاف و نون را چون گره برشته بود
از سخن پیوست شد این سلسله
ز زلزله افکن به عالم شد از ان
از سخن هر معنی نازک پدید
زد بگردن از دجله و حدیث
که کلماتان گردد ز روی عدم
تا قلم را از ان نم ناسه عیان
ز دست کیمیکتر ز حب و کل رقم
گر قلم داد سخن را میر و
جز سخن نبود دل محذوم را
زنده سازد مرده آواز را
زانکه دوران سخن در صورت
گرنشان گوید ز ذات پستی
میشود پیدای بود کجاست
موج از دریای جود ذوالجلال
هر بهاری کوبیاید در حل
از دقایق با توار ز زبانه
حق و باطل را از فضل کار ساز
کاف غیبی است کایه در نیا
از رخ مقصود بکشاید نقاب
بر همه کس روشنائی افکند
مطلع النور از غیب الغیب

تا نمود حرم کلماتان عدم
چون در روشن زطن کاف و نون
از سخن عقد گره را بر کشود
در زمین آسمان این زلزله
که عالم معلوم شد از روی عیان
میشود چون گل که از گلبن مبد
تا بخت هر عدم را حشر می
سرزند تا از غمی ناسه قلم
کرد تفصیل دو عالم را بیان
بر ستور لوح تا گردد علم
یک در حرف سخن ترمی نهد
تا کند زنده تن معروم را
میدراند پرده هر راز را
مرکز آن نقطه جام جم است
گر عیان آید دلی باشد نهان
همچو غنقا کس نه بین خبر بستم
جز سخن نبود که بنمود انتفال
چون کلید رقتی بر راز
گشفت سازد از حقایق بالوان
جز سخن نبود که سازد امتیاز
گویدت از در و سراسر خدا
خود بخان پوشیده در طو حجاب
گوهر از آشنائی افکند
جز سخن نبود که آید در قلوب

در سخن جبر دل نذر دهری
 هر کسی از جان همی جوید سخن
 گر کسی در شیر جان و دل سفر
 کاشف سحر از گنج نفست
 مطرب خوش بهج با تو در نوشت
 هر قدر که صوت در گوشت رسید
 در میان آید ولی باشد نهان
 جز سخن گو مختر اهل ثواب
 ای سخن از کاف و نون آواره
 ای سخن از بسین خود گوی شاد
 سخن تو چون سینه سینا بود
 تا که پر شد سخن تو سینه صفت
 ای سخن تو سخن خود را سینه
 تا که سخن تو سخن را ساز کرد
 داد سینه را شوقی از دست
 سخن تو چون ستره صدره نشین
 سخن تو با شاد سعادت رسان
 سخن تو شد مختر اهل ثواب
 در دست که سخن موروخ شد
 تا که سخن خاوم بهم بر داشتند
 تا که سخن آورد خاوم سیرت
 خاوم ز خود افکند و در لبها فروش
 خ خاوم را روشنی بخش ز نور
 خ خیال طالبان را از خلل
 خ خیال طالب بنکو خواص

آنچه خواهی خواه ز دل ای آرد
 از سخن جز دل بنگوید جان من
 میشود ز امکان آن مطرب خسته
 بشنوی زان نعم باطن که
 هر دمی زوقه سر پر صد است
 در نظر کس را نمی آید پدید
 هر نهان را فاش گوید با تو آن
 ترجمان کاشف ام الکتاب
 نقد عالم را بعقدت است
 میکنی در سینه یطفش پناه
 سهرمه سالی دیده بینا بود
 از جمله مای نور معرفت
 سهرمای غیب را گنجینه
 پرده ما از روی معنی باز کرد
 تا از این سنت احکام است
 سخن تو سیرت کمار یقین
 تاج فقر سخن زو بر سر زند
 که ثواب سالی شاد گشت
 ناسخ هر سخن منلوخ شد
 کار مصباح یقین را جانشند
 آید مستور زین سخنان مست
 که زخم ساقی با کن تو نوش
 همچو مصباح کز یقین بگذرد نور
 صاف سخن سازد از فیض زل
 کرده از اندیشه باطل خلاص

رخ که خود را بسته با نام خدا
 رخ خلایق را بخلاق مسبین
 سین و خا تا متصل آمد بنون
 نیت از حق جز خطاب امر کن
 کاف با نون نهایت گشت ضم
 بین که صر معنی درین معنی گشت
 اینهمه معنی که گنج در سخن
 منظر بر هر امر معنی بود
 چشم بکشت بازین گر عاقل
 هر خردمند که خردمندی کند
 گردت چون بهینه مرغ نکوست
 بهینه دل را زهر پرورش
 ای برادر شوق یا خوش نفس
 میکند بپاکس را گفتگو
 غائبانه عاشقی ای جان من
 من که میبینم سخن بی شک و یوب
 چیت قرآن مایه گز آسمان
 که غذای جانم از جام خد است
 که کلام حق بود ساقی و جام
 خوامی باشی است جام ذوالهن
 نوستران در دل آید گر پدید
 تو مشو چون قوم موسی بی ادب
 تو بجز این مایه هر شان مکن
 تا سخن از لامکان آمد پدید
 که سخن از عالم امر است پس

دو پرمان - یا - زمان :-

تارش گیرند از و اهل صدا
 خواهد خوانند با خلاص یقین
 تا نهایت میکشد مارا جنون
 ماسوارا کل شیء ها لک
 ابتداء دستها آمد بسم
 کم چو قطره در میان قلم است
 خویش را کن محو معنی همچو من
 جوهر صردش و دانایی بود
 در سخن رو کرده هر دانا دیه
 از سخن لاف خردمندی زند
 تو نگر که جنبش پرش از و است
 میدد از هر سخن عناق روش
 خیزد از لب یار گفتگو کبس
 غائبانه عاشق دیدار او
 میشود پیر از تاثیر سخن
 میرسد در دل چو مایه غیب
 میرسد فضیلتش ز راه دل نهان
 در خیال نام الغام خد است
 مستمع را باده نوشت از مدام
 از کلام حق بیاموز همچو من
 قوت جانست و احسان وید
 که بجز این مایه خواهی زرب
 رو بجای شکر این کفران مکن
 دینش از دیده جان کس ندید
 از سخن درین مرا آمد نفس

از سخن هر دل که دارد زنده میگه
 گوشش دل را تا که دا کرده دهن
 که سخن در دل بود آب حیات
 زنده دل باید که تابنده چو من
 مهر که از جان سخن جان یافته
 یوسف جان را سخن خواهد خرد
 گر سخن در جلوه آید نو به نو
 گاه محمودی شود گاهی یاز
 گاه زمینی میزند بر سر چو تاج
 چون ایاز خاص میبرد کلام
 از سخن گر پر شود این دستم
 خوانی باشی بر همه عالم امیر
 که سخن گور استخوان شد مرید
 گر حقیقت خواهی از من یاد گیر
 در دو عالم خبر سخن کبود امام
 قتل را بر کس نماید در سخن
 شکر میگویم ز احسان و حب
 از من آن بهتر که در ضمن سخن
 بهر آنکه باشد از معنا نسیم
 که سخن از آن سخن چون جوهر نیکست
 بهر ز ما پیش کس نشاء فتم
 طعنه ام بر مالکان نسیم و ز
 از سخن گر گوهر معنی بر م
 هر کسی را کی سخن آسان بود
 تا نگردد در سخن محو و فنا

باشد آن دل باعث جویندگی
 در که مقصود بکشد و بمن
 زنده دل را دارد از غفلت بخت
 که سخن جانست جان او را چو تن
 سلطنت با بخت و دوران یافت
 گوهر نشانی نماید از حسد
 جان صد محمود را سازد گرد
 لب حکم امر بکشد باز
 گاه ز تسلیم بدن گیرد خراج
 تا شود محمود دل پیش غلام
 میشود شاهان عالم چاکرم
 چون مریدان از سخن رو بهر گیر
 از سخن جان سخن از آن را خرید
 که سخن نبود بحسن معنای پیر
 که هدایت کن بود با حق ملام
 مقتدر اگر در عالم سبوح من
 که مرا از اهل ایقان آفرید
 اعتقاد بد نیارد در بدن
 هر سخن کایه بود در سیم
 نی زهر نسیم محتاج زهر است
 چون صرف بر خور گهر را نسیم
 که نداد از گوهر معنی خبر
 حسنه سازم قبله نسیم و زرم
 تا نلزد کو جنبش جان بود
 کی زمعنی سخن یا بد غنا

جز سخن نکشود سر از صفت
 اکثری را گفتگویش آن بود
 زانکه در دنیا همه شود زبان
 که ز دانا بی دل ای عبدالمجید
 از سخن گویم حقیقت گر تمام
 گز معنی نیت در جانت عطا
 آنکه از عرفان در معنی کشود
 خود بخواندی حرف از معنی نیست
 بر کردار دل نباشد معرفت
 از ره طعنه مصباح یقین
 کرد قائلها و از حرف بلند
 نیت چیزی کا اهل معنی بی برد
 از خیال خویش حیل ساخته
 از بهار فیض نگرینند ثمر
 گرچه تفسیر است مصباح یقین
 پر بود مصباح ز نور معرفت
 زانکه در ظلمت سگان ما و کهنه
 دور شوای سنگ ز شیران ازل
 از کلام حق ترا عبدالمجید
 گفته تعدیست ای اهل هوا
 نفس تو صد جاشنیده ز کلام
 بشنود شبلی شه فرزانه مرد
 مرد معنی گز می معنی بخورد
 زانکه کرد او جمله را نسبت بدو
 بین که مردان را همین جهل است وجد

لیک بر پشت کئی ناید صفت
 که خطرناک و هلاک جان بود
 اکثری دیدند از نطق زبان
 مقبلان را مقبلی آید پرید
 یا بلغزد از حسد و مندان عام
 پس مگو تو اهل معنی را خطا
 چون خطای از و می آید درو
 انقصو راند و طریق نسیم است
 که بسند و دیگر از این صفت
 ز دست خرم یک خری از کربین
 نیت مصباح را بغیر از و غط و پن
 تا که گم گردد بر عقل و خرد
 جوهر معنی ازین شناختند
 از ره معنی و صورت پی خبر
 سر به چپ رو بگرداند ازین
 کی پسند آنکه باشد سنگ صفت
 نور اگر بیند پس غوغا کنند
 تانیقی در دم تیغ اجل
 باورت نبود که گوید ای پلید
 دیو بگریزد ز تر آن خدا
 ساعتی بر تو نشد تابع و رام
 عو غوغا سنگ را بخود تعبیر کرد
 تا ز بانگ سنگ بخود تعبیر برد
 بلکه میگفت آنچه باشد رجه است
 که کشید دیده با نور احد

راه مردان را از مردان یاد گسیر
 خدمت مرد محقق کن مدام
 ای برادر اگر تو هستی حق پرست
 گشتوی اگر تو از راز نهفت
 گرچه دو گوشت بود یک بشنود
 هر صد او صوت گزیر و بم نیست
 جنبش موجی که در دریا و جویست
 گویمت بشنوا زان صاحب نظر
 زان بود تیر بلال و دود
 گر تو بینا گردی از نور بعین
 همچنان که روزن عبدالمجید
 تابد از آئینه احباده نور
 مظهر او گاه روح و گاه بدن
 تو حجابانی و روحانی گذر
 محسن ابرار حق باشد کسی
 گر گزندی سچو مصباح پر سر و غ
 کی شود در آتش عشق هر خشی
 چشم اهل طعنه زن را نور نیست
 گر نباشد کور را مکر و دروغ
 محبر اظهار است گرمید کسی
 این بود دریای پر گوهر ز نور
 همچو حرف کنت کنز ای نگار
 گر کسی را لطف حق باشد و لیل
 چون تو صد آئین گر باشد کین
 گر نه از زنده گان کردگار

کو بتو آموزد حرف دل پذیر
 کو چو خود سازد تر آمد تمام
 گوشش را در دروازه ارحم کنست
 این گوشش دل شنود دل گفت
 زانکه از یک آید از دیگر رود
 گر هر دم میرد از یک نیست
 قطره از بحر بی پایان است
 پیر معنی بود چون کان شکر
 که در معنی نمودش در حد
 او ز صراغینه می تا بد بین
 نور مصباح شد ز هر روزن پدید
 زانکه از مصباح ارواح شد ظهور
 میشود گرد آسین با وجه حسن
 تا دین معنی بخور یا سپه مگر
 که نمود اظهار این معنی بسی
 چیت ای تیره دلالان لا یروغ
 تا سمنذر وار نبود گر کسی
 و نه سر حق ازین مستور نیست
 چون تابا شد نور مصباح را فروغ
 کی شود احصار دریا از خشی
 کی کف آری تو زین و هم و قصور
 جوهر معنی ازین است آشکار
 کی شود ز ابله پس گمراه دلیل
 که خورد لغزشش از او اهل یقین
 چون بسینی باغیزان از حقار

زین حقیر دیدن چه باشد پیش این
 زین تمسخر حدیث شود ایدل سیاه
 عارفی گفتا که قوم پر حیل
 راست گفتا زانکه قوم پر خطاب
 که زور یا جبر حجاب انقیوم کور
 ای برادر از پله انبیا عارفان
 کیست دانی عارفان کردگار
 چون منافق و در قوم پر حیل
 خود ظلم خویش در ظلمت ترا
 تا نگردد کس چو مصباح مبین
 از یقین گرتو نداری منج باب
 خود ستوری را نمیدانی متا ز
 نکته یا باشد چو تیغ بیخلاف
 گرتو بار پیل بردار سے بیا
 گرتوئی دجال در زور آوردی
 قادری که قدرت او دارد کند
 تا که از اغوی دجال لعین
 ماکه کردیم شد اشکندر بنا
 بین که هر نوری دلیل آمد بنور
 آفریداد مارا بھر این سخن
 گر بود توفیق می دارم
 طاعمان دطاعیان را جامن
 زانکه از غفلت کج رفت اهل نور
 همچو آن تکذیب کردی قیاس
 تیز فہمی بو یک صاحب زکا

که تمسخر میرنی با اہل دین
 که نداری از عارفان حق سیاه
 دل سیاه کردند مصحف و بغل
 نیستش فیضی بجز حرف کتاب
 کی بسیند زیر او مولج نور
 کس نکر تکذیب جز اہل گمان
 کہ بدین نگذارد این گرد و غبار
 کہ گفتند با خدا کذب و دخل
 مانند از تکذیب با چشم خدا
 کی بر سر وزد باد شمع یقین
 زان رو دارد می الصدیقان خطا
 مردمی را نیستی بر خود مساز
 میکنم قصد ترا اہل خلاف
 ورنہ نبش و مجنباش زجا
 کی کسی باطل شد سکندری
 اولیاء اسچو شد افکن کند
 باشد در عصمت ہمہ اہل یقین
 تا شویم سلام را پشت و پناہ
 خود دلش را نداند چشم کور
 تا شبان را کشیم از پنج و بن
 کام ہر در را چو حیدر میدرم
 غیبت جز غفلت ز سویی ذوالہن
 می خدا انگشت از کبر و غرور
 بستہ با آن عارف جوہر شائ
 کہ بگوہر راہ بودش از نکاد

امتیاز هر جواهر پے گمان
 هر عدد و کروی علامت می شنید
 چونکه آمد حستماع هر عدد
 می شد از وی آشکارا هر که دید
 کم نشد گرچه که دیدند صد نشان
 مردم از وی می نمودند حستجو
 تا یقین ما بتو گردد دسترین
 دیده را از کل این جوهر دهم
 حجت باطل پر از کرد فریب
 که تو از ما این تفوق یافتی
 سالها ما از پیش جان سوختیم
 پس بیا سر از خود بر ما نما
 تا در گرس را شو آموزگار
 داد پاسخ آن جوان مردار
 تو هیچ برخویش این تلبیس را
 پیش خاصان حجت باطل مبار
 چشم خویش از خوا غفلت باز کن
 گوش کن گویم مقالات دیرت
 از چه آن معروف را عرف دیگر
 ز خالص را به تعریف سرفال
 هر که انوری بدل آید پدید
 دیده جوهر شناسان را حجاب
 علم این جوهر شناسی جوهر است
 گر این جوهر کسی شناخت
 این عجب که جوهر خود غافل

می نمودی از تقسیم جسم و جان
 آمدند در سوی آن شیخ وحید
 در حضور گوهر رخشان
 صد نشان گوهر بزدان دید
 ز سر و رخ ماه بانگ این بنگان
 که ز حال خویش با ما بازگو
 گوایت صد مر حباء آفرین
 تاج حسان ترا بر سر نهیم
 معرضه کردند بران مشکین غریب
 پیشتر از ما کجا بشتافتی
 که ز یک مکتب سبق آموختیم
 یا بگو با خود کردار سی کوار
 که تو آموزند خلق روزگار
 کای گروی ناقصان بی عمل
 بکسلان این رشته ابله
 ز آنکه خاصان خالص آمد از غبار
 ترک خود بینی و کسب و آزار کن
 بود با من دایم این فیض تجست
 باید و شاید بگو ای بی خبر
 نیست چند آن احتیاج ای بی کمال
 گوهر عرفان بچشم خویش دید
 نیست از فضل کریم مستطاب
 غیازین جوهر همه در دست است
 خود ستایی پیش خود ساخته
 غافلان را بخت جز بیا صیل

تو ازین غفلت نذراری هیچ پاک
 کوه از چه از همه علیا تر شدت
 با سلیمان بود آن گوهر نگین
 با ورت نبود چشم خود سنگر
 آنکه در نزد یک حق باشد قبول
 بیگمان کوار و سیاه حق بود
 غیر اهل بند که دارد این شرف
 چشم شان دریای پر گوهر بود
 پیش چشم شان روشن سیرت
 هر سخن کز کان دل آید بردن
 گرچه این جوهر بیای نه آمده
 گرازین عرفان دلیلی اورم
 این ترحم گر کس از حق رسیده
 کس نذر اند قیمت در دانه
 گوهر رخشان مصباح یقین
 نیست لازم بکن ای عبد محمد
 معرفت از خویش تاحق امان
 اندر خبا نور مصباح یقین
 زانکه پاکان را فضل ذوالامن
 که دلیل خود شناسی او بود
 کز نشانی خود ای رازدان
 تا بیارد نفس خود را در نظر
 خویش را بنده بخویش آئینه وار
 بیند از آثار پر تو تا به حق
 هرگز از این معرفت باشد ضرور

که نهادی جوهرت در زیر کف
 که در و نش پیر ز لعل و گوهر شدت
 که بفرمانش نشد روی زمین
 تاج شایان نیست جلال و کهر
 گوهر عرفان از دگر آید حصول
 منفیض از جوهر مطلق بود
 که بیارد گوهر عرفان بکف
 منکر شان غواص کبر و بر بود
 کانیچه بنید و بگویند جوهر شدت
 زهر جواهر باشد این جوهر فروز
 خود ز دریای معانی آمده
 غرق نور خود چو ماه و خسترم
 شد چو من در جوهر خود ناپید
 تا نباشد عاتل و فرزان
 که تو خوار می شیم بکشد به بین
 در خور بیگانه این گفت و شنید
 خوشه زین آئینه مصباح بین
 میشود شامل بابل طاهرین
 میشود مفتاح اعمال حسن
 خود شناسی از همه نیکو بود
 میشود عرفان معبود جهان
 که چه باشد مایه جنبش بشر
 اندر دان آئینه عکس آن نگار
 ز دلاله های قدرتهای حق
 قدر هر ادراک بر وجه مرور

تا زین ادر اک کشف راه شود
 بهر این عرفان کریم ارجمند
 یعنی گراین صورت از معنی خوا
 گرد بر صورت سببی حقیقت
 بین که آدم آیت دیدار است
 گرچه تن ظاهر نجاک و خون بود
 زین سبب برتر بود از جنبد و چون
 نیست از جنس که آید در نظر
 خود چنین است که او با محال
 عقل را نبود بر او کای منور
 هیچ شکلی نیست او را ای منیر
 باشد آن سر خدای لایزال
 کی شود سر سخنان کردگار
 گر خدا کس را زین ندید خبر
 حق نفرمود این سخن را آشکار
 سر حق خواری تو ای دالامقام
 در تو میخوای که بینی ای نگار
 عرش حق دل را که خواری ای
 خواری مکثوت شود ای معنوی
 زانکه این سر معظم آشکار
 کاینچه حکمت از خدا در عالم است
 ذات نهانی که آمد جام جم
 جمله یا در هر صمد یک دیده کن
 بر همه شایا که نامش نیست
 آنچه می بینی بعالم پیشوا

اندرین راه از خدا آگاه شود
 آدمی را آفرید ای شومند
 صورت پی معنی در عالم کجاست
 چون بدانی ذات آن بکیم نیست
 ملک جانش مصحف بر راز او
 ذات آدم معنی همچون بود
 کاد می نبود جنس خاک و خون
 بل نیاید هیچ در درک بشر
 کی شود ادر کس از دهم و خیال
 که قیاس منکر عقل آید برون
 که در آید او با دراک و تمیز
 که بود پاک و منزله از مثال
 از تقاضای طبیعت آشکار
 کس چه داند این حقیقت ای سپهر
 خود چه گویم من سر کردگار
 بگذر از جسم و بسوی دل خرام
 بین تو در آئینه دل آشکار
 بین ز عرش حق چه می آید پدید
 نیستت بهتر ازین سر قوسیه
 خود نکرد خبر بادم آشکار
 آن همه در آدمی آدم سر است
 بر دو عالم با او یک جاست بهم
 شیر باطن را درین آینه کن
 معرفت ما را کلیدش است
 نیست غیر از نسب و اولیا

فی که در عالم کسی محرم نبود
 کس ازین جز اهل حق آگاه نیست
 هرگز باشد چنین احوال و حال
 کس ندید از علم درستی این معنی
 کس نیاید این لعالم صرف و نحو
 ماکه کردیم جسم خاک را بدلاک
 هرکه محو آیت دیدار ماند
 مانده دیگر حرف خط را خورنده ایم
 زانکه حق را با همه غیرت بود
 هرگز باشد ازین دولت نشان
 انهمه در سیر جان بشناختند
 فی که از خود بخیب افتاده اند
 خالقیکه با تو داد این پاوسه
 خدای این عرفان توای و آلا
 زانکه خالق بهتر از تو کس نیست
 غیبین باید که بشناسی و بس
 معرفت لازم بود بر آدمی
 عالمی کا نجا چه گویم چون بود
 با تو گویم در نگر ای هوشمند
 در لذت لطف و مهر چشم و قهر
 عقل و عشق و دانش گفت و شنود
 پس تر از روح تو گویم جهان
 که ضمیرت از دو کون برتاخته
 از دم حق دم که در آدم مسدود
 انیف در رزمیکه با تو از من سرت

بود لیکن بهتر از آدم نبود
 جاسیل گمراه درین ره نیافت
 شد عطای حق مرا و ربی سوال
 کی کس در یابد از گفت و شنید
 خبر تحسیر مایه و حیران و محو
 میستم از نوز حضرت جان پاک
 حرف از ماضی و مستقبل نراند
 فی حدیث ماومن را رانده ایم
 دوستانش غرقه بحیرت بود
 میشود پیر از سیماش عیان
 فعل حق از فعل خود بشناختند
 با امید پا بر سر افتاده اند
 باشی باید از سر و پایت خبر
 هر حقیقت را از نفس خود طلب
 خویش را باید بران وجه نشان
 که نه اند جز تو بهتر هیچ کس
 که بخود بین عجائب عالمی
 چون کجا انجب که خود بیچون بود
 چیز ما گو با تو بچونست و چن
 انهمه بچید و چو زنت در نگر
 این همه بی چند و چون و کیف بود
 ذات بیکیف و کم سرت و بی
 روح قدسی را بران پرده بسته
 شد از بیچونی برنگ چون پدید
 پادشاه مملکت بین در تن سرت

رو تو در آینه دل کن کنگاره
 بین ملک خویش ای صاحب
 جان چو فرمان مینماید ای عمو
 آنچه فرماید ز باطن روح پاک
 بین همه اعضا باعضایت تمام
 پیش از آن کو حکم را نذر جوی
 براراده کرد تو خیزد از تخت
 باز دانی زین اراده ای مرید
 خود ازین عبت بعرض دل تو نیز
 زانکه مستولی شود در عرش دل
 مملکت آنچه تر در تن که تیرت
 ای مصفا این سخن را نیت تمام
 اشارت بقوه و ایه که اکثری خلایق را قوت و ایه شیطانی شان بر قوه عقلانی
 رحمانی مسلط گردیده و از راه عرفان و ایتقان باز ما ندند و بر طبل جاک کوشیدند و
 زندگانی دنیای فانی را برای خود غنیمت دانستند .

ای برادرش بنوار من بیش و کم
 در شناسی مرور را ای سیکو
 قوت و ایه کس را این خلل
 این کنز بر خاطر مردم گذر
 از بی نفقه روز و صبح و شام
 بجز آنکه خوش نشینم با عیال
 این نذر که قسمت بیشتر
 حق بود رزق ترا نعمت کوکیل
 گر سنگ دهمش در آید در سکار
 میشود از و هم و گمراهی مدام

که ملک خود چنان باشی توشا
 حشم تو را ز توحیدان فرمان برد
 حشم دارد طاعت فرمان او
 میسر فرمان مرا در حشم حکم
 هر که در فرمان روح تو مدام
 یک اراده با تو خواهد شد پدید
 زان اراده فعل تو آید دست
 اول از تو غبستی آید پدید
 میکنی تیر میرا مر خویش نیز
 راست کار دل ای حق متغزل
 میتوانی از برش کایت
 نشود این سه خردمند انعام
 اشارت بقوه و ایه که اکثری خلایق را قوت و ایه شیطانی شان بر قوه عقلانی
 رحمانی مسلط گردیده و از راه عرفان و ایتقان باز ما ندند و بر طبل جاک کوشیدند و
 زندگانی دنیای فانی را برای خود غنیمت دانستند .

در بیان نفس پر توشش و هم
 خصم او نبود تعبیر از و هم او
 میراندش بنوار من فی مثل
 فی که کردم مفلس و محتاج ز
 تا به آن دم که شود عمرش تمام
 تا شوم رسوده و رسوده حال
 کس نیارد و نخواهد شد در
 به زحق که بود بگمراهی بیدلیل
 اکثری را باز میدارد ز کار
 از ره حق حلق عالم را تمام

همچو آن محروص مرد کفش دوز
 پیر ز طاعت باطنش از حیرت کین
 بی غیور و پی شعور و خود پسند
 گز صر خوی بر لایه بیش نان
 حسیق نادان بی علم و هنر
 خان و ماش رگسی کردی گند
 دیشش لیکن عجب ابل غرض
 با وجود آنکه بی سیم و درم
 شنائی کردی از مکر و فریب
 چون ز کس نیامود پیش و کم
 پس نداد آن نسیه گر را دل گزید
 بلکه با مردم نمودی شیب و شین
 جور کفش دخت صر شش بر فرو
 چون بیامد و ام دارش در خروش
 در شب غم نموت جان از دخت و دوز
 از پی این درز و دوز اومی شتاب
 عمر در پایان و پا در کل منرو
 عمر پایان برد در کا عبت
 شقیار این نشان آمد پدید
 گز بریقه خالق منکر بی
 آنچه قسمت کرده با شیش و کم
 در از ان چیزی ترا قسمت نکرد
 آنچه خالق با تو داد از بیش و کم
 حدیث این لغویدان از حق و مبهم
 تو نه مردی بلکه موری بوده ای

عام احمق لافک و جاہل سنو ز
 حاسد بدخول و نادان و کھین
 بزل گوی و جنگجوی و حیلہ خن
 مشفق آن بودا فرون بیگمان
 در پی این خواب و جور چون گدا و خمر
 همچو کور و ممسک از خوف و خطر
 نسیه دادن و شربت مال معوض
 خویش را بنداشت از کس محرم
 تا کند نسیه دشمن و غریب
 کردی صرف روده و لطن و شکم
 چون جماع سنگ بر سواری کشید
 بهر نعلین دو صد جا کرد دین
 بر دو صد جا وعده کرد ایمان فروخت
 میزداد و شکست بر تو کج چو موش
 صبح رقباش نیاید بر سر روز
 از دروش حرص چشم و شکافت
 ماند زو حبيب دریده ای رفو
 یاد از رزاق نارد زان حدت
 کز پی دنیا شد و از حق برید
 مزیت بر تو جز گمان کافر بی
 میرساند بر تو پی تشویش و وهم
 تو نباید دل ز خالق دست سحر
 محض حکمت با تو فضل و کرم
 رو چو مردان کن ز فرق مگر قدم
 بر ستم نعلین خود را سگوده ای

درنخ نعلین پا آو نمیستی
 نیستی جز عنکبوت ایشوم نخس
 خویش را بندی بپا تا به تو بند
 خود بدای می نمی دام دگر
 در حجاب چرمک خامی هنوز
 خود در دشت گوید ای دون دوس
 گرمیدانی ازین معنی رموز
 کی ترا شفره شود روزی شفیع
 چون برنده گرمبترانی رسته
 بر که شد در بند نفس خود سیر
 ای برادر سچو مرد کفش دوز
 نمیت این چرم خودی زینت آن تنک
 همچو اونجه مزین از منکر می
 صر که زد پوشید خود دشت از بنا
 پا برهنه رو که این وارد می تمام
 گفت با موسی خداوند عینو
 رو تو نعلین خود می از پا گذار
 از کلام الله کجا تو هستری
 به زموسکی نیستی ای بی شعور
 که غیور است ذات کپ از روی
 میکند حق با کسی چون لطف عام
 رو تو در طور دل ای عبد حبید
 در طریق عشق نبود دخت و دوز
 هر که را باشد به دنیا ممتش
 از پی ناچیز چیزی شد زبون
 (۱) حرشت به

راه خود از عنکبوت آسمین
 که نهادی دام بر صید مگس
 ای اسیر ماو من بسج تو کت
 سچو صیدی در پی صید دگر
 در نه کتب تو بتو گوید رموز
 سگر بر کن چون من از چرم حجاب
 چرمک نیم خامت بر آتش لبز
 کی شود چرم خودی از وی صفی
 سیرری این چرم نسیان و نسی
 میشود او همچو آن نسیه پذیر
 خویش را در آتش حرمت رموز
 که در اونجه زنی از جنگ و لوک
 جلد پا بهتر از نعلین زری
 پا برهنه در بیابان من
 کی شود هرگز کفش ننگ و نام
 فاخلع النعلین در میقات طور
 شو بخلوت خانه عشق نگار
 که تو نعلین خود می خود بری
 پس نه جلد خودی رو با حضو
 محترز باید شد از کفش خودی
 از خودی آید بسو حق تمام
 شو بنور الله تا می ناپدید
 بلکه نقد هر دو عالم را ربوز
 بیش از دنیا نباش قیمتش
 که بود همسک این دنیای دوز

بخت او کافیت نی بود چون کنر شائی که زندانی بود
 العیز هر چیز که ترا در فکر یعنی و باطل خود پرستی می اندازد آن از و گوشت دم
 خاسته است که در سینه های مردم جا گرفته چون دم بجری دم سیر دارد از طائفه
 جن و انس قوله تعالی یوسوس فی صدور الناس من خبته و الناس
 ترا چیز که میدارد به و گوشت بود مکرو فریب دیو خناس
 مشو در دام این کافر گرفتار تو پندم گوش کن ز نهار ز نهار
 یقین میدان که این خناس ظالم بگذارد کس ایمان عالم
 همیشه در پی آزار و کین است خلل انداز صدر مؤمنین سگ است
 بهر نحوی بود اندر فریبت که تا از دین کشد جان فریبت
 مصفا تو مشو غافل از بیکار ^{مناجات} زاعوا کردن مجلس عذار
 ای خدا از دست این نفس زبون
 در پناه خود نگهدارم کنون

انتها